

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_232109**

UNIVERSAL  
LIBRARY





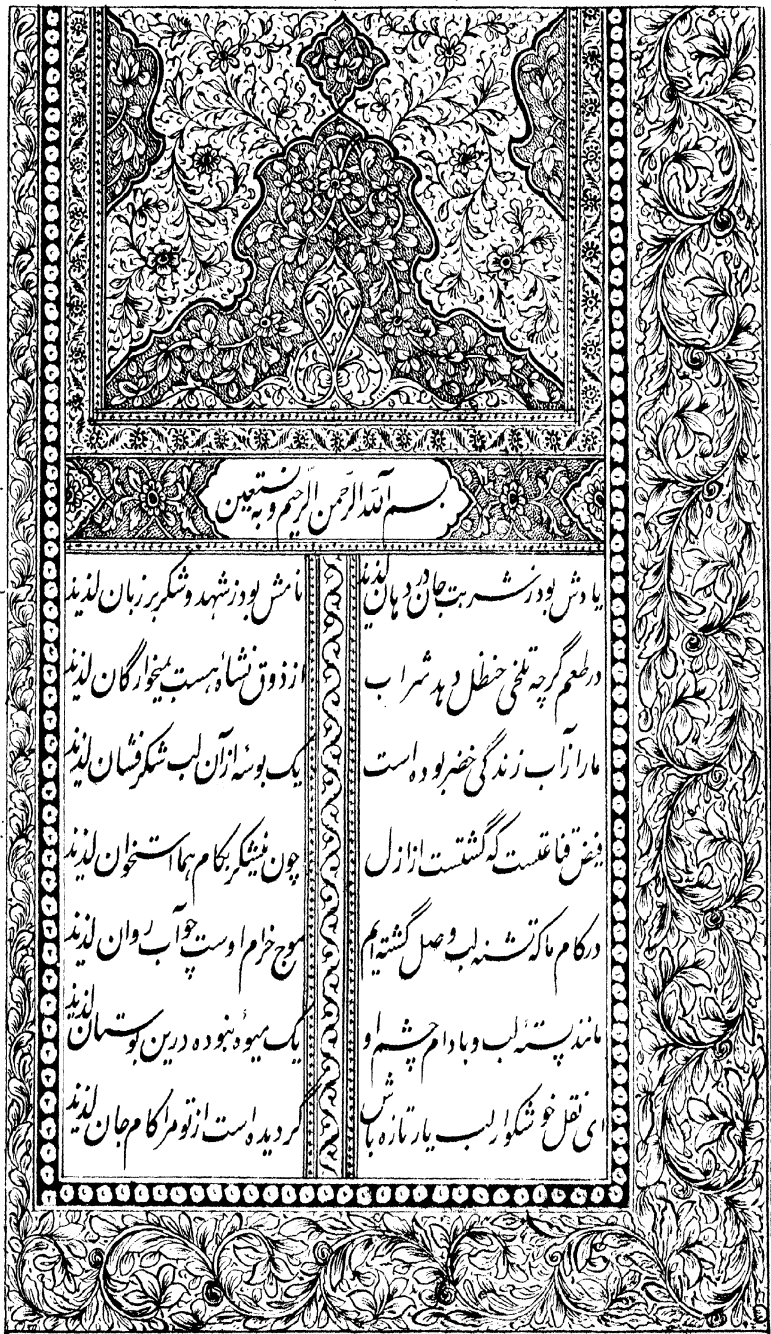




درمخنده بنیامین کاس کعبه کا علی ایدها و صومری و عجمی  
درمخنده بنیامین کاس کعبه کا علی ایدها و صومری و عجمی

جلد سوم  
اردیوان نواب جنت مکان  
ناصر جنگ شهید طاب و محل آتش  
از ابتدای حرف الذال المعجم  
تا انتهای حرف الیاء

با تمام و بیحجاب آینه صفت در حدیث النخس فی التلخیص از اردیوان



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ وَبِیَسْتَعِیْنِ

یامش بودر شهید و شکر بر زبان لیزند  
 از ذوق نشاء بهست بخوارگان لیزند  
 یک بونه از آن لب شکر نشان لیزند  
 چون نیشکر بجام هاست بخوان لیزند  
 سحر خرام اوست چ آب روان لیزند  
 یک میوه نبوده درین بوستان لیزند  
 گردیده است از تو مرا کام جان لیزند

یادش بودر شربت جان دیان لیزند  
 در طعم گرچه تلخی خنظل دهد شراب  
 ما را از آب زندگی خضر بوده است  
 بیغش قفا عست که گشتت از ازل  
 در کام ما که تشنه لب وصل گشته ایم  
 مانند پسته لب و بادام چشم او  
 ای نقل خوشگوار لب یار تازه باش

محمور را ز آب حیاست بیشتر	در کام شوق تلخی طلس گران لیدند
آن تلخی که از غم بجز تو میجویم	از شهد و شکر است بماییدان لیدند
هر جا که سیزبان شکر افشان شود بجز	کام و دهان چنان بکنند می همان لیدند
آن شربت فنا که ز تیغ تو میچکد	ما را بود ز آب خسته چکان لیدند
صد جان اگر ز ما طلبی پیش کنیم	ز بوسه تو نیست با عاشقان لیدند
از خوردن می شفقتی بی لب نگاه	خون غم زان از غمست لصاحبان لیدند

ناصر شفا چو نهد گشت از الم	گرد دوی تلخ به پیمارا زان لیدند
----------------------------	---------------------------------

آسی شرم ز می نگیند	مکن بر سوجیب می نگیند
بس تو پر پاک ذات احمد	خداوند صفای من نگیند
چه دیروز و چه امروز چه فردا	مرا باشد خدای من نگیند

<p>جیانی از وفای من بگمدر</p>	<p>محبت گزندی ای جفاکار</p>
<p>شدم محو رضایت ناصر دین</p>	<p>تو هم باری رضای من بگمدر</p>
<p>راست میگویم بجا کایت ایر و ضمیر  اقاب آسا تو هم مار بریر سایه  تخته تابوت ما باید کیند از چوب تیر  چشم خونخوارش ز مرگان خج میگیر  هست مشتاق اشارت بند فرمان  چون سد دست اجل هرگز نمیمانند گزیر</p>	<p>کی شود چشم و دلم از دیدن روی ستر  ذره سان از مهر رخسارت رسن با یم  گشته شرکان آن تک جفا گو گشته ام  ای سفسیده رو در بزم آن مغرور سن  از برای کشتن او حاجت تدبیریت  فکر کار خود کن ای غافل کنون تا قادر</p>
<p>این جواب آنفر ناصرت که شایسته</p>	<p>ای سرف تر اولها مشتاقان</p>

اگر چه قرب ندارم بزم آن سغری  
 کد شتم از دل و جان در عالم کوشین  
 زدست جور و جفای تو گشته ام غمگین  
 با التفات بفرموده سعادت مند  
 کجاست وصل خدایا که بار در دوزخ  
 مرادشت خطر شیرق بود حای  
 علاج داغ دل شعله بار مکن نیست  
 نوشته خط غلام صدق دل دادم

نگاه می کنم از دور و پیشوم مسرور  
 ولی ز بندگیت نیست گشتم مقدر  
 چه میشود بنگاهی اگر کنی سرور  
 بگو که شعر تو وارد مال شد منطوق  
 شگفت تاب و تو انم نکرد هیچ قصود  
 مگو که خصم قومی نچیه است و من کمزور  
 که زخم شمع زاد بزم کام نور  
 شدم زمین ارادت بنبرگانه حضور

هزار شکر ز ناصر پادشاه چنان

نظام ملک و ملل آفتاب عالم نور

درون خانه تو مشین در زمین مانده نحصا

برو بفصل بهاران به بوستان زنجها

طریق بر خطر و دزد در کین گاه هست  
 چونم محافظ اسرار میتوان بود  
 بشکر آنکه ترا داده است نعمت  
 بسان غنچه بزین مُهر خامشی بدین  
 مزاج نازک لبیل ز دست خواهد رفت  
 بکن بر آنچه ز دست تو میتواند شد  
 بچسب نیت خود بگردید از دل جان  
 بشکر آنکه ترا طاقت و توانا نیست  
 کفیل رزق مقدر ز بسکه رزاق است  
 چپا پوسف چپاره نذر خون کرد  
 بزهد خشک کجایی بری تخی زاهد

مشو تو نجیب از کردگار روان ز نخواست  
 مشو چو ائیمه غماز دیگران ز نخواست  
 خبر بگیر از احوال میمان ز نخواست  
 میسار نیک و بد خلق بر زبان ز نخواست  
 مرو بچیدن کله با بوستان ز نخواست  
 مکش ز یاده ز نیروی خود بخان ز نخواست  
 ز اهل فقر منجواهی در امتحان ز نخواست  
 نخواستند مکن بر شکستگان ز نخواست  
 مرو تو بر در هر کس ز بهر نان ز نخواست  
 مکن تو شکوه ز انبای این زمان ز نخواست  
 بکن تو پیروی سپهر میکشان ز نخواست

ترا که نعمت الوان عطا نمود خدا  
 شکست شیشه چو پیوندکی توان کردن  
 صفای شست نگه کن که تا کجا صفاست  
 هر آنچه خضم بگوید تو بر خلاش کن  
 بدست جو چمن گل ز باغ ای کلپین  
 چه ممکن است ترا شن جد سلامت  
 یقین که مضحکه خاص و عام خواهی شد  
 ز دست بردن آن کر سلامتت هوس است  
 بنای دهنش بر آب میماند  
 چو مار نقش و نگارش نظر فریب بود  
 بسان آینه حیران آن جمال بشود

بمشایخ پسر از حال مفلسان زنها  
 مزن تو سنک بدلهای ناتوان زنها  
 مکن نشان خندانکش تو استخوان زنها  
 تو اعتبار مکن جروف دشمنان زنها  
 مده تو رنج بیچاره بلبان زنها  
 مکن نگاه بخورشید طلعت آن زنها  
 مکن تو سیر روان سوی آسمان زنها  
 برنگ کل تو مکن خنده یکدبان زنها  
 درین خرابه مبنید آشیان زنها  
 مکن نگاه بار آیش جهان زنها  
 مبند چشم تماشا باین و آن زنها

<p>         بشین ز لعل لب یار آرزو دارم          از نیکه لازم سردار است در پیشگاه          بسوزبال و پر خویش همچو پروانه          دگر هر آنچه بخوای بکن روا باشد          چو آشنا بشناختی کناروشین          بشهد و فد و شکر خورده اند از بس          بسان آئینه صاف سیننه ها دارند          چو موج نکمت گل کسب کن سبک و سحر       </p>	<p>         شود ز خرم دل من نمک فشان ز نهانها          مرو بخواب تو ای میگر روان ز نهانها          مشو چو بلبل دیوانه در فغان ز نهانها          زد دوستی مگذر حق دوستان ز نهانها          بکن ملاحظه زین جبر بیکران ز نهانها          تو حرف تلخ مگو پیش طوطیان ز نهانها          مشو ز صاف ضمیر آن تو بد گمان ز نهانها          مشو چو کوه بدوش زمین گران ز نهانها       </p>
--	--

بنای خانه دل استوار کن با صبر

مکن عمارت این تیره خاکدان ز نهانها

شرمنده کشت ابرازین چشم اشجار

بی اختیار گریه چنان کرد در بهیا



صبح است سایقامی مرد افکنی بسیار  
جامی ز گردش نغمت کن بکار من  
اشفتگی بعاشق دیوانه خوشن بود  
هر کس اثر گذاشت بود زنده ابد  
شرط کرم چنین که نوارش کنی مرا  
لب تر نمی نمود ز آب بقا خضر  
اندیسایس اینکه ترا شاه کرده اند  
در روز خشر ستر عیوب مرا بکن  
مارانظر بکرده و اعمال خویش نیست  
ابروی تو بجنبش کشته است عجب  
در تیرگی چه جلوه کند حسن آن نگار

تا در کشیم ساغر و مارا بر دز کار  
صبح ببار آمد و دارم بسر خممار  
بگشاگره ز زلف و مرا کن تو پتقرار  
کاری میکن که از تو بساند پا و گاو  
من آدمم به پیش تو از راه انحصار  
گر می چشید شربت شمشیر آبدار  
دست عدالت از سر مظلوم بردار  
هستم همیشه از کرم تو امیدوار  
دارم چشم بر کرم خاص کرد کار  
تیغ تو قتل عام کند وقت کارزار  
تا ممکن است آینه را کن تو جوی غبار

<p>بغشپر کو که پای اقامت تو استوار  جام می دو آتشه درش تو زینهار  گل جلوه کرده است بکن سیر نو بهما  در پای ما خلیه اگر صد هنر رخار  گلگون شد از می شفقتی چهره نکار  اید ز ما در چه بنجر عجب سر و انخسار  سیراب کشته ایم ازین تیغ آبدار  از تیغ ابروی تو دل ما شده فکار  جانرا بیکر از من می در عوض پیار  اکنون که باغ سیرخ شد سوار  از تخم اشک من دشتت لاله</p>	<p>سیل بلا صاحب تمکین چه میکند  خواهی اگر که عیشش دو بالا شود  بگذارد کج غلت از خود بر آدپه  هرگز قدم ز راه طلب بر نداشتم  ما هم ز می علاج رخ زرد میکنیم  ما خاکیم و خاک بود کتر از همه  ابروی او چشم ما را شبید کرد  از ناوک نگاه تو سوراخ شد جگر  سودا کنی اگر تو چنین ساقیا خوش است  گلگون می پیار که وقت سوار است  تا هر کجا که کار کند چشم کلشن است</p>
---	--

ز انسان که می باده کشان بز شکر است  
 کیفیت عجیب چشم تو دیده ایم  
 خیر راستی ز عاشق صادق نیامده است  
 من مجرم اگر چه تو ستار بر حقی  
 در کوش خویشن جای مده حرف بدان  
 طبع کسی مایم طبع کسی درشت  
 باینک و بد معامله کن چو آینه  
 هموار شو چو آینه با خوب و زشت خلق  
 عاشق چو سایه پیر و معشوق بود است  
 خواهد گذر کند ننگند اختیاری او  
 فصل بهار پابر کاست همچو برق

ما را جواب تلخ لب و ست خوشگوار  
 چشم تو گاه هست بود گاه هوشیار  
 در باطن است آنچه مرهست آشکار  
 یارب برو ز خسر تو شرم نکا دار  
 می نوش و شاد باش تو در موسم بهار  
 یکسان نبوده اند همه اهل روزگار  
 حرف نصیحتی است که گفتیم هوشدار  
 تا صحبتت ببرد دنیا شود برار  
 بی یار هیچ فایده نیست از دیار  
 ما خود شستیم سر را ه اشعار  
 از روی ما چشم تماشا تو بر مدار

از خوش خوابتر شواندید که بچشم  
 فصل بهار را تو مده رایگان رود  
 دلارز سینه عشق تو از زور برده است  
 من خواستم که دست رسانم زلف تو  
 آب بقا ز لعل لب یار میچکد  
 فنگر کنار از دل خود دور کن خو  
 ما را سبق بنام خداوند داده اند  
 ما را کجا است همچو تو سلطان بتمثال  
 نیکین بر وز مردم عاقل طلب مکن  
 از آنکه او بلطف نه پند مبان اشک  
 ما را بیک نگاه تسلی توان بود

دارد نظر بروی تو خورشید ز کار  
 گر جام با ده نیست بخور حب کو کنار  
 ما را نبوده است در این امر اختیار  
 زلفت بر جرم گفت که انجاست ما را  
 جانی نبوده است چنین لعل آبدار  
 افتاده کشته تو چو در بحر بی کنار  
 تکرار میکنم سبق صد حسنه را بار  
 چون ما اگر چه هست تراند صد هزار  
 ما عاشقیم غیبت بما صبر و نونی قرار  
 افتاده است از نکه چشم اعتبار  
 این شیوه را برای خدا کن بختیار

<p>این امر محقق است بقشاق آشکار      تو نوگل حدیقه من پیش تو هزار      گل شد سوار شاخ تو گلگون می سپار      اکنون خیال باد کیشهاست می سپار</p>	<p>در عشق و حسن نیست جدائی به چو چه      منم مکن ز نغمه سحرانی که میکنم      ساقی درین هوای فرخ بخش در حسن      ساقی ز فیض ابرو هوشد جهان بهشت</p>
<p>ناصر همیشه فکر سخن بسکه میکنم      صدیچ خورد درشته جانم جوزف یا</p>	
<p>گرد ز نکیب رسته نظاره دیدار بهار      هر که گردیده است از دل همچو مایا بهار      میشناسد ب رنگ حسن اطوار بهار      است ای باب طرب آماده در بار بهار      همچو ما هر کس بود از جان طلبکار بهار</p>	<p>شد ز فیض ابرو تر گلزنک خسار بهار      شاید مقصود از گویی بر آورده است      از شراب ارغوانی هر که دارد نشأ      کاروان عیش هرگز اینچنین کس دیده است      قدر و صل فضل ابرو بهاران یافته است</p>

چون نگرود چشم ما روشن دیدر بهار  
 بر و خجشیده گل را بردر بار بهار  
 هر که نوشیده است چون با جام شرابها  
 میتوان ز قنبری سیر بازار بها  
 خوش بساطی چیده در گلزار گلکار بهار  
 هست زلف عنبر افشان تو طومار بهار  
 میکند بلب لب آب و رنگ انهار بها  
 رشته آه من نالان بودنار بهار  
 بر درها می کند بگر تو ایشار بهار  
 زاهد خشک است پنداری مگر خار بها  
 جلوه گلزار دار و طرز اشعار بها

از شکوفه شاخهای کسیر چراغ افروخته است  
 میسزاید آبروی شهنش چشم اشجار  
 میتوان از چشم او نطفه گلزار کرد  
 صد هزار این بسف رنگین قبا استاد است  
 چشم نیانی اگر داری تماشا کردنی است  
 چشم من از خواندن او رنگها اندوخته است  
 نغمه او را شنیدن در کاستان لازم است  
 گوش کن را که ملار از نغمه سنجی عند لب  
 از موت نیست که خیمت نیفشاند کهر  
 از هوای ابر بر تطیب ماغ خود نکرد  
 میتوان از حضور رنگین بست در برو هوا

<p>ابر رحمت میکند در باغ تیمار بهار  زاهد پیدر در دیدیم همپا بهار  رنگ ویت رنگ دیگر کرد در کار بهار  فاشن در عالم نماید باد اسرار بهار  میتوان دیدن کلشن امشب انوار بهار  شمع روشن کرد گیسو شاخ اشجار بهار  بر زبان بلبان جاریست اسرار بهار  نوبهارم باز آورده است شمار بهار</p>	<p>از بخار و گرد گیسو شاخها را شسته  زردی رنگش درین ابر و هوا هرگز نرفت  چون بوبالانشاه کرد و میدهد لطفی دیگر  حال زخم دل اگر پوشید خواهی دم  از فروغ روی او عالم چراغان گشته است  در شب در روز امشب نیست فراقی در  بیچکد خون جگر از غنچه منقارشان  نار پستان پسته لب با دام ترختم سیه</p>	
	<p>گرچه گل ناصر هو را آب و رنگی داده است  هست داغ لاله نیکر حال رخسار بهار</p>	
<p>شد ز وصل کاربمان ازین بجا</p>		<p>صد منت است بر دل و بر جان ازین بهار</p>

یار آمد و چینه تک گرفتیم در بنس  
 آمد نکار و باغ نطفه شد جمال خلد  
 از خط و زلف چه ره آفرینشک بوستان  
 آورد بوی زلف پریشان او بخود  
 بهای نرخم که سینه ما را نموده و  
 جوش گل است تا که نظر کار میکند  
 گلزار بود تازه و آتشاخ گل رسید  
 کی واکینیم چشم تماشا بسوی گل  
 مینا و جام و ساقی و دلدار بود و ما  
 دامان دل چونچه مژگان بخود کشید  
 هر کس بقدر قسمت خود فیض میبرد

پر گل شده است جیب کربان ازین بهار  
 بر جان ماست منت و احسان ازین بهار  
 آمد نسیم سبیل و ریحان ازین بهار  
 مغر خرد شده است پریشان ازین بهار  
 گلشن شده است خرم و خندان ازین بهار  
 در خنده آمده است گلستان ازین بهار  
 ما را شده است عیش و چندان ازین بهار  
 مطلب بود وصال تو جانان ازین بهار  
 دریا فیتیم لطف گلستان ازین بهار  
 گردیده غار همسر مژگان ازین بهار  
 ما را رسید سب زرخندان ازین بهار



از فیض آبیاری ابراست باغ سبزه  
 مارا بس است دیده گریان ازین بهار

یار آمده است در جلو او سپاه گل

ناصر شده است عیش با مان زین بها

بنود بسا دماغ تماشا درین بهبأ	عالم پرست از گل رخسار درین بهبأ
باید دو دیده را تو بشونی ز اشک سرخ	اگر مطلب هست دیدن کلبه درین بهبأ
یک گل ندیده ایم که باشد در و وفا	ما کرده ایم سیر و تماشا درین بهبأ
صبح است و گل شکفت و گلزار تازه	باید کشید ساغر صبا درین بهبأ
کلکل شده است چهره جانان ز تاب	باید است نک دو بالا درین بهبأ
ببل بگل فریفته قمری سبر و ناز	مارا وصال تست تمناد درین بهبأ
مانند غنچه سبزه بگریبان کشیده ام	ما بسته ایم چشم تماشا درین بهبأ
یک خنده کو که آخر او نیست گریه	بیدار بود خنده و کلبه درین بهبأ

ابرست و یار و ساقی و مینا و جام می  
 عزم سفر ز خشکی ایام در سر است  
 ضغنی که داشتیم ز پیری نمانده است  
 در کار بود شمع بنرم چمن چو شب  
 از پر تو رخی که چو خورشید انور است  
 سرو سبزی نخل شده حیران ساد است  
 باشد اگر اجازت حرفی چه می شود  
 خوانم بصد زبان صفت رنگ و بوی گل  
 قوت گرفت نامیده از بس ز فیض ابر

عیش مدام هست همیادین بهار  
 ساقی پارکشتی می را درین بهار  
 از بادیه کرده ایم مدوا درین بهار  
 افزوختیم شمع زمینا درین بهار  
 گلشن شده است آینه سیما درین بهار  
 در جلوه است آن قد رعنا درین بهار  
 ما رست بالب تو سخننا درین بهار  
 چون من کجاست طبل گویا درین بهار  
 بالیده است سبزه مینا درین بهار

این نوغ نزل ز خانه ناصر که کرده است

زنکین بود ز جلوه کلبا درین بهار

<p>په نیکوست آناعت با سرور      به پنجم عیان قبله خویش را      زلال وصال است چون آب خضر      ز صافی دل حضرت آئینه است      دل جهان من حاضر خدمت      ادب کرده منع سخن میکند</p>	<p>که من بار یا بزم بزم حضور      ز سجده کنم جبهه را پر ز نور      نه بل صاف تر از شراب ظهور      در آن نور حق راست از بس ظهور      تم نگریظا هر قفاوه است دور      کنم عرض احوال را با حضور</p>
<p>شب و روز ناصر کن این دعا      که گردد شرفیاب بزم حضور</p>	
<p>بیرسدی رسد بهار بهما      چشم او چشم بچشم بچشم      کشته ام کشته ام ز شوق ز شوق</p>	<p>جام و جام می سپاس پیار      آهوی آهوی تار تار      در درش درش غبار غبار</p>

اشک من اشک مریح سبحان	آه من آه من شر شر شر
برسرت برسرت ز شوق ز شوق	جان من جان من شر شر شر
میرم میرم چون چو میوه	بهر او بجز او دیار دیا
میکنم نمیکنم بهر چه	با غمش با غمش قرار قرار
نامه اش نامه اش برید برید	مرجم مرجم جاببار بیمار
بجز او بجز او خوش خوش	کرده ام کرده ام فر فر
از غمش از غمش سر سر	رفته ام رفته ام ز کار کار
از کفش از کفش نماند نماند	در دم در دم قرار قرار
فصل گل فصل گل سید	شاد شاد شاد شو شو شو
دویش دویش نمود نمود	جسم من جسم من نزار نزار
مصطفی مصطفی ز لطف ز لطف	مطلبم مطلبم بر آ بر آ

<p>بسیار آرد و کباب بسیار زینت زیب بوت</p>	<p>ناصر و ناصر و معین معین باشد او باشد او دیار دیار</p>	<p>غزل بازدهت تاریخیت بسیار خوش بسیار خوش بسیار خوش</p>		
	<p>پیر میگردد و چار اشطار امتحان کردم شهر را اشطار سخت شکن است بار اشطار هر که میگردد و چار اشطار میکشد کبر خس خمار اشطار جان من آمد بکار اشطار پاک میسازد بخار اشطار عالی دارد بهر اشطار هر که گردد خاکسار اشطار</p>		<p>دوش ما خم کرد بار اشطار نرم میسازد کمان صبر اشطار بر سر من با چاه خواهد گذشت لذت دید را دانند که چه حیت میشناسد قدر جام وصل اشطار هجر آن میباید آخر کار کرد صفحه آینه دل را از زنگ با خیالتش سیر کاشن میکنم بید هد آینه جان را جدا</p>	

ناصر چهارده رفت از خواب خود  
کار خود کرد کار اشرف

پیر این امید ببا کرد روزگار  
از خطاب روی یار چاک کرد روزگار  
بر روی او صریح جفا کرد روزگار  
جور و جفا و قریب کرد روزگار  
ظلمی چنین صریح چه کرد روزگار  
صبح مرقرین مس کرد روزگار

در دوزخ او چه با کرد روزگار  
آینه زگر دکورت سیاه کرد  
خس پونز چشمه خورشید از خط  
از خط صفای آینه روی او بود  
بشکت قیمت لب لعاش ز موی خط  
خط سیاه بر رخ صافش دیده است

بسیار است که در این کتاب  
از خطاب و صریح جفا  
و ظلمی چنین صریح  
و صبح مرقرین مس

منسوخ کرد دست زلفش حکم خط  
ناصر بگو تو با که وفا کرد روزگار

بسیار است که در این کتاب  
از خطاب و صریح جفا  
و ظلمی چنین صریح  
و صبح مرقرین مس

شاید که راه یافته امشب بکوی یار

می آید از نسیم سحر گاه بوی یار

صح بهار طرف گاستمان هم قناد  
 تمیز هیچ و ناسب ز مایه ان گرفت  
 ز فلسفی خجالت دیدار میکشتم  
 این روز اشتیاق نمیدانم از کجا است  
 بیاد سیده ببا طار من نماند  
 اینده هر کجا است نجوبان متعادل است  
 در عشق حاجت حضور دلیل نیست  
 تنگ شکر بعض لبش باج میدهد  
 مانند شیشه که دهد رنگ می برون  
 یکمشت خار طره زلف بان شده است  
 هر چند من هر دو جهان دست شستم

کردم هر طرف که نظر بود روی یار  
 تا پیده ایم رسته باز بموی یار  
 من تد جان خویش نشانم بهوی یار  
 در وصل نیز هست مرا بست جوی یار  
 تشخیر کرد غمخوش بوی خوبی یار  
 مار انیس بر چراره و برومی یار  
 نازک شید جذبه کامل بسوی یار  
 شیرین تر از نبات بود گفتگوی یار  
 پیداست رنگ بان صفای گلوی یار  
 تا آمده است در نظرم تا موسی یار  
 هرگز نمیسرود ز دم آرزوی یار

سنت ز دست و ساغر هر سن نیکبخت  
مای مخوریم با دود ملام از سبوی بار

<p>درباری ازین روز که اینکند بفاصله چار کرده زین و زینت زیبایات</p>	<p>ناصر بیسج روی نگاه میسکند هر کس که دیده است جمال نکوی بار</p>	<p>غزل باز دودیت متعین بیز چمن ز جیب جلیت سجده</p>
---	--	--

<p>طعمه آتش درین وادی مکن چون خار میشوی خورشید خواب کران دار میسکند با چشم گریان در رهت رفتار مانی سچیم از شمشیر لشکر دار سر کر چه دار وزیر بار کنسبد ستار سر همچو گوگرد دیده غلطان در هشن بسیار میزند ز این مسجد بر در و دیوار سر ینت پسو دای زلف او مرد کار سر</p>	<p>از پی آزدون مردم ماکش ز نهار صبح دولت میدد از چیب پروان آس چون قلم از اشتیاق سینه چاکم پسر از نگاه خوانبناک یار بس کشته ایم گردن زاید ز نخوت های طاعت خم نشد حسن با چوکان زلف او بدست آورد عارفان بزم خاص یار جامی کرده اند تار تار کاکل او رسته جان غمت</p>
--	---



<p>غنچه سان از خواب غفلت صبحدم بردار سر  کل ز شوخی میکشد در کوجه و باز آزر  سوی او چون در غلطانت در رفتار  از گریبان تا مل زود پس من آزر  هر که حرف راست گوید میدهد بر آزر  کرده ام بر مقدم آن نازنین ایشا سر</p>	<p>اگر تمنای شکفتن در دولت افتاده است  دلبر محبوب ما را نیست بگل نسبتی  دور باشد از ادب در کوی او رفتن بی پا  از فروغ مهر او خالی نباشد ذره  نیست از منصور غیر حرف دیگر گناه  گوهر شهوار نبود لایق ایشا را و</p>	
<p><i>عشق با کس نیست  عشق با کس نیست  عشق با کس نیست  عشق با کس نیست</i></p>	<p>عشق با کس نیست نقد باشد روی ما  کی کشد ناصب ز بزم او سوی کلزار</p>	<p><i>عشق با کس نیست  عشق با کس نیست  عشق با کس نیست  عشق با کس نیست</i></p>
<p>جلوه پیراشد نمنا در نظر  هر که دارد قد رعنا در نظر  تا بود آن روی ز میبا در نظر</p>	<p>آمد آن خورشید سیما در نظر  میشود آزار آن سر و پهی  حیرت آینه دارد دیده ام</p>	

<p>شب که در محفل بیاد آمد قدش کار را بهتر کند از کوکین جلوهای سببستان میکند از خرام آن نهال گلبدن میکنند روی عسوق آلود رخستم در کعبه گر طرح سجود یکسکه شب نده داری الترام</p>	<p>نیزه کاری کرو میسنا در نظر هر که در کافسر ما در نظر طره زلف دلارا در نظر رشک گاشن گشت صحرا در نظر آب و آتش را مهیب در نظر داشتم بر روی او در نظر هر که در خواب فردا در نظر</p>	
<p>چهار بیت تخیل در جواب روشنیست چشمم سینه سینه سینه سینه</p>	<p>ناصر از رشک پری آمد بزم مدعاشد جلوه پیر در نظر</p>	<p>بسیار سینه سینه سینه سینه سینه سینه</p>
<p>ساتی پار جام می لعل خوشگوار دامان دست خاک پر ز در شاهوار</p>	<p>اکنون که چون شبست جهان ز روی از پدربن بخشش این چشم اشکبار</p>	

ک

گر رخصت میکندش ای جان بنیدهی  
 روشندان قسار بگیرند در وطن  
 از چشم شوخ بوالهوسان یافت ایمنی  
 دلها بجلوه گاه تو فرس است همچو زنگ  
 ای نوکل حدیقه جان دیر تا یکی  
 مطرب بجز در بغل خویش چنگ را  
 مانند اشک پرده درمی سر میکند  
 از آسماغ دشمن عاجز خدر کنیسد  
 از خاکسار است بدل رو بنصیب  
 خواهی جو پرده از رخ کایت نه او نقد  
 اسباب عیش بود میاشنا ختمیم

یک بوسه خواهش است از آن لعل آبدار  
 گوهر بود میان صدف از چوچه پسر  
 شد خط سببر روی ترا آهنی حصار  
 ای طفل فی سوار عسار از انکا هدار  
 گردید چون شخوفه دو چشم در اسطفا  
 ز انسان که آمده است مرایا در کنار  
 افتاده است از لطف چشم اعتبار  
 پیوست تا که مور بجهش شود چو مار  
 آینه صاف میشود از استقل عنبار  
 سر رشته جیاتو بدستت نکا هدار  
 پروان ز خانه آمده است از پی سکا

<p>نوشیدنی سبک کوبیدن سین در نقد بر آب نوشیدنی</p>	<p>ما صرب از شراب غیب تر میکند از چشم یا روشش کند جام می خمار</p>	<p>نزل کی وقت طریقی تاریخ میت چهار سوال نکار در تاج</p>
<p>در شب تار آفتاب پیار قدحی پر کن و شتاب پیار از دوزخ رسا طناب پیار بهر روشستنش کلاب پیار آن نواهای انتخاب پیار فاصله زیار مرجاب پیار هر چه خواهد شود شراب پیار از دل عاشقان کباب پیار ساقیا رحم کن تو آب پیار</p>	<p>ساقیا ساعش شراب پیار برق نمازست جلوهای بهار در چه آن رخ رفت دو دم بارد از رنگ او حرارت می سطر بار راه دیکری سکن شرد کافی حسرتیچه خوبی گیر عس و محبت اگر تیز است خواهش نقل در اوان بدست باد و شدت طبع او ناز</p>	

<p>تغیبات در نغمه سبزه زینت سجده کون نوح شکر صاحب</p>	<p>ناصر از شعرهای تازه خود بهر ما گوهر خوشاب پارس</p>	<p>عین کلیفت پند طری معارف نیست چهارم شوال مکار در زمانه خود</p>
<p>شوق گردید و نهامی شکا مانمودیم ابتدای شکا پیش گردید اشتباهی شکا گشت چشمی که آشنای شکا در دل ماست اقتضای شکا من بجز ارم برای شکا گر تو هست تدعای شکا کم نگردید اقتضای شکا تشنه خون بی بهای شکا</p>	<p>کرد جادو سرم بهوشی شکار از دل دوستبان بخت به خلق هر قدر آهوان شکار شدند لطف دامان دشت میداند هر کسی خواهشی بدل دارد مردمان بجز سیر سینه روند نیت روزی حلال کن گرچه خالی رسیدند صحرا بهست بندوق شیر افکن من</p>	

پرواست زان همای شکا	در طپور است صید عمده کلنگ
از ته دل کنم دعای شکا	تا دل عالمی بدست آید
مینت لطفی دگر سواش شکا	هر که صید افکن است میداند
مینماید کرشمهای شکا	بهترین شکار با اوست
میشودش اقتصای شکا	هر قدر صید میکند وحشت
گر سواری کنی برای شکا	اسب کمیت انتخاب بکن
چون سد خون بدست پای شکار	دست و پای نگار را ماند
سبز زیبا بود قباش شکا	در بهاران که دشت سبز است
هست پندی زر ز نهامی شکا	در پی صید زخم خورده
جامه گاه بی بکن برای شکا	ابتدای بهار و در گرما
تنگ میدن کند قضای شکا	یوز هر که که سله می آرد

علم تیر است و برق اندازی  
 گر تمام فنون نمیدانی  
 پاس انفاس صید اندازان  
 باز و شاهین و جره و بھری  
 سگ تازی تماشها دارد  
 از فنون شکار پایان شد  
 من فنون شکار میدنم  
 دام کسترده در کین مباحش  
 تازم و در شش شوی آگه  
 در کین گاه کن تو خود داری  
 دشت در دشت شوق میکوی

آنچه باید ترا برای شکار  
 نسنه و از تو او دعای شکار  
 هست بی شبهه کیمیا شکار  
 سر توان او در فضای شکار  
 تا رسد دست او پشای شکار  
 باید آموختن نوای شکار  
 میسنه در کینم شنای شکار  
 تا شود زود بند پشای شکار  
 اقدار کن برهنای شکار  
 پر میفدست از برای شکار  
 میتوان رفت در وفای شکار

	<p>بی محابا مرو تو جای شکار          شوان کرد اتجای شکار          پر مجرب بودد وای شکار          سخ کردیدن از خاشی شکار          بتماشای دلربای شکار</p>		<p>تا کین گاه در نطف زباید          تا بود باز و جره از بھری          بھر دفع ملالت خاطر          لایق نجبہ ہر برافست          نرسدیر گشت لالہ و گل</p>	
<p>بناخج          بست و چھام          احوالہ زب و زینت          یات</p>	<p>ناصر از خون جسم بہر سکون          چرب کردیم مالوای شکار</p>	<p>عقل          بند ویت طری بود ز تو          در حصہ چاکوری اجزا و عصر          در حصہ چاکوری اجزا و عصر</p>		
	<p>مدعا یافت از دعای سحر          غنچه وای میکند هوای سحر          ہر کہ گردید جہہ سالی سحر          نور می چنید از لغای سحر</p>		<p>ہر کہ گردید آشنای سحر          باغ دل را مد را زین محروم          میشود سر بلند چون خورشید          چشم شب زندہ در چون بنم</p>	



سنگ بر آفتاب زرین د	س قلم ز کیمیا سحر
دیده دام گل رشبم گل	تابه منی کرشهای سحر
دل صد چاک عاشقان باشد	شانه زلف مشکهای سحر
هست چون شبنم از الوالصابا	هر که خود را کند قهای سحر
دل پر مرده تازه میسازد	نفس پاک جانفزی سحر
هست منقح قفل هر شکل	نالهای گره گشای سحر
یسبری راه منبزل مقصود	پیر وی کن برهنهای سحر
غوطه در نور میزند چون	میشود هر که خاکپای سحر
خندهایی که صبح عشرتهاست	هست در چسب گریهای سحر
دل سپرد در ابر در آرد	چه اثرهاست در لوی سحر
لطف در چشم روشن دارد	جلوه حسن در لربای سحر

کلی سیراب بی قفای سحر	بیش از یکدوم نمی باشد
<p>زر کامل عیار شد ناصر          مس قلم زکیمای سحر</p>	
<p>هر سبزه را زبان کرد دعای ابر          آینه کرده است چمن باصفای ابر          بادش هوار بود تارهای ابر          چتر پرست بر سر گل بی بهای ابر          در باغ زابیار بجای سبزی ابر          ناگشته است دیده ما آشنای ابر          افتاده بک سایه بال همای ابر          از جلوه هوای مطوبت قزای ابر</p>	<p>سیراب کرده است چمن با هوای ابر          از شست و شو بخار کدورت نموده است          این فیض جو دیده دریا نوال کسیت          اقبال حسن یاور و سبز است طعش          هر سبزه را جلوه سرو سبزی کند          تا نظاره رشته پر از کهر شده است          شد از زرشک کوفه چمن سبز سرغنی          هر خار خشک سبزه سیراب کشته است</p>

سطر ب تو هم بی که کند مست سر بکن  
 هر سینه ناز طوبی فردوس میکند  
 بار دوزب که آب بقا از رک هوا  
 هر نخل بر بلندی خود ناز میکند  
 غمهای کهنه شست ز لوح دل خیز  
 آخر شکفته لب شوی از فیض خیم تر  
 هر نو نهال صرع بر جبهه قامت است  
 سینای نشا خین بود سر و در بنا  
 سائل ز بارگاه کریبان بوغنی  
 از جلوه بهار جهان بوستان شده است  
 هر سر و باغ قامت رخسای دیگری

راک ماز میچپ که از پردهای ابر  
 از بس رساند است سر خود پهای ابر  
 صد ناز میکند بخنجر سبزه پای ابر  
 از اوج ما پخچ زرسیده لوای ابر  
 باشد همیشه موسم عشرت فرای ابر  
 این خندهای گل بود از گیرهای ابر  
 موزون چو قد یار بود جلوهای ابر  
 جامی پر از شراب بود لاله های ابر  
 جیب و کنار پر کهر آمد گدای ابر  
 گلگون ز جوش گل شده زنگبانی  
 دیگر چه آقضا بکن جلوهای ابر

از رنگ ریزی صدف بجرهای ابر	روی زمین مشجر تصویر گشته است
هر سبزه سر و نماز حسن ادای ابر	هر شاخ گل بجلوه معشوقی ذکر
باشد ز برقی خنده دندانهای ابر	خنده دیگر که خرمین خود را بساودا

رنگ بها تو چو کد از حرف حرمین

ناصر همین بس است مرا از شنای ابر

بگذاشتم لب لب لعل جام ابر	مایم و بزم گلشن و عیش مدام ابر
از فیض بخشش است بندی نام ابر	بال سخا ز خاک بر افلاک میسپرد
آورده است با دگر بخش پیام ابر	امروز هر کجا که بود غنچه گل شده است
روشن بود صبحی معیّد شام ابر	تا آفتاب ساغر زرین بدور است
در کوه خوشنماست بچشم خرام ابر	صد جواز طرز جلو و یک درستی
ارضیتقل هوای صفا بخش نام ابر	شد آسمان هر کجا که انجم درین بهار

<p>د امان دشت و سبزه آب و نیام ابر  تیغست همچو برق نهان درین ام ابر  زا روشن است خانه عالی مقام ابر</p>	<p>از ساسپیل و قصر ز فردوس خوشتر است  با گرم خوب طبع ملایم سلوک کن  دارد بهر رواق دو صد تا بدان چشم</p>	
<p>بیت در غایت خاص  نخب نیاز زب و زینت  بیت</p>	<p>این نوع نخل که رخت کلک نام است  سرسننه ایست و صفت فیض عام ابر</p>	<p>بیت  در چشم انظر و نظر  بیت  بیت  بیت</p>
<p>سوی او گستاخ دیدن نیست آداب نظر  حلقه زلف تو گردیده است گرداب نظر  چهره نسیرین او گشته است مهتاب نظر  شدرگ برگ گل نسیرین گن خواب نظر  جلوه سیراب جانانت سیلاب نظر  میتوان آموختن از شبنم آداب نظر</p>	<p>از گل رویش عرق میریزد از تاب نظر  چون بر آید زین محیط پیکر ان کشتی دل  نیست باشمعی سر و کاری شبستان  بسکه در یاد رخ او سر ببالین گم  از سر پایش عرق بار ز راه نازکی  در نقاب آب می بندد رخ خورشید ز</p>	

ماهی بچاره دل چاره سازی چون کند  
 سربالین می غنم هر که بیا زلف او  
 دیده و دلاز بنازم روشن سیراب کرد  
 هر کی مرغوب تر از یکدگر آمد بدل  
 شد مس قلب سیاه او ز کمال عیا  
 از گلاب اشک ز زوشت و سونی بکنم  
 هست و صبح بهاران از ره پطالعی  
 خانه دل شود از سیرین پر زوش خرا  
 از گل و از خار پر تو مهر کی دارد دروغ

ترا که شد برگشته شرگان تو قلاب نظر  
 میشود موج رگ بسنگ رگ خواب نظر  
 گوهر شاداب گوش تست میراب نظر  
 چشم و زلف و ابروی راست اجاب نظر  
 هر که شد منظر چشم پاک اصحاب نظر  
 ره بدل در خیال یار از باب نظر  
 غافل از پردهای خواب سنجاب نظر  
 لازم آمد احتیاط شخص در باب نظر  
 بخل را بنود رهی چشم از باب نظر

نخل  
 بازده میت تبع خست  
 فدا حافظه از ای کس  
 شغوبه

میشود ناصر ز طوف کعبه گل بی ساز  
 رفته دل مسر که اگر دید محراب نظر

بازده  
 در دار السور و با بنور زیب و زینت  
 زینت با دو

سپرده ایم عنان را بقبضه تقدیر

مرا رسد زلف کرد در نخبیر

برون سیننه کشم گاه آه بانا شیر

هزار بار اگر کرده ایم ما تقصیر

چهار ماه طلب می کند شبیکر

چه بود قوت بازو چه صافی ز بگیر

اگر چه بر سرم ابروی او زنده شمشیر

برای آینه خاکستر است چون آکیر

چرا تو خانه دلار انیس کنی تعمیر

اگر ترا هوس در دست از نخبیر

اگر چه زاهد مردود میکند تحفیر

گذشته ایم زین سروی بازوی بتدیر

شکارچی که کیمین کرده بود از تدبیر

نیم جرس که در آیم بجزره گوینها

امید غمخوار لطف تو در نظر در آیم

اگر نه نعل در آتش فلکند و شوق کسی

خندگ غمزه اوصاف از دم بگذشت

من از نظاره او چشم بر نمیدارم

ترا صفای دل از مطلبست پاک بسوز

چه در مرت دیوار مایل حبسی

بیاد وحشی ما را شکار کن پیشوخ

من از سجود تبار دست بر نمیدارم

ز باغ رقم و در آشیان دم آتش  
عسوج ناله سپدر در انمی باشد  
مرا بجرم نکاهی نمیتوان گشتن

چراز بودن من باغبان شود و لگیر  
که تیر بی پروا است آه تی تا شیر  
که شاه در نور حس بر برم میکند تغزیر

کلام حضرت حافظ تو گوش کن ناصر  
هر آنچه ناصح مشتق بگویدت بنپذیر

باده پر زور دار و جام شرابها  
ساقیاد جام زین باده روشن بریز  
یسفتش از مشکب برداغ دل سویمان  
حسن را بهنگاه گرم از عشق آتش دم بود  
حلقه در کار چشم شوخ آهو میکند  
خوبرویان جلوه گرا ز چار سو گردیده اند  
بر سو اگر نت با کی نیت و تار بها  
یکسند تکلیف می ابر سیه کار بها  
زلف معشوق است پذیرد شب تار بها  
لااله دلسوز باشد خال رخسار بها  
دل باید سپهر کمانخار دیوار بها  
یوسفت است پذیرد تو بازار بها



چشم دماغ کهنه ما باز روشن میشود  
 از تعجب نیست شد گرد خاکهای مرده  
 میشود از غیب پدید یکسایه از هم کسی  
 ابر تا برجاست ما از گریه فارغ نیستیم  
 بلبل از کل دام میگردد زبان تازه  
 بسکاید از جلوه مستانه او میدهد  
 چون سازد پاره زنجیر من دیوانه را  
 هرگز از خم نمایان نیست چون گل چرخ  
 میکند پرواز چون طوطی بسویش هر که هست  
 با وجود نخته منسخر همچو طفل کوبست  
 چند روزی که کردیم اکنون دوستان

میفتاند شک زلف پریشان بجا  
 میدهد آب بقا چاه زندان بجا  
 لاله نمود شمع بر خاک بشیدان بجا  
 چشم ما هرگز نشد شرمزور از احسان بجا  
 تا درین موسم تواند شد شناخوان بجا  
 میر باید از سر ما بوشن جویان بجا  
 یاد زلفش میدهد بر پریشان بجا  
 کی شود پیدار از شور نمکدان بجا  
 پر گل سوز است حسن شکرستان بجا  
 میکنم مشت جنونی دردستان بجا  
 از سر تو تازه میسازم ایمان بجا

<p>از گل صاب روشن شد شبستان بھبا جام بر کن بر قج لانت دوران بھبا</p>	<p>گر چه بزم روز رگل آب و رنگی میزد در نظر و کردنی رفته است ایستاقی چشم</p>
<p>باز در وقت تنگ تر از آنجا بناجی چشمش در جابجایی بناجی چشمش در جابجایی بناجی چشمش در جابجایی</p>	<p>بمنت غیر از کشتی می امن ناصر در جهان ابر با امسال آورده است طوفان</p>
<p>باطن ریشی ز ریشی خارها دارد بھبا جلوه برقی درین بیتمانسرد دارد بھبا در نظر هر چند رنگین جلوها دارد بھبا چشمها از داغهای لاله او دارد بھبا گر صفا دارد دلش جوش صفا دارد بھبا زیر زانش پر سبکرو باد ما دارد بھبا</p>	<p>گر نظا هر خنده دندان نما دارد بھبا در خا از جوش گل هر چند پا دارد بھبا پرده دام فریب چشم عارف کی شود تا که این غنچه لب از خنده پیا شد تک باغ و بستان که درت تیره آید در کی سبکرو جان روی دی امانت میکنند</p>
<p>ایضا</p>	

میشناسد هر که روشن شد سوادش از شر آب  
 مردم کو کوی غنم در دام تماشا کرده اند  
 جای آن دارد که چون معشوق گیسوی در کف  
 کاسه لیس کبیه پردازی درین موسم خوش است  
 اینچنین اینگک شوخی در اثر و مقام نیست  
 گریه اش ویرین را از سر نوزنده کرد  
 کبیه پردازی و ستان شرخ شکو  
 در نظر و کردنی از چشم پنهان شود  
 بر که چون کافر زلف سیاشن بسته گوه

پر ز مضمونهای رنگین است طومار بجا  
 دور پناز را خبر باشد ز اسرار بجا  
 دلبر موزون بود هر یک ز اشجار بجا  
 میتوان نقد حسر در اگر در کار بجا  
 میزند ناخن بد لهاراک بهمار بجا  
 میکند کار سیح چشم چمار بجا  
 کاروان کاروان گنشا دکبار بجا  
 همچنان جلوه برق است رفتار بجا  
 از رک پرچ و تاب ابر زمار بجا

اینست روایت در جواب  
 عی نقی ایچا و شب سینه  
 بنزد

مرقه جان بخش ناصر بلبلا را میدهد  
 قاصد باد صبا آورده رفتار بجا

در باره وی ظاهر  
 در شعر شریف از اسرار  
 در شعر شریف از اسرار  
 در شعر شریف از اسرار

میرسد بوی خنوب از سببستان بهار  
 جام جم دارد بگف بر قطره باران بهار  
 از فیوض آسمانی شد زمین شکست هشت  
 ابر حمت خشک مغزی از فراج خاک برد  
 خارخارا زونی هست در سیرانش  
 ابر در یاد دلون آن رد چو دست از آستین  
 میتوان فهمید از برچیدن دامان گل  
 برق نالان ابر گریان گل گریان چاک  
 عشرت روی زمین دارد بنحو خلق حسن  
 سبزه چو اسپده دارد جلوه سپهری  
 سرد میا جام گل مطرب هزار و سبزه نرس

دامن دل میکشد خار پیا بهار  
 راز عالم و نظر دارد ندستان بهار  
 جلوه سپهریند هر سوزن پریشان بهار  
 این سفال خشک شد خرم ز ریجان بهار  
 میتوان دیدافت از چاک گریان بهار  
 میشود لیر بزرگو هر جیب و دامان بهار  
 خانه بردوش موی کسیت جوان بهار  
 خار خار جستجوی کسیت در جان بهار  
 تازه رودار چمن روی خندان بهار  
 ز آبیارهای مالادست احسان بهار  
 بوستان پراچ خوشن جدید است بهار

ساقیهای وزد نسیم بهار	موسم عشرتت بوس و کما
خون می بچکد ز کفارش	لعل نوشین او بلب نقشار
بزم مستی است این جای ادب	کام دل از بشتن بند و ق برآر
در بغل بار و جام می در دست	شکر صد شکر بل هزار هزار
شیشه در دست میرسد ساقی	لازم آمد ز توبه استغفا
غم دل را در گرعلاج نمساند	پیش خمار میسوم و م ناچا
دل صد چاک شانسان دارد	در شکنمای زلف یار قرار
دل صد پارهام سینه اشده	در غم حجب آن گل رخسار
در رکابش رود گل و بلبل	جابه گلرنگ تا شود چه سوار
همه شوق آدم بدرگاہت	نا امیدم ز لطف خود مگذار
ناصر از صایب شکر ریزاست	طرز این شعر در لری باطلأ

گر با هم نفسی دل ز تنم بردار  
از سر خود گذر و سر پی ما بردار

از گلستان جهان چشم تماشا بردار  
قطره زن بار تعلق ز سر پا بردار  
زاد راه طلب از آبله پا بردار  
جد کن بخت خود از گلشن دنیا بردار  
بال پرواز گشاساسله از پا بردار  
سزنجیب آورد دست از سر دنیا بردار  
دوسه گامی طرف دامن صحر بردار

تا گل آماده نگاشته است بر پرواز خزان  
چند چون موج درین بحر مسلسل باشی  
یا ن لایسریا بان جنون در پیش است  
تا بکی در نفس تنک غما صبر باشی  
طایر قدیمی باشد تعلق به حیات  
چند ناکام نشینی بنیال باطل  
از رگ بر هوا بوی جنون می آید

تا بجا دو سخن نام براری ناصر  
طرز گفتار از آن بر کس شهلا بردار

<p>الحذر از جوش طوفان الحذر          الحذر از چشم گریان الحذر          الحذر از جور خوبان الحذر          الحذر از بغض شیطان الحذر          الحذر از نار چندان الحذر          الحذر از سهوسیان الحذر</p>	<p>الحذر</p>	<p>الحذر از قرب سلطان الحذر          خانه مردم بزر آب کرد          عاشق خود را بخواری میکشند          این سگ نفس بهیمن خوار کرد          شمع را بگدخت از سر تا پاسب          آدم آخر نفس باید شمرد</p>	
<p>ناصر این نفس کشش میکشد          الحذر از بغی شیطان الحذر</p>			
<p>ای پنجه اغیر بسبکیر خیر گیر          گر زایل جنونی توره کوه و کمر گیر          ای ظالم بدشین در راه دگر گیر</p>		<p>این پنجه غفلت بر و از گوش تو بر گیر          ابرست و هوا کوجه و بازار چه کردی          بسیار جدا دیده ام و میروم کنون</p>	

<p>ای بلبل شوریده تو هم سر ته کپی از خوشه دل در ره او زاد سفر گیس بر خیز غم عشق تو بر تارک گیس</p>	<p>ز آسب خزان بار سفر بست گل از باغ از دیده تراز آب عصا زاه سبک خیز بار دو جهان را بفکن از کتف خویش</p>
<p>ناصر ز تو قانع نشود از دو جامی ای ساقی سرست بیا بوسه سر گیس</p>	
<p>رو مگردان آزان تو سوی دگر در ره ماست چار سوی دگر گریه ام داد آبروی دگر بوی سپهر نیست بوی دگر از پی هم بده بسوی دگر این نوائست از گلوی دگر</p>	<p>چون رخ یار نیست روی دگر زلف و ابرو و خالاب و رخسار آبرو گرچه از حیا دارم بوی هر گل چه دیده بگشاید جرعه میدهی خم نوشیم نال نه نیمبر و دل را</p>



<p>میشود موج باده موسی دگر          بدلم نیست آرزوی دگر          حرف عشقت گفتگوی دگر          نختم خبر تو جست و جوی دگر          سبزه ام میکند بموسی دگر          تیغش هر دم کند اتوی دگر          به ازین نیست گفتگوی دگر          آنکه شوق ماست سوی دگر</p>	<p>پیتو موسی دماغ بوی گل است          موبو سوسر بسیر نشا ر شدم          خنده بر حرف غفل می آید          گویم و بشنوم ز تو که تویی          کشت من آب مینور در سر شک          بنجیه چون چاک سینبه بر تابد          ختم کردم سخن دعا گویم          نظر هر یکی بخود پستی است</p>
<p>ناصر از قول حضرت آصف</p>	
<p>بداغم رسید بوی دگر</p>	
<p>آنچه از عشرت بگوئی سر بسز دارد</p>	<p>جام بر لب نشا در سر گل نبرد دارد</p>

<p>مستی ز رنگ چشمی در نظر دارد بھزار  زود باش ای مطرب آہنگ سف بھزار  در نگاه می کشان رنگ دگر بھزار</p>	<p>حسن الطواریش بود سحر بخبر رنگ دگر  نغمہ سر کن کہ ما را چو در و بچان کن  از فروغ نشاۃ ہر برک گل آئینہ شد</p>
<p>ناصر این مصحح رضایب زندہ نازن بدل  از دل بر خون طیب کی خبر دارد بھزار</p>	
<p>الحذر از کار شیطان الحذر  الحذر از صحبت آن الحذر  الحذر از قرب سلطان الحذر  الحذر از شمع خندان الحذر  الحذر از مکر خوان الحذر  الحذر از ہوسیان الحذر</p>	<p>الحذر از بغی و طغیان الحذر  راہ نامی راہ بد ہر کس شود  قرب آتش خانمان غبہ خست  خرمن پروانہ بکسر سوختہ است  یوسف بیچارہ را در چاہ کرد  باز دارد شخص را از یاد حق</p>

کشد

<p>اخذ از موج طوفان اخذ          اخذ از بند زندان اخذ          اخذ از پادشاهان اخذ          اخذ از قعر عثمان اخذ          اخذ از نارستان اخذ          اخذ از زلف پیمان اخذ          اخذ از شوخ چشمان اخذ          اخذ از خوب و بیان اخذ</p>		<p>کشتی با کهنه و ملاح نیست          زنده در کورست آنجا آدمی          مطهر قهر و جلال از بند          هست بر ساحل سلامت هو          شد          میوه جنت ولیکن آتشی است          رشته جان مرا پاید است          شرم چشمی نیست هرگز دیده ایم          خس سلامت کی ز آتش میجد</p>
	<p>ناصر از ارباب بدعت دور باش          اخذ از صحبت شان اخذ</p>	
<p>دارد از هر چاک سینه بازو</p>		<p>هر دم از تو تا بدلی خنجر</p>

جلوه سرکن که پتایی فسنرؤ  
 داشت همی بدل غشش نشانی  
 بردش هر صبح و شامی هر دم  
 از میان کم شد نشان از وی نحو  
 اگر که ازی موم را شمع می شود  
 تا ز رنگ رویم آکاهی دیند  
 خاتم جم دل زدینا کندست  
 بخره از عالم دهد و استیگی  
 همچو سایه در پیش افتاده ام  
 حوصله سگی نمود اکنون ترا  
 که چنین با مال حسرت می کنی

بستان

میخورد در دیده ام نور نظر  
 کرد در سوی جهانم چشم تر  
 باز میگرددم چو آه پیوسته اثر  
 دید هر کس جلوه آن بخش کمر  
 عقل کامل را نیس باشد خاطر  
 مینویسم نامه را با آب زر  
 بستن چشم است از آفت سپهر  
 سزا از آزادی آمدنی شمر  
 من مینباید زخم چه سود از دوسر  
 شکر خواهم که در گیرم به بر  
 هیچ از بودم نمیساند اثر

<p>میجدد و بختیانگ از شر          نیم جانی را بگیسویجان جنز          باد آصف جاها ماصبر برده</p>	<p>از هوای وصل روی آن پی          کم نگاهی تو بسمل کرده است          با کمال دولت از عمر ابد</p>
<p>یار بسان مرا تو بسر منندی دگر          تنگ آمد ازین دل و خواهم دلی دگر</p>	
<p>ارایم از برای حسد ا محفل دگر          تعمیر این سرست ز آب و گلی دگر          این قافله دگر بود محفل دگر          چون من ندیده کسی بسملی دگر          بهتر کشم چو رخت بسر منندی دگر          پیدا شود برای حسد ا قاتلی دگر</p>	<p>آمد بسرم یار بدلداریم اگر          از دهر خردامت و دولت نشان موج          بر اشک من نشان دهد از رنگ و روی او          حیران او دست چشم و پلیدان نجاک و خون          از هرفض صدای حیل آیدم بگوش          صیاد کرد بسمل و پروا نکرد دورت</p>

هر مشکلی که دواشتم آسان ز عشق شد	اکنون شده است عشق بمن مشکلی دیگر
باشد اگر چه سجه بدست هزار دل	ناصر نخواه از آصف دوران دلی دیگر
<p>زلف او باشد سر سبستان بجا          میتوان از چشم متان دید باران بهار          لذت فصل بهار عمر میداند که حکایت          شاخهای گل ز شست و شوی زان چو شمع          ببل از آهنگ نوروز و حجاب زدن          جلوه پیراشو تو ای سرو سر یانا ز          بند پیر این گشادهی گلشن آمد در نظر          چشم و اگر دیم تا بگذشت از پیش نظر</p>	<p>زنگ وی او بود رشک گلستان بجا          زنگ عشرت نماید موج جولان بهار          میشود هر کس رفیق با ده نو شان بهار          آبرو شن میکند بحیر چرخان بجا          آنچه میگوید سزاوار است در شان بجا          چون بین آینه صاف است میدان بجا          رونق دیگر دهد چاک گریبان بهار          بمسرت رقت پذیری تو جولان بجا</p>

<p>بیناید در نظر رشک گلستان بھار</p>	<p>روی او از رنگ بو و حال و خط و چشم و لب</p>
<p>نیست ناصر در غرور و صفش زبان قاصرم اینقدر گویم تو بستنوست او جان بھار</p>	
<p>جلوه حسن رخ یار است سنگام بھار تا صبا آورد در گلزار پیغام بھار دامن هر آرزو پر کرده آیام بھار صبح نوروز است نزد میکشاشام بھار قیمون دریافت از آغاز و انجام بھار تا که اینکشش کشد در بردارام بھار کفر باشد توبه از صہب در آیام بھار بیکند رنگین خیال شعر را جام بھار</p>	<p>بسته ام از جان و دل زانروز من احرام بھار طبعها چون غنچه گلکلی شگفت از خرمی گوهر افشانست بر دریا و کوه و باغ و راغ باده روشن سیاهی ابرو چون آفتاب پوفانی و دورنگیمای این گلزار را عالی از آرزو و آغوشها و اگر ده است بی می روشن سینه دل کند ابر مطیر قیمون بگدست مصرع در این آیام بھار</p>

بسر و خرم گشت امید جازا میکند  
 زین سبب تا صحر بلند آوازه شدم بها

محو اویم گشته ام از وصل و بهجران به  
 ابر نوروزی وزید از کوهساران به  
 مست جام و صد تم از کون امکان به  
 همچو گروم از پیش اقان و خیران به  
 ساختم با درد او از فکر در مان به  
 تا کجا باشی ز ما ای طغیان نادان به  
 غرق بحر غم شدم از موج طوفان به  
 و اشود ما چند چون گل در گلستان به  
 فارغ از دیر و حرم و ز کفر و ایمان به

در خیال آن گرام از دل و جان بنخسبر  
 غنچه بودیم ما و یار و مطرب بجرمی  
 عاشق دیدار نبود باین و آن سر  
 گاه و باشد خاک ایش سر چشم شود  
 ای طیب از بحر من سپوده رخس میکشی  
 هیچ فرقی نیست پیشیت عاشق و ایثار  
 ز بر بجز آنش ز بس بهیوشم از خود کرده  
 این دل خون گشته ام ز یارب آگاه  
 مستم از تبه صرعه در دمی شان ز م عشق



<p>پنواگر دیده ام از فکر سامان چنبه</p>	<p>صفت</p>	<p>سر سودای سر زلف نگاری داد ام</p>
	<p>ناصر از فکر جهانم گردش چشم ربود نخبر البسته میباشد ز دوران چنبه</p>	
<p>ز جا نکل از می پروانه شمع را چه خبر ز حال زار من خسته یار را چه خبر ز خاک ساری ما آن نگار را چه خبر ز فیض ابرو ز رنگینسی هوای چه خبر ترا که هست نگاهای بسوی ما چه خبر طمع بجه که نباشد ز الهی چه خبر</p>		<p>ز سوز ما تو ای یار بی وفا چه خبر نگه بگوشه چشمش نیرسد ز میا غرور او نکلارد که زیر پا پسند ترا که دیده گریان دل پر از خون نیست ز اضطراب دل تقرار در دید است ذلیل و خوار بجه در چرخ میکرد</p>
	<p>تو گرم جور و جانی باین کز شمش و ناز ز درد ناصر مسکین دل ترا چه خبر</p>	

غیر و دل زارم بهیچکار دگر  
 که در خرابه مرا هست اعتبار دگر  
 چو داغهای دلم نیست لاله زار دگر  
 بغیر داغ دلم نیست نمکسار دگر  
 برنگ چهره او کی رسد بهار دگر  
 شده است هر سر جو چشم اشخار دگر  
 چه در کین بنشینم پی شکار دگر  
 بجاک کوی تو ما راست افتخار دگر

بنیر عشق مرا نیست کار و بار دگر  
 از آن بجانب سموره رومی آرام  
 تراست میل تماشای باغ گلریشوخ  
 چون مباد کس آزرده تب هجران  
 گل همیشه بهار است باغ الفت را  
 بیابا و تغافل مکن که بر تن من  
 غزال وحشی معنی بدام فکر نیست  
 اگر چه راه نداریم در حیرم وصال

بکار و بار جهان کی نگه کنم **ص**  
 مرا که نیست بجز عشق او و شکار دگر

دیدم از زلفش بهار سبستان دگر

کردم از رنگ خوش گلستان دگر

<p>زانکه دارد بر من آن دلدار احسان دگر  میبرم دیوانگی را در بیابان دگر  بر سرم سرمه ز نند زخم نمایان دگر  آسمان حسن دارد مهتابان دگر  چشم کوه بار دارد ابر بیان دگر  ویدم از چشم سیاهش کافرستان دگر  عالم اشفتگی دارد گلستان دگر</p>	<p>میکنم هر دم نشار نام او جان دگر  آهوی شوخی درین صحرانیا نظر  چشم خویزش ز شمشیر نگاه پر جفا  ز فروغ روی پر نورش جوید گذشته است  در صدف بند کبر از قطره نیان دگر  بت پرستی را بدور او رواج دیگر است  چشم ترا بر حجاب او انجم لاله زار</p>	
	<p>تا امید از لطف او ما صبر چرا بیم ما  میدهد احسان او هر ذره را جان دگر</p>	
<p>بگیم نشد دل ما مشغول کار دیگر  جز عاشقی نباشد ما را اشعار دیگر</p>	<p>جز عشق نیست ما را چون کار و بار دیگر  هرگز بدل خبر نیست از کار و بار دیگر</p>	

از دست جو آن گل در بوستان نیتنا  
 فیض حضور دل را حاصل بود همیشه  
 آن نگسار هر چند دوری گزیند از من  
 آرام میکند دل در حلقه های لغزش  
 هر جا که گرد برخاست دیدم جلوه گر بود  
 جز خاک پاک فریاد در جلوه گاه شیرین  
 گل بود چهره او کلکل شد از می سحر  
 برداشت تا نقاب آن خورشید کشت بید  
 از سوز آتش عشق بر جسته از دل آه  
 از خوشبختی گزشتیم گشتیم عین دریا  
 زیر فلک بنا شد چون من نگاه کردم

من در فغان زاری چندین حسرت دیگر  
 جز یاد او نباشد ما را شعارد دیگر  
 جز درد او نخو احم من نگسار دیگر  
 ما را بغیر گرداب نبوده صارد دیگر  
 ما را نینماید حسرت او سوار دیگر  
 دیدم بیدیه جان نبود غمبار دیگر  
 دیدم بر جانش جوش صبار دیگر  
 و ز مطلع بنا گوش صبح بهار دیگر  
 زین نخل شعله خیزند در دم شرد دیگر  
 بنود بجز دل بجز ما را کنارد دیگر  
 در کوی خاکساری یک خاکسار دیگر

از بستان خست فارغ شدیم ماصر

کرداغ عشق دایم مالاله زار دیگر

چشم او از سرمه شد بر قتل من کار تر

در می خنجانه تو حید کی باشد خمار

از تحمل در لگد کو بست دایم خاک بین

پنیا از زنا باشد با کلف بیچار

اهل دل سیر و عمار از کجای بکنند

بست غافل تر ز کار و بار دینی ای حسرت

گر بسکساری بروی بر جا که خوابی میری

نیست بال و پر اگر مار بر اش با نیت

جلوه گر چون شب بر آمد بر سر بام آن نگاه

چون زره پوشند سپاهی شود و خوار تر

بیکشد هر کس که این ساغر شود میبار تر

سیدین آزار مردم حسد که شد بجوار تر

سر که هزار است از ما من از و پندار تر

سیر دل کن نیست دیگر چون تو کس بسیار تر

در امور دنیوی هر کس که واقف کار تر

پا بگل دیدیم ما هر کس که شد پر بار تر

رهرو از اشوق می سازد سبکف تا تر

روی او از بدر ما دیدیم پر انوار تر

<p>در بهاران میشود شور جنون بسیار تر          فی الحقیقت نیست تماشا در جهان تر          نیست از چشم تو در عالم کسی عیار تر          برده دایست هر خاکی که شد مسور تر</p>	<p>در چشم</p>	<p>زنگ روشن دیدل دیوانگی از سر گرفت          هر که او قاشق تلف در نکته چینی میکند          بسپرد هوش خرد از بسو شبیاران بسر          چرب نریبهای ظاهرنیت بی فکر و فریب</p>
<p>ناصرین نپندیت از سیر ز صایب رای          اگر تو بپذیری شوی در کارها شیار</p>		
<p>از خودی رستم و ز خود خبری نیست دگر          پتو اغیش بخل اثری نیست دگر          غیر آتش بسبب او اثری نیست دگر          چون تو در دیده من خوبتری نیست دگر          همچو چشمت بجان عشوه گری نیست دگر</p>		<p>جز تو پیش لطفم جلوه گری نیست دگر          تا تو رفی همه اسباب طرب رخت نیست          هر درختی که شود خشک ز تاثیر هوا          چشم هر سونکایم تماشا حگ گز          ملک دل زیر وز بر کرد یک گردیدن</p>

تخل ایمن توان گفت بطوبای هشت  
 هیچ جا هست خود او شجری نیست در

دید ز معان نظر دوش بخفت ناصر  
 چون تو در خوش کمری مو کمری نیست در

تو ستاری خطای من نگهدا	مکن سواجیای من نگهدا
بظا هر بشنوی گز نغمه غیر	بگوش جان نوای من نگهدا
خداوند مکن محروم از لطف	تو شرم التجای من نگهدا
زین باشد رضای تو رضام	مرا تو بر رضای من نگهدا
شم را سپس جانم جزیت	ز لطف ای آشنای من نگهدا
رخ چون آئینه وادی بظا	بباطن هم صفای من نگهدا
نخچه را آشنابا گوشه چشم	نگار من برای من نگهدا
منم محو فایت سالها	تو هم روزی فای من نگهدا

<p>چنین بندی سپای من نگهدار          حیاتی از وفای من نگهدار          خدوند احیای من نگهدار          گوشت این ندای من نگهدار          بیای پس وفای من نگهدار</p>	<p>ز لغز و تاز راه عشق یارب          وفائی گزندری ای جفاکار          بخی مصطفی در سر دو عالم          نسیم جورضایت از دل جان          چنین بگانه گذر ز چشمی</p>
<p>ز کید نفس کافر کیش <b>ص</b>نا          مرا باشد خدای من نگهدار</p>	
<p>از آن ز بند تعلق مجر دست عمر          ز ما سوای محبت مجر دست عمر          بقید واجب مطلق مقید است عمر          بوصف داد بجا لم سقر دست عمر</p>	<p>به بند سلسله عشق سرد است عمر          رفیق هدم دیار محمد است عمر          ز هر دو کون نگه در دو چشم خود بسته          چنانچه مهر ز انجم بنور ممتاز است</p>



<p>فروغ کو کب برج مشید است عمر          ز عدل داد بعالم موبد است عمر          سزای قیصر و علم تاج و مسند است عمر          زابر رحمت ایزد مبست در است عمر          چو از امور خلافت موبد است عمر          بی باغ خلد آزان رو فخلد است عمر          بنصرت ابد از حق موبد است عمر          آزان به پیش محمد محمد است عمر          بر اهل کفر و ضلالت مشد است عمر</p>	<p>۱۰</p>	<p>جلای دین متین است پر تو دوش          بنای نیک بند هر که ز بد آه ابد          فلک جناب و فلک بار که فلک رخسار          با عدل رن بس باغ شرع تازه نمود          بعدل خویش بسنجد کم و زیاد امور          برفت خار و خس بلخی را ز گلشن دین          کسی که سپی روی او کند ظفر یا بست          قوی ز زره او گشت پست دین متین          بخلق نیک بار باب دین کند صحبت</p>
---	-----------	---

منوار است دل عالمی از و ناسر  
 صفای آینه دین احمد است عمر

کردیم صلح با منی میخانه در چهار  
 دستار و جانه رفت اگر هیچ باک  
 بر شاخ گل ز فیض هوا شمع روشن است  
 در دیده که پرده غفلت بسته اند  
 از فیض بر سبز شود تخم روی سنگ  
 غر زانه آنکه میسر مد از عکس سایه ام  
 فصلی است آنکه بر خون بارشته است  
 رنگ دگر بردی هوا آوری پدید  
 من که بنر زندگوشه میخانه بوده ام  
 دیوانه را کجاست ز آبادی الفتی  
 ناصر برنگ نشاء می میرد ز هوش

ما نیم یار با منی و پیمان در چهار  
 باید که رهین باد کنی خانه در چهار  
 بلبل از آن شده است چو پروانه در  
 وحشت بود خواب زافسانه در چهار  
 گلزار سیخ فرزند پیدانه در چهار  
 دیوانگیست صحبت دیوانه در چهار  
 بیرون میاز خانه تو فرزانه در چهار  
 در زلف خود کشتی تو اگر شانه در چهار  
 جان میدهم بغم سپیده در چهار  
 دست نشت و دامن ویرانه در چهار  
 زان سر و ناز جلوه مستانه در چهار

شد رخس از تاب می رشک گلستان بھار

موج خط سبز لعلش سبیلستان بھار

دوستان جان من جان شما جان بھار

میتوان از جان و دل گردید قربان بھار

صاف تر از صفی آینه میدان بھار

خط سبزش هر طرف بنوشته فرمان بھار

تا که بارش میکند در باغ باران بھار

نیست فصلی تا تو خواهی کرد نادان بھار

هر که دارد ساقی و همیست خاتان بھار

چون زمین آینه گردید میدان بھار

خط بود بر چهره گل رنگ ریحان بھار

یا رادار اینچنین موسم سر صبح آوید

یا داز نیزنگ حسن جان فرایش میدید

از طفیل شست و شوی از نور و زنی <sup>ست</sup> شده است

تا از طرف چهره گل رنگ او سر بر زده است

متصل باید زدن جام شراب لاله کو

هر چه از دیوانگی می آید از دست بکن

پادشاهی حسیت فارغ بودن دل از <sup>غمست</sup>

از فروغ ماهتاب بی غبار حسن او

رشته نظاره ام سر سبز شد از دید <sup>نش</sup>

مزرع امید عالم بسنم و خرم کرده است  
 هست عالمگیر ناصر لطف و احسان

<p>لب لب پیا له و معشوق در کنار          در کام من بریز که در خرم از خم          جامی گرم نما که پش از زپنی خار          سو گند میخیزم بر راه انتطار          داریم شاه در سر و دوریم از خم          کز وصل او دست تو از خویش کن فرار          بولا چو طفل پرورم از شوق در کنار          همچون جد و شب به بحر و گهر باشدم مدا          کشتی ز بحر میسر در هر گاه بر کن</p>	<p>لطفست اگر نصیب شود فصل بهن          صبح است و ساقی می گلزننگ خوشکوا          ساقی مزاج نازک ما را شنیده          شرگان بگد گر برسد ز اشتیاق تو          مانی جام پیشش توجیه میکشیم          شبنم چو گوشت بخورشید میرسد          شاید که آشنا شود از تو بازی          در ظاهرم بعلم و باطن پر از حسرت          گردی سبک عیان چون بکجا تر شوی</p>
--	--

تا گوهری بکف نرسد سر نمیکشتم  
از موج آبرو شکند گو بمن بکار

ناصر پهای شوق سفید در وطن کنینم

با پای خواب رفته نذریم هیچکام

کوه و صحرا سبز از تر دستی بر بهار

موج رنگ آتش یا قوت گشته آشکار

سر و رخا هست موزون کنار جو بیابا

یا بود این خرگه آهوی مشکین ستار

مینت لعلی در بدخشان چون لب او آبدار

چشم او این شیوه را کرده است بر خود آفتاب

در بغل دارم دلی آما چه دل مملو زیار

تیر او رنگین مگر دیده است از خون شکار

تا زده رو گلزار و گل خندان خرم لاله زار

از فروغ باد به لعل لب سرخ نگار

گر بر سر بحر اشک من بیانی خوشنما

یا بگرد چشم او صف بسته فرگان سیاه

گوهری در بحر نبود چون در دندان او

میزند تیر نگاه و چشم پوشی میکند

غیثم در هیچ جا نتها ز جوش اتحاد

این سبکدستی ترک چشم تیر اندازار

گرم جولان گشت تا آن طفل شوخ فی سواد  
 هر کجا آن شمع روشن مغل آرائی نمود  
 تا که حسن با محال خود با بنموده است  
 زندگانی میشود در موسم پیری عزیز  
 سینه میگردو گلستان درو باشد پر  
 رنگ روی گل طفل خورده او بوده است  
 شد جواهر سر چشم امید عاشقان  
 یاد از پداری می نوشی شب میدهد  
 این چه عینایست یارم صید دلها  
 صفت آینه شفاف پر زنگار کرد  
 خضر آب زندگی در تیرگی دریا فداست

برواز دسم غمان صبر بر بی اختیار  
 بی تکلف گشته ام گرد سرش وانه و آ  
 عاشق او گشته ایم از جان و دل بی اختیار  
 آب میگردد فصل برک زین خون سکوا  
 از خیال روی گل رنگی ست دل رشک بها  
 سرخ باشد چهره اش هر کس که باشد مالدا  
 تا هوید اگشت کرد عارض خشن غبار  
 دور با داحشم بد ز کس محمود ما  
 در لباس سرور آن اندیده مردم سکا  
 فوج دل را میکند هر کس بر از نقش و نگار  
 فیضها مخفی بود در درامن شبهای ما

پرده نیلوفری خورشید را بوسد چنان  
 لشکر غم را که بشکست و نصرت یافتیش  
 میدرخشد در نظرها، پس جوهر آسمان  
 شد زمین و آسمان در دیده عاقلین  
 نامه بطلان عمال جوانی بوده است  
 عالم هستی ست خودداری نمی آید مرا  
 نعل در آتش ز شوقش آهنان کردیدند  
 گل بتعظیمش پیاده میشود از شاخه  
 این جزای آنکه میسوزد دل چارگان  
 جام پی در پی نیستند مگر نوشیده  
 گردشش گیسبان نمی ماند دل خود بدکن

زلف چون گردد نقاب چهره گلگونک یا  
 تا علم افراشت برتر ز ظرف کوهسار  
 در میان پرده نیلوفری رخسار یا  
 تا بخار خطایان گردید از ظرف غدا  
 خطیشانی که میگردد پیرای آشکار  
 بوسه برچیدیم اگر از لعل توبی اختیار  
 تا کشیده چشم شوش سرده بنا بر او  
 چون بسیر بوستان می آید آن لاله  
 از کواکب پیکر افلاک باشد داند  
 بوی می می آید از چشم سیه مست نگاه  
 چند روزی گر نگردد بر مدت روزگاه

<p>ابری بار و بسیار ساقی می لعلی بیار خزوه خود میکند گل بر سر ایش نشان داغما دارد در سر سیکرم طلوس وار جاوه گرد بوستان گردید و سن بها غنچه پیکان سینند درویدام مانند خا</p>	<p>از آنجا که این</p>	<p>در چنین موسم تغافل سخت پر جمعی بود سماخبر ز آمدن پیش خیسان رفته است زانش پر سوز سودایش درین داستان بال پروازی بطمی لریده ساقی بنرم چون تو انم دید سوی بوستان بی روی او</p>
<p>کلفشان گرد و چو کلک ناصر ز گنجین سخن صفحه کاغذ شود رشک خیابان بهار</p>		
<p>بی آب گشته دیده گریان زانتظار گردیده ام چو آئینه حیران <sup>شظا</sup> شبگیر کرده از سر فرگان <sup>شظا</sup> رشک بیمار موسم <sup>شظا</sup> هجران زانتظار</p>	<p>خار است در نگاه گلستان <sup>شظا</sup> شکرگان نمیدرسد بر یکدگر ز شوق با خواب آشنا شود چشم عاشقان از آرزوی جلوه آن گلخدا رشد</p>	



<p>مانند تیر قطره باران انتظار  نواره ایست هر سر مرگان ز انتظار  مارا چه میکشی تو بجز بان ز انتظار  تاریک گشت فصل بباران انتظار  چون نقش پاست دید و حیران ز انتظار  همچون جناب چشم پشیمان ز انتظار</p>	<p>فصل بهار بر سر عشاق بی تو شد  فصل بهار در غمش از جوشش خوندل  دور هست از طریقه لطف و وفا و مهر  ابر سیاه غم میانم گرفت است  گر جلوه میکنی بسر و چشم من بکن  گر بر زدم آب ز پجا صلی چو د</p>
	<p>سودای تو که دخت دل ناصر مرا  چون شمع سوختم ز شبتان ز انتظار</p>
<p>غافل مشوز مکر و فریبش بهیچکجا  می آید از نسیم تو دایم شمیم یا  خط سیاه گرد رخس شد چو آشکار</p>	<p>باتو اگر سعادت می کرد کردگار  ای گل همیشه تازه و تر باش در چمن  پوشیده گشت چشمه آینه در غبار</p>



دامان من بخار مغیلمان و مادر

پوشیدن منک بیکمان و مادر

این بار را بگردن جانان و مادر

از سیر باغ چاک گریبان و مادر

در قهر چاه یوسف کنعان و مادر

ای شمع نور بخش شبستان و مادر

ای سرو سبز نخت خرامان و مادر

مالان حبر ای گل خندان و مادر

دلسوزیم با تش محبران و مادر

از درد من که گفت که درمان و مادر

نومیدیم ز ما و ک مرگان و مادر

جسیم که چاک چاک بزرگان نموده

ای لعل یا چاک کن از خنده زخم من

ایدل تو خون خویش بکل کن تیغ

محر و م چشم پاک مرا ای بهشت رو

پسرون مکش ز سینۀ دل بی غبار

پروانه بال خویش نسوزد بنار

ای هم چو گرد باد ز دست رسد بچرخ

این غنایب قسابل بزم حضور را

جانبا زیم بگردسرای شمع مین

باشد لب تو نایب اعجاز عیسوی

هر چند صید لاغرم ای ترک میر چشم

بر من دگر سیاهی بجران و اندر	حالم شود چو پیش تور و شن از غزل
<p>ناصر ز خویش بکسل و وصل بیار شو خود را ازین زیاده حیران و اندر</p>	
<p>با شراب و بزم و یارانم چه کار با وصل و بجز و سامانم چه کار بعد ازین با حسن خونمانم چه کار از مدد های رفیقانم چه کار با مدد او ای طبیبانم چه کار با شعار دین و ایمانم چه کار از دل و آرزویم و از جانم چه کار با گل و باغند لیسانم چه کار</p>	<p>منکه از آدم با مانم چه کار من ز خود گم گشته ام در یار خود باعث پناهم عینک چو شد چون عیاشیم بیکدم پیش از همه من بدر دیار از جانم تر ام کفر زلف و خط او ورزیده ام منکه خود را از میان برداشتم شمع بزم طور را پر و ازانم</p>

<p>غنه لیسین با قفس خود کرده ام          انگر پوشیده خاکستم          دولت فخر ز همه زاد کرد          نسکه پیر از تن پرستی گشته ام          دید و اید از میان برداشتم          کردش چشمی ز جام برده است          جان باین چشم گریان دیده ام          ساختم بابی بری چون نخل</p>	<p>از تماشای گلستانم چه کار          باز بان شعله افشانم چه کار          با وزیر پیر ساسانم چه کار          همچو نمایی پر با فغانم چه کار          با تو آنمحصای بارانم چه کار          پنجم از جام دورانم چه کار          پیش ازین دیگر بسا نامم چه کار          بعد ازین با برگ و ساسانم چه کار</p>
<p>مزرع من سبز شد ناصر را          با ترا و شهاب بارانم چه کار</p>	
<p>ز تیغ ابروی دلدار سر درین مدار</p>	<p>ز خنجر ننگه او جگر درین مدار</p>

ز بلبلان تو نیم سحر در بیغ مدار

ز آب تیغ شهادت تو سر در بیغ مدار

چو ابر بارش در و گهر در بیغ مدار

ز تیغ ابروی آتشوخ سر در بیغ مدار

ز خون مرده مانیشتر در بیغ مدار

ز منجم مهر فروغ نظر در بیغ مدار

منم چو مور ز کامم شکر در بیغ مدار

ز ناوک شمره او جگر در بیغ مدار

ز بھر ساغرمی سیم وزر در بیغ مدار

ز بوی آن گل روجان ما بود تازه

اگر حیات ابد آرزو بدل داری

درین بجز ارکراهل دلی ز دیده تر

بیک اشاره تواند جان بصد منت

اگر چه فایده نیست هیچ امی فساد

دل من بچوش طیش آب گشت چون شبنم

بشکر اینکه سیلان این زمان شد

اگر تراست بدل خواهش بدف گشتن

چنت آنکه جان دل ز بھیر با ختم

شنو چو اشک روان این نصیحت از نا صحر

که زاد دور امله از بسف در بیغ مدار

ز تیغ ابروی نشوخ جان دروغ مدأ  
 بشکر آنکه تراداده است جو نعمت  
 گشایشی تنور و مید بد که خوبی دید  
 اگر نشانه شدن خواش است دل تو  
 علاج رنج خمار است پیش تو ساق  
 بهار تازه رسید و شکفتگی گل کرده  
 بهار آمد و گل تازه روست در گلشن  
 بنحاطر تو اگر میل نامدار به است  
 اگر ز رسم دره عاشقی خبر داری  
 درین دو هفته که چون گل باغ خندان  
 بشاعران سخن از لطف گویند صدمه است

ز جان مرده تو آب روان دروغ مدار  
 تو خوان نعمتت از میهمان دروغ مدأ  
 تو آب و نان خود در میفشان دروغ مدأ  
 زیر غمزه او استخوان دروغ مدار  
 صلابی با ده تو از میکشان دروغ مدأ  
 صبا شیم گل از بلبلان دروغ مدأ  
 صبا چنین خبر از بلبلان دروغ مدأ  
 نگاه مکرمت از پیکان دروغ مدأ  
 کمان خوشتن از جوشان دروغ مدأ  
 تو بوی خوشتن از بلبلان دروغ مدأ  
 شکر ز کام و لب طوطیان دروغ مدأ

<p>دبان بار و صد فیش ابر نیست          چو بجز بسته لبها ز این کند محروم          در چنین هدف مستقیم کی مانی</p>	<p>تقطره هر که گشاید دهان در نفع مد          زلال وصل خود از عاشقان در نفع مد          ز من تو تیره جفا آسمان در نفع مد</p>
<p>فشان بخلق بود هر چه در گفت ما          چو مهر پر توت از این و آن در نفع مد</p>	
<p>دل بگرد خود دهد طرح حساری از غبار          تاب میخواید برای خوشتن انبیت ما          میسر چون دود شمع از سرمه جوش غبار          هست گرد رنگ از رخ رفته ما این بها          هیچکاری نمی آید دست رعشه          مانده ام چون بر بی باران و این هست</p>	<p>خطم بسته است بر ویرانی ملک فرار          هست امید ضعیفم آرزو مند وصل          سرخوشم از شاه آتش فراجهای او          خاطر کم کرده مکدر از گلستان بهر خوش          خور ویش را نگه ایستقرار همانید          ز فضولیهای ریش در بساطم نیست</p>



<p>دست قدرت کرد پید چشم تو از ساحر گر فروز در روز او را در شبش تیره کند باد خون شهیدان شاه دارد در گداز تا نگاه بسته کردی بجال زار من</p>	<p>میسرد و دلهای زور این سر نه دنبال داد هست در حال غم و از خود ذوق خاکسار از سیه مستی مخور تا میستوانی موشند می طعم بر جوشتن مانند فیض اضطرار</p>
<p>قطره های خون جگر و دم پیکرهای عرق ناصر از احسان تنگش کس نباشد آسنا</p>	
<p>از فروغ ماه دارد جلوه سیما بابر هر چه باشد عاقبت دارد با صل خود در جو قطره اشکی بغیشانده است چشمت صید موج پر زور سر شکم تا سر کیوان بر نیست در دریای امکان قابل در یکصد</p>	<p>میشود روشن تر از اینده در مهتاب میرسد آخر بد ریما از ره سیلاب در بهار است دایم دیده سیراب از جالت پیش چشم غرق شد در آب رایگان افشانند اکنون گوهر شاداب</p>

<p>از سیه روزی ب رنگ پردهای نجاب ابر      در بهاران یک قلم چون دیده بی آب ابر      بنروز مرم باغ و صحرای شاد و شادان      همچو کسیر است اینجا از نظر نایاب ابر      مینماید شست و شوی جا در همتاب ابر      هست از موج سرشک چشم مایه لای ابر      می نشاند بر سر او گوهر شادان ابر      پیر باران بر سر من بی شرب نایاب ابر</p>	<p>میشود در دیده نخلت شعاران در بختها      بخت خشک کشت زار ما پسین گردید      کن علاج خشک مغز می در چنین موسم      خشکالی در دیار بی نصیبان و ایم است      در بهاران صاف و روشن بخت زان میشود      چارموسم در دیار ما بود فصل بهار      ابر بردارد ز دریا و عوض از راه فیض      پای خم را چون گذارم در بهاران میکند</p>
	<p>این جواب آن نازل ناصر که صیانت است      جلوه شکر کند با شیر در همتاب ابر</p>
<p>بصوت خیرین پرده بر کش ز ساز</p>	<p>پامطر با جان عاشق نواز</p>

بسر می‌توان رفت راه حجاز  
 مغنی رگ جان مارا نواز  
 سراپا چو شمع اندر گداز

بشوق قدمگاه شاه عرب  
 چرامیسنی زخمه بر تار چنگ  
 ز داغ جدائی بشبهای غم

بیان ناصر از راه صدق و تقیین  
 بشو بنده شاه کی و دراز

کباب شعله حسن است و شعله آواز  
 که سرو اقدت آموخت که شمه و ناز  
 ستارها که شمردیم ما شبان دراز  
 بحکم شاه بریده است زلف خویش ایاز  
 بخت و جوی خورشید هست در یک و ناز  
 مکن بر اطلب شکوه نشیب و فراز

مرا که هست دلم گرم بانواد مسنا  
 بکن باغ نظر جلوه ای بت طناز  
 زده صر فروست و فراق کسی  
 بر آنچه حکم کند عشق حسن محکوم است  
 پی سراغ حریم که ماه میگرد  
 بسا لکان طبع تفت تو پیروی میسکن

تو غم و تو و ما و عاجزی و نیاز  
 دری ز فیض نمایند گریه ویم باز  
 اگر چه هست بر آه طلب نشیب و فراز  
 بود که بر رخ باباب فتح گرد و باز

میان عاشق و معشوق چه می پدید شد  
 طفیل آه سحر کو کلید هر تفتلی است  
 بزمین جذبه کامل بکس شود آسان  
 دعای وقت سحر کار است از سر صدق

*بنا بر این که در این کتاب  
 از کتب معتبره است  
 و در این کتاب  
 از کتب معتبره است*

سخن لرزانی او بس که ما صبر عشق  
 کنیم پیروی شعر حافظ شیرازی

*بنا بر این که در این کتاب  
 از کتب معتبره است  
 و در این کتاب  
 از کتب معتبره است*

بگل انداز خند دیدن مسامحه  
 بشاخ بید لرزیدن مویز  
 بشبنم مهر ورزیدن مسامحه  
 بقدر پیر بالیدن مسامحه  
 بدریار هم نخشیدن مسامحه

ببلبل طرز نالیدن مسامحه  
 مدد سروسسی زانید تمکین  
 خدا داده است این محبت  
 اگر دور است دیواری هم  
 کرم ارباب بخت را جلی است

مده تعلیم پداری بر شبنم  
 نمود رخ نوبی اختیار است  
 نوا سنجی مکن تعلیم فی را  
 گو با که حرف از بصر و مکن  
 مده گل را او ناز تعلیم  
 بود محروم چشم ز ایدار شک  
 دل بی داغ را بنود فروغی  
 زگروش ساغر پر می نهفته  
 تو را ز خود بر آورده اطوفان  
 شناسد چشم عاشق حسن را خو  
 گو با خار حریفی از خیلدن

بطفل غنچه خنوبیدن میاموز  
 بقدیار بالیدن میاموز  
 به تار آه نالییدن میاموز  
 بگردون چرخ و گردن میاموز  
 بدلیل عشق و زیدین میاموز  
 به ابر خشک باریدن میاموز  
 بشمع کشته زخیدن میاموز  
 بحشیم بارگردیدن میاموز  
 بدیگ سینه جوشیدن میاموز  
 بیزن طرز سنجیدن میاموز  
 بسوزن طور کاویدن میاموز

<p>مکن تکلیف شوخی چشم اورا          نیاید ضبط بوز نافه هرگز          بچوگان تیسر دستیا مغرما          مدہ تعلیم جرات پردازا          با برویش مکن ارشاد پیدا</p>	<p>بزرگان طرز جنبیدن میاموز          بعاشق راز پوشیدن میاموز          به گواہین غلطیدن میاموز          بشیر شرزه غریبیدن میاموز          به تیغ تیسر بریدن میاموز</p>	
<p>بیت دو بیت          میرزا صاحب علی الحربی          شعر از میرزا صاحب علی</p>	<p>نوامی بلبلان باشد خدا داد          به ناصر مکتب سنجیدن میاموز</p>	<p>دعوت          ناصر مکتب سنجیدن میاموز          آرزو بزرگ زینت          آرزو بزرگ زینت</p>
<p>داردان مطرب نوپرداز          تاجران آفتاب می آرد          مرده رازنده ساز داز سخن          قسمت بیدلان نیاز نمیست</p>	<p>خوبی رنگ و خوبی آواز          بچه آهنگ می نواز ساز          دم جان بخش او کند اعجاز          کز تر آواز او اندیشم و نماز</p>	

در ره عشق نیست ساک را	هیچ اندیشه نشیب و فراز
بتو ای سرو نماز من بگو کند	سایه لطف بر سرم انداز
غم دل را کجا بریم افسوس	کاش می یافتیم محرم راز
تا برود نامه جانب دلدار	میکنند رنگ روی ما پروا
هر که بازلف یار استیوست	چون خضر باقی ست عمر دراز
طلاق بروی ما بقله مات	سجده اش میکنیم بجز نماز
آه و فسر یادگر چه کرددلم	کوه تمکین او نداد آواز
آتش رنگ او ست طاقت نخواست	نگه گرم او ست صبر کداز
چشم او هر خیس را نکشد	نیست هر صید در خورشید باز
عشق پر زور میکند رسوا	آتش نیز او ست صبر گداز
راز پوشیده بر ملا سازد	چشم کریان باشد غماز

<p>عشق هر جا که میکند تک و تاز  سبزه افکنده است پانیداز  شمع گفت از زبان سوز و گداز  نیست هر گز توجیهی به نیاز  ما چو پروانه یار شمع چو راز  پس شمع چه میگوید سوز و گداز  حل مشکل بکن تو بنده نواز</p>	<p>کشور عقل میشود تاراج  سرو گل بوش من خزان شو  عشق بی پاک برق ناموس است  سرو سیمین تن غیور مرا  گر داو گشته ایم میسوزیم  آتش عشق شعله زو از دل  مشکلی پیش آمده مارا</p>	
<p>باز زینت زینت  باز زینت زینت  باز زینت زینت  باز زینت زینت</p>	<p>سوخست جان دل مرا مارا  شعله زنگ و شعله آواز</p>	<p>باز زینت زینت  باز زینت زینت  باز زینت زینت  باز زینت زینت</p>
<p>دل بی صبر و سر درم نظر آید باز  گلشن جان مرا تازه بهار آید باز</p>	<p>خرم آن روز که بارم بکنار آید باز  اگر آن نوبت خندان بکن آید باز</p>	



دل و جانی که مرا هست چکار آید باز  
 که بصید دلم آن شاه سوار آید باز  
 دست افشان بسر جلو چو یار آید باز  
 کشتی او سلامت بکنار آید باز  
 نو بهار آید و گل شاخ سوار آید باز  
 باغ را از سر نو تازه بهار آید باز  
 از دامن اگر آن لاله غنچه آید باز  
 آن سفر کرده من گر بیدار آید باز

نفس نام بسیراه سمند تو اگر  
 دامن دشت آزان مسکن خود ساخته ام  
 کیست تا از سر رغبت دل و جانم اندیشه  
 بر خدایم که نظر کرد و بدریا انداخت  
 بیبل دلشده و مقصد اصلی نیست  
 اگر آن سر و گل اندام خسران کرد  
 دل پر مرده من غنچه خندان کرد  
 دل غمیده من عیش و طرب در یابد

تازه کردیم و گرداغ کهن زمانه

تا به نظاره گلزار بکار آید باز

شازد دولت پیدرمانده است امروز

در جهان بگردن مشیاریانمانده است امروز

پتوایی موسف کفانی من چون تعجب  
 آب از آبله من نه بر آرزو ز خمش  
 در زخمش گرم تکا پوشده ام چون رشید  
 هر خیمه بی بسرش دعوی شیخی باشد  
 یک گلی نیت کرو بوی وفانی آید  
 همه اغفلت سرشار و آیین غافل  
 شد ز گفتار لبش معجزه عیسی ظاهر  
 عمر با رفت که دور خوش منصور گذشت  
 جانب دشت ز بس سیل سر شکم رو کرد  
 اینچنان مست ز جام نکه او شده ام  
 در شامی نرسد که بت جان انسانی

آب در چشم گهر بار نمائده است امروز  
 اثری در خلش خار نمائده است امروز  
 خیز از سر ز نش خار نمائده است امروز  
 حرمت جبه و دستهار نمائده است امروز  
 رونق خوبی گلزار نمائده است امروز  
 فرق در سجد و زنا نمائده است امروز  
 بجان یکدل خار نمائده است امروز  
 حق سرانی بس در نمائده است امروز  
 لشکر دامن کبر نمائده است امروز  
 که خیز از سر و دستار نمائده است امروز  
 بوی در طبله عطار نمائده است امروز

چشمه آینه خس پوشش شد از سبزه خط  
 بسکه کردید ملام زهواروی مین  
 رشته خط رخ اوید طولاً وارد  
 باز چون نچه خونین بسر خود نزنند  
 دازه جانب سبزه رومی آزند  
 آه پروان مکش آینه سوزان کجلی  
 آن گل روی سبزه نشین است  
 خاری کشته جهان جلوه ابری ماند  
 هر کرامی سکر هست بدینا مشغول  
 جنس دکان شده ضایع تیره گرد کس  
 چشمهاست شکر خواب صبحی شده

صافی چسبندین بار نمائده است  
 سخت حالی سبزه خار نمائده است  
 گردن قابل زمار نمائده است  
 بکبک دروا من کجسار نمائده است  
 رونق خانه خماری نمائده است  
 در جهان لایق اسرار نمائده است  
 رونق کوچه و بازار نمائده است  
 یک گلی قابل دستار نمائده است  
 دل دارسته چکار نمائده است  
 درس زانوی حسره یاد نمائده است  
 دیده طالب دیدار نمائده است

کس چو جانب کلزار بناق برود	غنچه قابل گفتار مانده است امروز
<p>در شبتان جان غنیت فروغی با صبر  شمع و پروانه در وار مانده است امروز</p>	
<p>آن تو گل خندان گمن میسر شد امروز  دل می پدید از شوق و پرده چشم ز شادای  در باغ مگر جلوه گر آن جور بهشتی است  چون نخ شس سخنان را بنود چشم بچشم است  همی فاشه که کوی تو بس کار گر آمد  خبر دیده عشاق که پاکست ز اعراض  آن فیض که جم زان شد از جام میسر  تا یکی شبهای غم بجز سر آمد</p>	<p>صد شکر عزیز می بوطن میسر شد امروز  آن یار سفر کرده بمن میسر شد امروز  بوی گل فردوس بمن میسر شد امروز  لعل تو با ناز سخن میسر شد امروز  آن سر و خرامان بچمن میسر شد امروز  چشم که بان سبب ذوق من میسر شد امروز  از جام می لعل بمن میسر شد امروز  آن اختر روشن زمین میسر شد امروز</p>

<p>در گوش ازین چرخ کهن میرسد امروز  هر سوز فلک رنج و محن میرسد امروز  در کلبه ام آن جور عدل میرسد امروز  دست که بان روی فتن میرسد امروز  سب بر که نسیرین دامن میرسد امروز  زین بوی که چون مشک ختن میرسد امروز</p>	<p>نابود تر از من بود پیش وجودش  بر هر که نگه کرده شود ای بجانش  بر خبت فسر دوس بنا زد و غیبت  جز دست ادایش که ز گلبرگ لطیف است  هنگام بجا آمد و در صحن گلستان  زلف تو کند تازه و تر داغ کهن را</p>
<p>ناصر سخن چند قسم کن زلب یار  کلاک تو باند از سخن میرسد امروز</p>	
<p>صبح طالع گشته و خواب گران دارم هنوز  شکوه از دست جور بانجان دارم هنوز  ورد جان و رد دل و درد زبان دارم هنوز</p>	<p>پیر گردیدم هوسهای جوان دارم هنوز  صد بهار آمد باغ و خوب منعش روندا  نام پاکش را شنیدم یک راه و از راه شوق</p>

<p>گرچه فرسوده است چشم من بر او اشظار          یک نفس در خواب آن کان نمک ا دیده ام          گرچه دارم شمشیر نگاهش بجز لطف          چون تو انم در دل آزاده مردان جای کرد          اشخو انم آهینن شد گرچه از پیکان او          گرچه همچون دو مغز من و ایشان گشته است          داد و مرگان سیاهت در کف پیدم</p>	<p>بهر تیر او هدفت بر استخوان دارم هنوز          شد نم چون خاک و چشم خون نشان دارم هنوز          از دل صد چاک خود من از مغنا دارم هنوز          منگه فکر مشت خار آشیان دارم هنوز          خوش صدتیب از آن ابرو کمان دارم هنوز          باز فکر زلف با خود هر جان دارم هنوز          چون نفس صد چاک بر سینه عیان دارم هنوز</p>
<p>قصه آن زلف ناصر بس از افاق است          عمر با گذشت و چندین دهان دارم هنوز</p>	
<p>ناز دارد بر صفای مهر رخسارش هنوز          موج سیراب غلش زور کمان آو ستر</p>	<p>سبز و خطار بنا شده بگلزارش هنوز          تیر باران میکند مرگان خونخوارش هنوز</p>

دام زلفش در بغار خطا اگر نپایان شده است  
 بوسه و دشنام پیش لعل او یکسان بود  
 گرچه شد از خطا کافر حسن او پاد در رکاب  
 گرچه برگرد عذارش سبزه خوار شده است  
 گرچه قدر تار زلف او خاشاک بسته است  
 گرچه خط فرمان معزولی او آورد  
 نامه معزولی او گرچه خط طاهر نمود  
 بی صفاشدن گل او گرچه در خاشاک خط  
 قیمت لعل لب او گرچه موی خط شکست  
 جلوه پیر در کستان شب میندازم کبود  
 گرچه موی خط زبون کرد دست جلوه پیش

بهمخان ل میسر باید خال طراشش هنوز  
 بوی شیر خام می آید از کفارشش هنوز  
 بوی خون می آید از انداز کفارشش هنوز  
 هست همچون فی سوزان رطوبارشش هنوز  
 عالمی چون من بود در بند زناشش هنوز  
 زلفش برنگش پیچیده است طومارشش هنوز  
 هست در فکر ریاست حسن کارشش هنوز  
 صد هزار اند چون بلبل گرفتارشش هنوز  
 من بقدر جان دل مستم خریدارشش هنوز  
 هست گیر از زمرگان خار دیوارشش هنوز  
 عالمی سودا می گری بازارشش هنوز

<p>یک چمن دل چاک چون گل دست پدید آمد</p>	<p>نخچه ز شکفته است از باغ پندارش همنوز</p>
<p>تو بی ساطی گرچه آشنش بدکان مانده است</p>	<p>هست چون ناصر دل عالم خریدار <sup>همنوز</sup></p>
<p>بر ما آمد از لطف آن قبا سبز          ز تروستی ابرو بوجباران          بسان سرو می آید خرامان          بچشم روشنی بخشید خطش          اگر باشی بروی شک امروز          ز چشم آبله دادیم آتش          قناعت یاد گیر از سرو آزا          بگلزار جهان تاب درنگ است</p>	<p>بغیر وزی از آن شد نجات نامبر          بهر سونبکری باشد هو اسبر          بر دارد قبا آن دلربا سبز          ز بس باشد بزرگ تو تیا سبز          ز فیض ابر گردد دانه با سبز          برده عشق او قمار با سبز          که پوشد چارموسم یک قبا سبز          رخ تو سوخ و هم طالع ترا سبز</p>



	<p>سخنهای ترا دارد خدا بنهر از مثلت رخ آینه بنهر</p>		<p>بت از بها ما حرف گوید رخت از بس ملیح افاده کرده</p>	
	<p>بوصف سبز رنگی نکت به بنجم چرا ما صغر نکرد حرف ما بنهر</p>			
<p>این اب ایستاده دویدن گرفت باز این نبض آر میده و پیدن گرفت باز چون عنکبوت تار تنیدن گرفت باز چون آهوی میده رسیدن گرفت باز دیوانه ایم و سبزه دیدن گرفت باز این طایر خجسته پریدن گرفت باز چون ابرو بهار چکیدن گرفت باز</p>		<p>خون دل ز دیده چکیدن گرفت باز ایده بچوش چون گ جانم ز شترش دیگر ز رشتهای الم جسم لا غرم یار ب که کرد جلوه شوخی که دل من ایمان نبو بهار در گرتازه میسکنم دل می پذیرد شوق مگرد دست میرسد از جوش خرم کاری زان دمای چشم</p>		

<p>در باغ حسن سبزه دیدن گرفت باز          این اسب بدلجام دویدن گرفت باز          دست از غنجان خویش کشیدن گرفت باز          چون ماه شام عید خمیدن گرفت باز          صبهایی نارسیده رسیدن گرفت باز          صد حرف از رقیب شنیدن گرفت باز</p>	<p>از خطی که هزار بهار رخس فرود          از دست مرغان که پیگدم کینخت نفس          هر کس که دید جلوه چشمت ز دست شد          رفتی تو و ز بار فراق تو قاتم          خون جوش ز دیده دل در نگاه          چون می رود ز خویش دل من بکوی او</p>
<p>ناصر دعای نیم شبی مستجاب          صبح امید وصل دیدن گرفت باز</p>	
<p>که شود مهر و که چرخ افروز          پر تور وی تست جان افروز          برق حسن تو هست عالم سوز</p>	<p>دل بیا در چشم شام و چه روز          نسبت شمع چون توانم کرد          دیدنش جان مانسوز چون</p>

<p>طبع هر کس که گشت آموز  تا توانی دلاز عشق بسوز  قیون یافت عشق را بر موز  توبر و بوالهوس مرقع دوز  بلبل از ناله ام نوا آموز</p>	<p>نگر آید بحر فینک دگر  شده کامل عیار ز آتش زور  قال را نیست نسبتی با حال  بخیه عشق ما زویم بدل  ظایر قدس باغ عشق منم</p>
<p>اصف از لطف مرقضی ناصر  شده بردشمنان دین فیروز</p>	
<p>که هست هر سر موی تو سبزه سر اعجاز  بصید صحوه کجا بال و پر گشاید بان  که پاشکسته ام و راه پر نشیب و فراز  که خضر راه حقیقت شمرده اند مجاز</p>	<p>سخن ز زلف دراز تو میکنم آغاز  تذرو جان ضعیف مرا شکار نکرد  کجاست جذبه کامل که ما دیم گردد  بشوق کوشش دلاگر چه ظاهری باشد</p>

<p>دل از شمع پیاموز رسم سوز و گداز          بحکم عشق بریده است زلف خویش ایام          دل از شمع پیاموز رسم سوز و گداز</p>	<p>بخویش سازد و سوز در بزرگ خاموشان          غلام بنده محمود شد بفتوی عشق          ز فیض گریه او انجمن بود روشن</p>
<p>بشوخی دل دیوانه ام نگرنا          سپند آتش رنگ است و شعله آواز</p>	
<p>باغ حسن رسیده است نو بهار امروز          بیدیده خار نگر در چسب بهار امروز          بکن تلافی خمیازه خمار امروز          که تا با بر رسیده سرخپار امروز          نماند در چشم لاله داغدار امروز          سوار شد گل سوری بشاخسار امروز</p>	<p>بیا و سر ز گرپان غم برار امروز          رسید فصل گل نیست گلغذار امروز          رسید جام بکف ساقی خمار شکن          چنان ز فیض هوا جوشش بنیز بگوشن          ز بسکه ابر کرم شست و شوی عصیان کرد          نواز چنگ روان کن تو هم بطمی را</p>

<p>چه سیروی تو بظن آره بهار امروز  تو هم ز بهر تماشا بشو سوار امروز  مراجعی تو گردیده آشکار امروز  چنین که پتو دم گشته تپه رار امروز  هوای ماده کشی موسم کنار امروز</p>	<p>ز کرد و خاک کدورت پرست دیده و دل  دورسته دیده چو اینان و فرش است  ز دی خدنگ بجان گدوشی از من  اگر تو زود نیانی ز دست خواهد شد  تو مست ناز بسویم بیا که آمده است</p>
<p style="text-align: center;">سر  ز سوز درد جدانی چه پرسی از نا  شررفشان شده این چشم اشجار امروز</p>	
<p>درین خرابه ز بهر تو من سرست هنوز  دل فگار ز خرم تو مایلیست هنوز  تماش عقل کند بسکه غافلست هنوز  گو که در ره عشق تو عاقلست هنوز</p>	<p>تخم فسرده و مهر تو در دست هنوز  خدنگ کاری ای ترک چشم یار من  شکیب و صبر و قراری نمانده است دلم  بتابی آه دلم از سر فلک بگذشت</p>

<p>که در دلم هوس تیغ قالمست هنوز بدانکه در تورگ خام شالمست هنوز</p>	<p>بودم هم کافور خرم دشمن من چنین که سر زره و رسم عشق قیامی</p>
<p>مرز ناله پهر منع می کنی ناصر دلم بجانب آن یار مایلمت هنوز</p>	
<p>بد و شمع چیدین میاموز بخل شعله بالیدین میاموز تیغ شمع رخسیدین میاموز بکوران اینه دیدین میاموز بچشم خسته نویدین میاموز بگل آئین خندیدین میاموز بهر گلزار گل چیدین میاموز</p>	<p>تبار آه نالیدین میاموز برفت آه را رطبی ست چیان باب آینه صافی مده یاد فخواه از اهل دنیا حق پرستی بود بجا بمو تا حرف مردن بنغمه حرف خاموشی چه گونی نگه را از پریشانی بگذار</p>

باشک دیده غلطیدین میاموز	براه وصل آن دریگانه
<p>ز ناصر عشقازیر افسر گیر          بخوبان طور دل بدون میاموز</p>	
<p>چه زنگه س ادا کرد آشکار امروز          تمام دست گل گشته شاخسار امروز          قبای نازک گلگون آن نگار امروز          زمین باغ شده لعس آبدار امروز          تمام دامن کهنار لالزار امروز          توان گرفت چه دلدار در کنار امروز</p>	<p>بجلوه در چمن آنز شک نوبهار امروز          ز فیض مقدم ابر بهار در گلشن          بسیر باغ چو گلبرگ تازه در نظراست          از عکس لاله و گل هر طرف که می نگرم          ز رنگ ریزی ابر بهار گردیده است          کنار جوی چنان سرد و خوشنماست          بیباغ</p>
<p>درین بهار تو ناصر محمد شو گلپاش          بزار شکر خدا می کند هزار امروز</p>	

ای دل پر آرزو بجز پرده بندنی هنوز  
 خازنات باشد خراب از خنده خورسندی هنوز  
 خیلکی آزرده ام از حرف تلخ من مریخ  
 صیرتی دارم که در بحر غم او چون کت  
 سرفایبهای نال در دیدی ای بون  
 لذت ایمان چه میدانی اگر چه نمونی  
 زرباط تن بکن پروازای جان سوی خلد  
 از گرانمای عصیان قامتت خم شد چو چرخ  
 خاک راهت کرده آن سپهرم از سپرده  
 آمد و رفت بهاران خزان روی بچی است  
 ناصر از من در جهان با خود روشنی کن سپان

تا تواند در بند جانی آرزو مندی هنوز  
 تا کجا دانا و باهوش و خرد مندی هنوز  
 بنده شهید لبست من بهتر از قندی هنوز  
 آب گردیدی و شتاق شکر خندی هنوز  
 پس چرا در بند فکر مهر و پیوندی هنوز  
 نفس کا و فرکیش را از پای نغفندی هنوز  
 طایر قدسی ز ندغم از چه در بندی هنوز  
 بار سنگین باز دوش خود نغفندی هنوز  
 چشم در راه وفا و مهر پیوندی هنوز  
 این درخت خشک را از پامانه برگندی هنوز  
 آرزو کردت باینحال آرزو مندی هنوز



ناصر از کف داده دل را و خورشیدی  
 جیف ز ادا رکت که پذیرد خرمندی

بیاد قامت یوسف تو با قبا میساز	بوی آن گل رخسار با صبا میساز
ز آه دل بره عشق او عصا میساز	بدست گیری او پی بری بکعبه وصل
بسان آئینه محراب با صفا میساز	اگر رفاقت ارباب دل به سوسدای
بچرخ عافیت دل درین سیر میساز	اگر فراغت خاطر ز کش مکش خواهی
ز خویش بگذر و بایار آشنا میساز	ز راه رسم محبت اگر خبر داری
بر آزدلق طمع باین قبا میساز	برهنه گیت لباسی که نو همیشه بود
تو هر قدم که گذاری برهنما میساز	سلوک مسلک ادی عشق این باشد
بیا چو ما بگرهای کبیریا میساز	بمباش غره اعمال خویش تن ناصح
بهر دیار که اقی باین هوا میساز	زیج عارضه رنجی نیکبختی ناصح

<p>رخ اورشک گلزار است امروز ز تاب باده گلزار است امروز</p>	<p>سیاه خنمو دار است امروز خط کافر نمودار است امروز دل پر مرده ام گل گل شکفته است دماغم تازه شده از بوی زلفی بمحمد آمد بکام ما شکر ریز جنون می بار و از ابر هب اران سلامت بردن جان نیست ممکن هجوم ابر و گلشن تازه تر است نسیم صبح دارد بوی جان بخش</p>	<p>نگاه یار پر کار است امروز شکست زلف پر کار است امروز لب لعاش گنهار است امروز بهار باغ اشعار است امروز لب شیرین دلدار است امروز سید کاری که بهیزار است امروز نگاهش تیغ خونخوار است امروز شراب و شیشه در کار است امروز مگر آن گل بگلزار است امروز</p>
--	--	---

<p>بچشم دشمنان خارا است امروز  فلک یک جام سرشار است امروز  دل مشتاق دیدار است امروز  مرا با عقل پیگار است امروز  دل مایل بجزا راست امروز</p>	<p>زباغ وصل گلهاست توان چید  زمین پای بر جای یک خم می  برآ از پرده حسن جهان سوز  سپهسالار فوج عشق گشتم  وداع دوستان و شهر گشتم</p>
<p>شراب و ساقی و صبح انامصر  دگر مارا چه در کار است امروز</p>	
<p>باشد ز خواب دیده پیداری نیاز  از سبزه است خوبی گلزار بی نیاز  از جوشن است مرد جگر دار بی نیاز  باشد زابر چشم کهر بار بی نیاز</p>	<p>از چو دی بود دل شیار بی نیاز  باشد ز خط صفا ای رخ یار بی نیاز  یش برهنه باک ندارد ز بیچکس  بنگ صدف ز بحر لبی تر میکند</p>

<p>ایینه دلست ز زنگار بی نیاز          حال دل نیست ز زنگار بی نیاز          باشد ز تیغ آن بت خو بخوار بی نیاز          روشندان بوند ز گفتار بی نیاز</p>	<p>خورشید را بخار که ورت چه میکند          از رنگ زرد دیده خونبار روشن است          از یک اشاره ابروی او قفل عام کرد          ایینه دار یکدگر نذار صفای خویش</p>
	<p>ما صردلی که داغ شد از عشق رو          سوز چراغ هست ز اظهار بی نیاز</p>
<p>جان سپردم با وز روی نیاز          عضو عضویش ز یکدگر مت از          جان من نیند بیکند پرواز          هست آسرو نو جوان طنز از          هست مرگان او چو چرخ باز</p>	<p>آمد آن خوش بستر ببلوه نماز          موبویش همه کرشمه و نماز          همه رنگ سوی آن طنز از          سوی قسری کجا نگاه کند          مرغ جان مرا شکار نمود</p>

پرده چشم خویش دره تو  
 تا چو آئینه رومنا گردد  
 این چه لطف است این چه افضال است  
 خم برومی یار محر ابست  
 آه و فسر یادگر چه کرد دلم  
 حسرت که بر این پسر شود عاشق  
 آتش رنگ اوست طاقت سوز  
 هست این آرزو که خون دلم  
 دل عشاق را کند پامال  
 مرکبت لنگ چون سی هیات  
 بسکه رضی شد نذر جورت

کردم از راه شوق پانداز  
 دل خود را ز زنگ پاک بساز  
 کرد ما را بنخویش محرم راز  
 سوی این قبله میکنیم نماز  
 کوه تمکین او نداد آواز  
 بحقیقت بود نه راه مجاز  
 نگه گرم اوست صبر گداز  
 چون خا بر کفش رسد بیناز  
 تو شنش هر کجا کند تک و نماز  
 راه عشقت پر نشیب و فراز  
 نازها میکنی با بل نیاز

<p>بانسیم سحر کند پرواز</p>	<p>جان باهری سر گلزارش</p>
<p>نما صحرایین روز و شب زحق خواهم عمر او باد سالها سے دراز</p>	
<p>نسیم صبح زکاشن برای بلبل بس گنجد وحدت عشاق تار کاکل بس مراز قاتل بی پاک یک تغافل بس خراب کاکلم و موج بوی سبزل بس بعیند لب ز گلزار خنده گل بس بکاشن تیغ جفا تا کجا تغافل بس</p>	<p>اینس خاطر غمناک یاد آن گل بس گوز سبزه دزنا رای برهنه و شیخ چه حاجت بستمی سر نیم جان مرا بنر کس و سمن و لاله التفاتم نیست بیک تبسم شیرین یار خردم بشوق زخم دگر جان خسته در پیش است</p>
<p>بسر نه ناز کند چشم بنیشم چنگ مرا بخار نسیم چون پلال دل دل بس</p>	

عقل را از پر تو عشق جهان سپیرا پرس

تن کجا با روح هم پرواز گرد زینهار

قلمم ذخاردل را بخش و شوری دیگر است

میتوان دریافت از زلف پریشان کسی

سر بسر دشت خون دیوانها پیموده اند

عاقلا نرا التفاتی نسبت باد یوانها

زخم کاری میسر سد بردل از آن ابرو گو

گر نقد در شیشه گردون از وی کطره

گرد باد آساید شست نخودی افتاده است

دیده دانسته از ما چشم پوشی میکند

بجز میایان عشقتم و بخوشش افتاده ایم

تا بش غورشید از خاشنا پنا پرس

خاک ساکن را از سیر عالم بالا پرس

شور محشر میشود سپید از این دیوان پرس

از پریشان خاطر هیای مینا پرس

عاقل پانبد را از سیر آن صحرا پرس

اهل دنیا را ز حال مردم عجبی پرس

میزند تیری بجان من از آن بالا پرس

بشکند صد جازند هیای آن صهبا پرس

عاشق گشته را از منزل فنا و ما پرس

از تغافلها چپانم سخن سپیرا پرس

زینهار از اتبدا و انتهای ما پرس

<p>میکنی خودم از زنگش شهلایم پرس چشم خواب آلوده را شب نند و درها پرس پر درازا قاده از شبهای نارما پرس یستی تو جوهری آن گنج بهر تجمایم پرس سرگذشت کوچی از من رسوایم پرس گرمی آن برق از مشت خار ما پرس سرخشها میکند زان قامت رخما پرس</p>	<p>میدهی صدیچ و تا بم حرف زلف ادگو نرکس محمود محروم از تماشای گل است بمسرف یه کار رسایش بوده است حال دل کفستن تبوزا پدنی ز پیدما رخنهای سنک طفلان میدهد عرض هنر ارض و آتش قیاسی کن ترا گردیده است تیر باران میکند مرقان کاف کیش او</p>
<p>عاشقان خجتم درین میخانه می در سر کشند ناصر مرست را از ساغر وینا پرس</p>	
<p>نیده بود چنین سوزگر خواب نفس اگر بروی کسی میدهد خواب نفس</p>	<p>زاه گرم دلم سوخت چون کباب نفس ز خواب غفلت سنکین دل تواند بود</p>



رودندون اگر صبح بخواب نفس

خدا نکرده که اقد میان آب نفس

چگونه میروا شب سحر خواب نفس

چو دو آه برآید پیچ و تاب نفس

که تا بچشرد هدی یک حساب نفس

درین باط بود همسر حساب نفس

دهد بجام و زبان نشاء شراب نفس

درون سینه من میشود کباب نفس

درون سینه من گشته است آب نفس

توزینها در دنیا مکن خراب نفس

بنای خانه دل مسکن خراب نفس

بود غفلت سرشار دل که نچیر است

نه دست و پای شنادارد و نه چالا

میان ما و دل تا سر رسید است

ز بسکه خوستم از درد بجز از دهنم

نفس شمرده زدن کار مردم دانا

رود بدم ز دنی از نگاه توان دید

بوصف چشم کسی بکه حرف میگویم

همیشه ز آتش رخسار یار میوزیم

گداخت بس که دل من ز آتش حسش

نفس عزیز شمار بصرف یارش کن

تو در شکن او سیمها چرانکنی

درون سیننه من گشته آفتاب نفس	ز بسکه مهر خشن جای درد دم دارد
به بحر عمر بود همسر جباب نفس	دهد بدم ز دنی جان خویشان بر باد
رنخت جانی شخصت و غدا ب نفس	سبک بر آرزو بود همچو بوی گل چمن
نگیز نفس کرم زلف او شدی ناصر رسینه تو بر آید به چ و تاب نفس	
برخواست ابر هام آبی ندید کس	میخا ننگش او شرابی ندید کس
فرقی میان آب و شرابی ندید کس	درواویی که اهل قناعت نشسته اند
از هیچکس حساب و کتابی ندید کس	در محشری که زمره عشاق بوده اند
خبر نخت دن بنم کبابی ندید کس	هر جا که گلرخان جان با ده میکشند
در مجلس شراب ربانی ندید کس	بی ربط تا کجا شده اطوار روزگار
جز چشم شیشه چشم ربانی ندید کس	در بزم با ده نوشی خوبان سنگدل

<p>از دست التفات صبا موسم بهار ز اهد کند زیاده اگر منع کاراوست</p>	<p>بر روی گل بساغ نقابی ندیدس ز اهل نفاق کار ثوابی ندیدس</p>	
<p>عزل باز دست صفت خواجگان</p>	<p>ناصر محفل که خموشان شسته اند بجز خامشی سوال و جوابی ندیدس</p>	<p>باز دست صفت خواجگان</p>
<p>انتظاری کشیده ام که پرس جام وصلی چشیده ام که پرس از گل روی آن چمن آسروز موسم خط ز لعل نوشینش بار پایتجو صبح درخشش رم آه بو بگردن زرسد هر قدر زود سیرسی دیراست</p>	<p>انقدر پاپسیده ام که پرس لب لعلی بکیده ام که پرس بوی محری شمیده ام که پرس شکوهانی شینده ام که پرس پیر بهنادریده ام که پرس انقدر پارمیده ام که پرس انتظاری کشیده ام که پرس</p>	

<p>شمعها آتش بریده ام که پیرس          من گمانی کشیده ام که پیرس          از خود بسیار پریده ام که پیرس</p>	<p>بردم از ناله های آتش بار          آسمان زار حکم کردم نرم          همچو بشنم بجز خورشیدی</p>	
<p>روز          بیست و پنج          بیست و شش          بیست و هفت          بیست و هشت          بیست و نه          سی</p>	<p>ناصر اشب بیا در گس او          طرزه جامی کشیده ام که پیرس</p>	<p>بیت          غزل          مثنوی          قطعه          رباعی          دوبیتی          چهارم          پنج          شش          هفت          هشت          نه          ده          یازده          بیست          بیست و یک          بیست و دو          بیست و سه          بیست و چهار          بیست و پنج          بیست و شش          بیست و هفت          بیست و هشت          بیست و نه          سی</p>
<p>خلی ز داغ دل من بلاله زار نویس          بیا دخط خوش گشته ام بخار نویس          برات آبله پایان چونک خار نویس          حکایت دل خون گشته نگار نویس          حدیث چند بان زلف تا بدار نویس          که راز زخم دل ما باشکار نویس</p>	<p>رقم ز چیره جانان نو بهار نویس          بضم معنی من دقت نظر بایید          ز برق حادثه ایمن منیستوان بودن          رتبع تیر اگر خانه میتوانی کرد          پیچ و تاب عجارت ز ما شکسته دلان          بخانه مشرعه خون چکان که رخصت داد</p>	

حدیث فرقت آنشوخ بیوفانان

بصفتی ورق چشم اشطار نویس

ز سرگذشت نینجه تیسیم هزار افسوس

نشته تو بامید برگ و بار افسوس

تو کرده بدل اندیشه هزار افسوس

بغیر یار بود ماندن یار افسوس

ز می نگرده از خویشتن هزار افسوس

بروز کار مانده است اعتبار افسوس

گذشت عمر بسودای لیلیار افسوس

بهار عمر شتابان چو برق میگردد

کسی نماند و نماند درین جهان سراسر

بود چو شام عمر سپان به صبح وطن

بوقت کند جان بر سر تپه خواهد رفت

ریمد چشم تو با آنکه رام بود بما

نمود و عده به ناصر که شربت آیم

فریب داد و خاست آن نگار افسوس

چنین نقشی برای این نیکین بس

بدل محرم تو دارم من همین بس

مرا از آسمان و از زمین بس	گدائی در دلبهاسے وانا
مرا آن نازین دل گزین بس	از و روح روانم تازه گردید
ز کرباس جهان یک آستین بس	برای دست برداشک مارا
خیال قاست این نازین بس	مرا از شمع و از شمشاد و از سرو
ز بهایش حدیث انگبین بس	مرا بانگ شکر جاستی نمیت
ز سر رویان مرا آن جبین بس	کمان طاقتم و چاک کرده

بیان ناصر گذر از حزب دنیا  
بجان مهر نگار دل نشین بس

نیکی ز خبار پائیننده است هیچکس	از مسمکان سخا نشینده است هیچکس
روی دل از شما نشینده است هیچکس	با اهل روزگار بگوید کسی ز من
حرفی بدمعاشینده است هیچکس	از گفتگوی کوچ خیسان این زمان

از قیل و قال ماصح بیگانه و ش مدام	یک حرف آشنائینده است بهیچکس
از پاهای هوی اصل سماع زمان ما	آواز آشنائینده است بهیچکس
در گاشن جان خراب سینه چوی	یک نخل با وفا نشینده است بهیچکس
از صدق دل ز صلفه نشینان اصل شنو	از صادقان وفا نشینده است بهیچکس
از پیر زال هر چه الفت طمع کنی	از پوهان وفا نشینده است بهیچکس

تا ناصر زمان توقع حرف و سخن مدار  
 از بی نوا نشینده است بهیچکس

پتو جوری کشیده ام که پیرس	جیب دو امان در دیده ام که پیرس
هر دم زیاده آه چو شمت	انقدر بار رسیده ام که پیرس
شددل داده من ملک جزون	طرفه سودا خریدم که پیرس
همچو مجنون بکوه و صحرا	بیسروماد دیده ام که پیرس

	<p>طغنه بائی شنیده ام که پسرک کوشه بگرییده ام که پسرک</p>		<p>پتو جانان ز بلبلان چمن بس که رم کرده ام ازین دم</p>	
		<p>ناصر از عمل با صلوات یار طرف شندی چشیده ام که پسرک</p>		
<p>آینه دار صافی کرد از خویشش باش هر دم ز احتیاط خبر دار خویشش باش دیگر بپسیر جلوه گلزار خویشش باش همچون صدف محافظ اسرار خویشش باش حیرت پرست صافی رخسار خویشش باش حیران طرز بستن دستار خویشش باش از بصر با طیب و توپمار خویشش باش</p>	<p>باید ز دل یکی تو بگشای خویشش باش از چرب زرم گفتن بر کس مخور فریب تینی بزن بسینه در خون طپیکان خواهی اگر بدست رسد گوهر مرد گیره نگاه باز کن سوی آئینه از چ و تاب گرد دست گشتم پسرک ای چشم عشق پرورد جانان چه خوش بود</p>			



از خویشتن جدا شده بایاز خویشش باش	بگذرز فکر هستی موبوم چون سزا
آینه را به پین و گرفتار خویشش باش	عیبی مکن بآنیکه بدست ققاد ایم
یعنی بھر طریق طلبکار خویشش باش	خود را با وسپار و در حست و جوین
واقف ز راه رفتن در قمار خویشش باش	بر سو که میروی تو به پین پیش پای خود
اگر نگلسار نیست تو غمخوار خویشش باش	هرگز مشو طول و مکدر ز یکس
در سعی حسن نیکی اطوار خویشش باش	اخلاق نیک حاصل کس میشود کسب

گوشی مکن بکعبه سمن زاهدان  
ناصر درین بیاتو در کار خویشش باش

رونق افروز باغ بوستان باش	ای گل من همیشه خندان باش
بچو مھر منسیر تابان باش	دوره را پر تو تو جان بخش
بهر درد و دم تو در مان باش	دل بست معجز عیبی

<p>ناجانست تو بسا مان باش  ای پریره همیشه شادان باش  نازه دایم بصحن بستان باش  چون گل نازده در گلستان باش  جلوه فرمای بزمستان باش</p>	<p>از تو ما کامیاب گردیدیم  شاد کردی تو خاطر ما را  دست برد خزان بتوز رسد  نازه سازد مشام ما بویست  ز آنکه من هم در آن میان شدم</p>
<p>ناصر آن گل بچهره من که بود  بر در آن نشین و رضوان باش</p>	
<p>از تبسم میدهد لعل لبش پیغام عیش  طایر ما بند گردیده است در گلزار عیش  ساعت لعل لبست دارد می گلغام عیش  از خرامش جلوه گر شد در نظر پیغام عیش</p>	<p>چشم او در گردش است دیگر جام عیش  تا که دل در زلف جانان رفت گرم عیش  گر بر آید کام عاشق از طغیانش دور نیست  ناز بسیار دز سر تا پای آن نازک بنال</p>

<p>سازد برک طرفه دارد بخود منکام عیش  میدهد از چشم و از لب بسته و باد عیش  گشت روشن از رخ جانان چراغ عیش  درمیدن میتسانم از لب تو کام عیش  چشم باید دو وطن بر چه کف عیش  نوجوانی را درگز سر گرفت ایام عیش</p>	<p>ساقی وینا و جام و سطر ب و وقت خوش است  وقت ساقی خوش که احسان نمایان کرده است  ساقیاد بجام کن آن بادهای آتشین  میدهی جام پیایی ساقیابیشار باش  تا زار بر نو بهاران باغ و تستان تازه رو است  از قدم و جشن این سال اید پیوند ما</p>
	<p>میدهد بر بوسه شیرین او جان دگر  سیکند ناصر از آن بالعالی تو ابرام عیش</p>
<p>سیم زلف که واکر دست دفتر عیش  دماغ تازه شد از بوی خود محبت عیش  بصفتی رخ جانان کیش بر سطر عیش</p>	<p>بد و در چشم که آورده است ساق عیش  همیشه مجلس نشست بکام دل باشد  چگونه شکر خط بسزا تو انم کرد</p>

<p>بهر طرف نگری صف کشیده لشکر عیش</p>	<p>بهار آمد و خوبان بسیر گل رفتند</p>
<p>مرا که زلف تو گرداند سایه پرور عیش</p>	<p>نگر می نگه پر عتاب تیرسم</p>
<p>په عیش بر عیش است عیش بر عیش</p>	<p>رسید و بسرو هر گونه لطفها دارد</p>
<p>ز نجات باور خود شکر میکنم ناصر          که شد بکام من از لعل بار شکر عیش</p>	
<p>شرم می آید از جفا و خجش</p>	<p>تا نظر میکنم قباحت خویش</p>
<p>هر که باشد بغیر راحت خویش</p>	<p>کار عالم از دنی آید</p>
<p>یا فتم در همین صلاوت خویش</p>	<p>تغلب از شکر نمی سازم</p>
<p>چه برم پیش او سکایت خویش</p>	<p>طبع بسیار نازکی دارد</p>
<p>بکه گوید کسی حکایت خویش</p>	<p>نیست یک گوش آشنا باشد</p>
<p>دوستان خج و گنم عیادت خویش</p>	<p>هیچکس درد من نمی پرسد</p>

دیده ام دو همین سلامت خویش	خاشی حسرت ز جانم کردم
من و کج دل فراغت خویش	چوب منع و سرهوسناکان
هر کسی در خور دمانت خویش	میبرد بجز ره زهر و دوجان
من ویرانه و فراغت خویش	میگیرم ز قید آبادی
میبرد هر کسی امانت خویش	بر سر جان باو تعرض نیست
نیش مخرب ز مبدعادت خویش	بد زبان هر کجا رسد نخواست
بره بد کند دلالت خویش	دیگر انرا کسی که برد ز راه
هر که مخفی کند کرامت خویش	میسرساند بر تنه اعجاز
من سپردم از شجاعت خویش	سیف را پیش تیغ بر پیش
میشناسیم ما سعادت خویش	خدمت پیر می فروشانرا
ناصر آرد ترا حمایت خویش	یا شفیع الوری بر در خست

	<p>نوبهار آمد بخوبی در جهان عیش است عیش وقت می نوشی سیدی میکشان عیش است</p>		
<p>خنده زد گل در گلستان بلبلان عیش است تازه رو گردید کبیر بوستان عیش است پیر شد از باد و العلی جوان عیش است رنگ می بارد ز بار آسمان عیش است جلوه پیر اند هر سو گلر خان عیش است</p>		<p>سرو باد جلوه آمد قمریان وقت خوش است ایریا از دامن کھسار سر برداشته است در چنین موسم سزاوار است جشن انبساط شد جهان یک بزم رنگین از قدم نوبهار سبز با فرش زمر در زمین افکنده است</p>	
	<p>میتوان با صبر تماشا کرد طرف کو بسیار لاله آمد کاروان کاروان عیش است</p>		
	<p>خواهش بوسه شیدا م فروش تو مشو چون تخمین نام فروش</p>		<p>گشت تالعلی با رجام فروش گوهر دل نقش سادو خوش است</p>

صبح نورافیسیت چهره او	زلف مشکین اوست شام فروش
کفر محض است حق فروشها	چون کجمن مشو تورام فروش
چهره اش بچجاب شونید	پرتواوست اتهام فروش
کس بدشمن پردازد آویزد	تسخ حق است انتقام فروش
کبک مست درمی با اقد	گر شود قاتمش خرام فروش
دو نظر باز رفته می اقد	میشود هر که اصرام فروش
بندگی رفته است از یادش	خواجه را که شد غلام فروش
مستوان کرد دفع رنج خا	لب میکند اوست جام فروش
تا که آینه رخس دیدم	بچه طوطی شد م کلام فروش
غرضی تا بنجا طرش باشد	روستایی شود سلام فروش
بزم ماروشن از می شفقی است	ابریره است گرچه شام فروش

<p>زلف و حلقه حلقه دام فروش نگه او بود مدام فروش چون شود زخم استیام فروش</p>	<p>بیخ نجس را خلاصیست تا کجا چشم یار ساعت زرد خنده اش میکند تک پایا</p>
<p>توبه ناصر زنی حرام بود با بود چشم یار جام فروش</p>	
<p>حرف لب لعل تو کند پزگهر گوش از غنچه گلشن شنود وقت بحر گوش رمزی شوان گفت ز عشق تو بجهر گوش بر خند که داند بخر گوش و بخر گوش گوش است همان گوش که دریافت اثر گوش ناصر شوان کرد در گروی دگر گوش</p>	<p>از خنده شیرین تو شد کان شکر گوش وصف دهن تنگ تو و لطف تبسم در بر صد فی گوهر شهوار گنجد اتساع و قوت ادراک جامعیت گوشش توان گفت بگوشی که اثر نیست هر جا که شکر ریز شود لعل لب یار</p>



قری مات انگسار فروش	هرق در سر و شش اشجار فروش
رخ گلرنگ او بهار فروش	زردی رنگ عاشق است خزان
نالۀ مابود شرار فروش	در غیسان سینه زد آتش
دانه شوق دل فرار فروش	بهر و اسوختن لبان سپند
زلف پرچ او ستان فروش	سرش را حیت مایه بگیرم
دستش از رنگ خود نگار فروش	نیست مشاطۀ خدا در کار
شده صحرائی دل نکار فروش	عزم صید افکنی بنجا طرکیست
تا خطیار شد بخار فروش	گر در کلفت نشست بر خاطر
در زین گلشن است خار فروش	جوش گل عیب پوش گردید است
دل از دواعی لاله زار فروش	میکنم سیر بوستان در پیش
بسیج نماید زد دست کار فروش	چیره دست اندخاشان در کار

	<p>چشم حیرانم اشعار فروش هست از خند گل و قافز فروش پای من کشته است خار فروش</p>		<p>در ره اوست سپهر آینه نخچه از خامشی است تمکین تا کجا کوه و دشت گردیدم</p>	
<p>بجز این نیست بجز این نیست</p>	<p>بجز دل جوش نیز ندانم شده مگر گانم آبخار فروش</p>	<p>غزل محرابی برده است موزونیت و چهار شایان</p>		<p>میشود حاصل با و آثار گوش نیماید رنگها اطوار گوش میتوانی کرد جان اشیا گوش حرف و باشد در شهوار گوش هست خبر کمالی در بار گوش چشم و من گشته زانور گوش</p>
		<p>چون علی هر کس که گرد یار گوش لفظ رایار و بصر رایار گوش گر شوی واقف ز خو پهای گوش از نامل حس که میگویی سخن گوش منزل این کاروان در دل خوش گوش آنچه دیدی از شیندن یا گوش</p>		

<p>کس نگرود در گلستان خار گوش          پرده چشمت بود دیو کار گوش          هر که عمرش صرف شد در کار گوش          میفرزانی آنقدر در کار گوش          میشود او واقف اسرار گوش          دانه دل کو هر شهر شهوار گوش</p>	<p>ترجمان عشق باشد عند یلیب          حاجب دیدار شد دیده میرید          واقف خبر وی کلمی میشود          هر قدر با از زبان کم میکنی          هر که دارد گوشهائی دایم          تا زلف تا بدارش کرده است</p>	
<p>زینت          زیبات</p>	<p>هست ناصر کتھای بی شمار          مندرج چون زلف در طومار گوش</p>	<p>غزل از زینت          زینت بر زینت علی بن ابی طالب</p>
<p>من ز نخت جگر کباب سرو          یغنه ام صبح آفتاب سرو          همچو زلف تو هیچ و تاب سرو</p>	<p>چشم مست تو شد شراب فرو          روشن از داغ عشق گردیده است          رشته جان بقیه را من است</p>	

هست نگ تو ما تباب فروش	چمن از پر تو تو آئینه شد
برگ برگ چمن کتاب فروش	نسخه از خت گرفت از پس
بسکه از می بود عذاب فروش	پاک از جرم پیر خمار است
نگه ما ست اشخاب فروش	خال کنج لب تو خوش کرده است
دیده عاشق خجتاب فروش	هر کجا شنیدی است پیدا را
چشم او میشود عتاب فروش	شوان مردن که پمار است
جلوه ما بود سرب فروش	این نمودی که هست بی بود است
روی او از عرق گلاب فروش	از نزاکت ز گرمی نگهم
تا نشد چشم کس گلاب فروش	گل عیشی نچید از این گلشن
بچو گوهر شود تو آب فروش	خط ناموس جوی هر خود کن
کوه تمکین او جواب فروش	تا لها کردم و نشد هرگز

<p>میدان بیدار بیت بخت بدیدم</p>	<p>ناصر از پر تو رخ ساقی ساغر است آفتاب فروش</p>	<p>غزل نوزدیت تو در بیخ نشان سلطان پیری</p>
<p>تا بگوشت رسد پیام سروش وی ز عکس تو آینه گل پوش ترک خو خوارست تیغ بدوش میروم من ز بوی او از هوش بهر را لازم است جوش و خروش چشمه آفتاب شد خس پوش گشته ام با بهار هم آغوش از لب شیشه بانگ نوشا نوش هست پیوسته چشم او در هوش</p>	<p>همه تن گوشن باش و لب خاموش ای ز حسنت چمن بهار فروش چشم و بناله دارانشو خست با صبا مال دل چنان گویم نیست خالی ز شور سینه من خانه این خط سیماه خراب تا بیادش ز خویشتن رفتم فضل گل آمد و بگوش رسید دارد از خویش بادیه لعلی</p>	

پنجه دی طسره غرتی دارد	مست ایسبرند دوش بدوش
گوشوارش زگوهر سخن است	هر کر است گوش پندنیوش
گوشش وسی خضر مطلب است	تا توانی براه سعی بگوش
چشم شب زنده دار من داند	لطف صبح بهاران بن گوش
ما بتاب و شراب می باشد	همچو شیر و شکر هم در جوش
قامتش را ندیده ای سرو	اینمه ناز پیش ما مغروش
دیدن بد بود و بال نظر	چشم خود را ز عیب خلق بهوش
باده چشم یار پر تن است	بست در ساغ این شراب بجوش

فندان ناز آفرین نگر

هست شاخ گلی مرصع پوش

تا چند کنی ز ما فراموش

ای سنگدل و فافر اموش

<p>ای پنجه از خدا فراموش  یادست مرا ترا فراموش  بجبار چه بارها فراموش  هرگز نکند جیا فراموش</p>	<p>در گفته نفس چند باشی  دشنام تو شرط را داد کرد  تا چاق شد مژ تو به کردم  چشم تو چگونه شوخ مست</p>
<p>ناصر بر آن رخ و بنا گوش  اینکه کند صفا فراموش</p>	
<p>ز خارهای مغیلا نچزده چندینش  که همچو شمع سراپا گذخت آن دلش  کشیم با ده وحدت ز کاسه سرخوش  که در سایه کیشها که میرود درش  که گشته ایم هلاک از نگاه آن کیش</p>	<p>کدام آبله پادوره تو کافر کیش  صبا بان بت آتش مزاج خواهی گفت  بیزم عشرت یافتت غیر از غلی  بسار آمده ساتی جناغ می بندیم  برند سر مه ز سنگ مزار مانا</p>

در گذار ز ما سوی محورخ و دلار باش

صیقلی کن سینه را آینه دیدار باش

از برای یک گلی منت کش صد بار باش

پنجه تا چند باشی اندکی مشیار باش

آشنا شو با نفس مستغنی از گلزار باش

نی بر بند سبزه فی سبزه ز ناز باش

جان و ایمانم توفی از عمر بر خور دار باش

نیست کار ما فلک گو بر سر آزار باش

در خیال خال و خط و طره طرار باش

بسته کاری فلک

از زقیبان شکو بهاداری ندانی گفته اند

سیر و عمر عزیزت فکر کار خود بکن

چون بدم افتاده ای مرغ دل بندم شو

رشته جان را بدین عاشقی کن استوار

هر چه بود جویند خواهی بکن فرمان بر است

ترک جان کفتم گذشتم از غم آباد جان

گرد لا آزرده از جو ترک چشم او

کفته وحشی از زبان باصرای ظالم شنو

یار ما چون نیستی با هر که خواهی بار باش



از ناوک سای نگاه جوان خویش	دارم هزار خشم زمانی بجان خویش
آنکس که بدکمان بود و بدکمان خویش	بدطن مباش بر کس و این نکته کن بدین
ما بسته ایم تخت بروی کان خویش	ای مشتری تو خویش سودا چه کنی
بشکسته ایم قبضه زورگان خویش	بیرضای دوست بدل خورده ایم ما
منت نهاده ایم ز بندش بجان خویش	بارسته قضای تسلیم بستیم
باید شناخت مرتبه قدر دان خویش	پند نیست اینک جامع چندین نصیحت است
آتش زنی همیشه تو در خانه ان خویش	دم درکش ای لیسیم که از شعله زبان
ای لوالهوس شناس تو حد و مکان خویش	در راه عاشقان چه قدم پیش می نوی
پنجتیم ما ز آتش خورشیدمان خویش	برخوان ناکسان نشینیم چون مکس

ناصر دعای ما همه مقبول میشود

ما کرده ایم نام تو و در زبان خویش

<p>راست بود با دل دیدن کج تاساوش صبر و شکیب بردنش با فراق دانش طرز خرام مست او با بسرم نهادش رحم بر آنکه طبع او میل کند قنادش راست کسی که محو کرد مادر و هر زادش</p>	<p>چاک نمود سینم بند بجا کشدش کشته یقین من لا از پی امتحان بود از ره شوق نخودی بر دم برابر آسمان رفت و گشت آدمی تا بع خوی اُبود بسته حرم و از شد آمده که در جهان</p>	
<p>بسیار از ناز و دینت عشق از ناز و دینت عشق از ناز و دینت عشق از ناز و دینت</p>	<p>و خشی شوخ ما صبر گفتم بر مرغان مست زبان شکوه ام لب بسخن کشادش</p>	<p>بسیار از ناز و دینت عشق از ناز و دینت عشق از ناز و دینت عشق از ناز و دینت</p>
<p>خدا نخواسته گردد کسی بون غرض نخا ژرف توان کرد در بطون غرض بود چو کاره افلاک سنگون غرض مروزه تو ز بهار از فسون غرض</p>	<p>هزار مکروه پیست در شیون غرض ز چای پلوسی مردم فریب نتوان خورد کسی که ریخت ز طرفش شراب استغنا کشد ترا بدم از دهای طول المل</p>	

خط نوشته اگر میدی بخون غرض	بزم بی غرضان سرنگون توانی شد
هزار پرده زشتت در درون غرض	باس ساحتی خوش نماز پرست
که جمله نقش بر آند این صون غرض	توان شناختن از قصر بی ثبات جیات
سری کجا بونا میکشد جنون غرض	شکر گرفت ز شیرین غنای خسرو را
چه عیبهای زبونت در فون غرض	مکوش در طلبش گرترا بود نطفی
طریق تست اگر عکس رهمنون غرض	رهی منبرل مقصود میتوانی برد
بسان مار بود تیره اندرون غرض	چه شد نظاره فرست گز نقش و نگار
بهر زمین که فشرده است با سنگون غرض	چو آسمان ز پیدان دمی نیاساید
کسی که گشت ز راه هوز بون غرض	مال کار خودش چون جاب خواهد
نم رنگاشن ایام انحصون غرض	نیامده است بدست حرص جز حسرت
کنند طاعت حق عارفان بدون غرض	امیدوار بهشتند زاهدان نام

ای طره تو سلسله جهان انبساط

مد نگاه تست رگ جان انبساط

قد تو نونهال گلستان انبساط

این شاه مطلق است ز دیوان انبساط

ساقی ریاضه ز بسامان انبساط

افروز دبا ده حسن ترن شان انبساط

آزاده است نجات رحمان انبساط

افروخت شیشه شمع شبستان انبساط

آدم بصیر یوسف کنعان انبساط

ای کمال تو سبیلستان انبساط

پیوسته بروی تو ز ندان خنی بدل

سایه بدست نغمه بلب شیشه در فعل

امروز رنگ روی تو کلکل شکسته است

با چه سباده باغ مرا تا زگی رساند

پروانه وار ساعی رمی رقص میکند

در هر طرف که مینگرم ز م عشق نیست

ناصر زبان جهان ما بر رحمت است

ریز و همیشه گوهر سلطان انبساط

پسره گلگون و راشد خط اخضر محیط  
 گریه عشق که باشد رشور افکن در محیط  
 دست و شمشیر کباب در نظر آورده است  
 تا از آن بخسار آشنای عیش آفاده است  
 بر سلیم الطبع باکی نیست از جور کسی  
 خاک و زریک آن بود در دست ضامن  
 در نظر ما کرد خود را از تنگ ظرفی مخفی  
 پیش عالی همتان دریایی پیش نیست  
 این تعینهای موی پرده مقصود است  
 تا شکستی کشتی خود را از طوفان ایمنی  
 عاشقان بازو را زوی محبت گشته است

گشت این دریای حسن و ناز را عبرت محیط  
 دارد از هر حلقه گرد آب چشم تر محیط  
 بر کفش آورده است از هر جانی سر محیط  
 دارد از هر دانه گوهر بدل انگر محیط  
 میخورد شمشیرها از موج بر سپهر محیط  
 میکند از خوش بیهوشی چون جوف عبرت محیط  
 تا جباب پوچ ظاهر کرد خود در بر محیط  
 میدهد آب و ستانند در عوض کوه محیط  
 موج چون بگذشت از خود میشود سنگ تر محیط  
 نافه بر موج باشد تخت را اندر محیط  
 از لب خشک و ز چشم تر به بحر و بر محیط

<p>از طفیل چشم من گردید بی لنگر محیط شور و غوغای که دارد در دل و در محیط شهر کشتی بود باد مراد اندر محیط جوشنی از موج پوشیده است بگر محیط</p>	<p>جوش زد سنک سر شکم عالمی در آبرفت چشمهای که در عشق که جاری گشته است میدهد آه رسا دل پر و بالی دگر تیر باران میکند از بس کماند از فلک</p>
---	--

<p>چشم حشر شاه و گدانا صبر با نعام خدا خاک ز راند و خت از احسان او گوهر است</p>	
---	--

<p>گل نیز ز غم جامه در آنت درین باغ با آنکه سپرای زبا ناست درین باغ در پرده بسی خار نهانست درین باغ هنگامه آشوب از آنت درین باغ کاشفته آسب خزانست درین باغ</p>	<p>شبنم نه همین دل نگر آنت درین باغ لب تبه سیه پوشن ز ماتم شده سون هر چند ز جوش کل و گلبن ننماید یاران مسافر همه در فکر و جلدند دانی که چه سر بگر پاشند ز گرس</p>
--	---

ارباب بصیرت همه در حیرت خویشند  
ناصر نه همین دل نگر است درین عالم

چون خورد زنگار بر آئینه دل‌های صفا  
صورت پیکان دهد بر سبزه چون گن‌خلا  
ابر رحمت جوشش در هر که تو کردی اعتراف  
کی توان ز تکیه بر جانمی زگان گزاف  
گر بر آرد مدعی تیغ زبان را از غلام  
طبع ما را نیست میلی چون چکان با انحراف  
کز زبدر فرق و بشکافد زیننه تا بنام  
آشیان چه بندم بر سر زکوه و جفای  
کسب کن ناصر توفیق نواز دل‌های صفا

نیز رود خنجر بسنرم مانده از خلافت  
بیز باران حوادث شب که دید کشت و در  
نماند بخشش از کردار زشت خود مشو  
مصالح الدین سعدی سخن فرمود  
آرزو شوی مایدت باشی سپهر روی او  
راست رو مانند تیر از راستی گردیدم  
گردن سلیم کی بچشم من از شمشیر او  
بی نشانیمای من بالا ترا ز عتقا بود  
هر یکی محرم سیر عالم جان بوده است

تن نحیف من دست و تازیانه عشق

دل ضعیف من آتش و زبانه عشق

هزار یک پیمان درینامده است هنوز

هیچ باب نیارم فرو سر خود را

پیاض گردن او اشخاب کردم

باب خضر چه حاجت که زندگی آرد

نهال ناله دل شک نخل این شد

اگر چه گفته شده بار پافسانه عشق

سر نیاز من خاک استمانه عشق

هزار بار گشام کت سبحانه عشق

نصیب ما ست چو جام شرابخانه عشق

فشانده ایم در آن کشت زار دانه عشق

همیشه پرده گوش و دلش زلفیه پراست

شینه هر که زنا صبری ترانه عشق

تا گشته ایم از سر لغت قای عشق

بشکسته ایم قلب سپاه غرور را

دسته ایم عمر ابد در قهقاری عشق

افکنده سایه بر سه ناله الوای عشق



<p>تا کرده ایم پروی از سنمای عشق  زین بیشتر بسا چه بود مدعای عشق  آنکس که شد ز روی تعین آشنای عشق  ایست ابتدا چه بود انتهای عشق  کریم سیر عالم جان در بقای عشق  افشاده ایم تازا رادت پای عشق</p>	<p>نناده ایم حسن بره مهر یک قدم  دل را ز ما گرفت بجانی سپرده است  بجز وصال شادی غم نژد او یکی است  روز نخست از همه آزاد کرده است  بود و نبود خویش یکی گو گذاشتم  گردون ز نرفس از می باشک میسرد</p>	
<p>زین  بسیار</p>	<p>ناصر اگر چه هست متاع محقری  آورده ایم جان حسن زین روغهای</p>	<p>فصل  مدرسه</p>
<p>ذره از مهر یافت رهبر شوق  دل من حلقه گشته بر در شوق  دل من رفته است در شوق</p>	<p>کشش او مر است رهبر شوق  ره بنرم وصال جو هم یافت  میتوان یافت از پریدن زنگ</p>	

برهش میزدیم از سر شوق	بست همسر کوی ما خورشید
پای سیرم کشید مسطر شوق	صفحه دلگشای صحرا را
هر که در سده کشید ساغر شوق	بچو خورشید از تک و نماز است
جوهر اشتیاق جوهر شوق	در ره عشق میشود ظاهر
دل من شد سپند مجمر شوق	چهره آتشین چو یار افروخت
سرعت دیگر است در بر شوق	رفت دل پیش او پیروزی
هست در لعل یار شکر شوق	چاشنی گیسو بوسه میداند
در ره عشق خورد از در شوق	همه اندیشه خطر ما را
کوه سنگین عقل لنگر شوق	باد بانس از آهن سوداست
خطبه از برای مبسر شوق	نیست بهتر ز ناله های بلند
برگ جان زدیم ز شتر شوق	خون راه طلب بجوش آمد

است روشن مهرانت شوق

است شمشیر شوق خنجر شوق

بهر که دارد بدست خود ز شوق

گشت غلام سر مرا چرخ خون

نمک تیز و چین پیشانی

چون زینما خرید یوسف را

ناصر از راه دور می آید

بهره خود گرفته شکر شوق

عالی بود ز هر چه گویم بنای عشق

از نور احدیت هوید بقای عشق

دانست هر که ترسبده انتهای عشق

پیدا است از رخ تو کمال صفای عشق

کردیم سر بسردل و جانزادای عشق

زان می کنم گدایی دولت سرای عشق

باشد ظهور کون و مکان از برای عشق

موجود کاینات شد از بهر ذات او

از سر گرفت کار و بان باز عود کرد

شویم من از گلاب دو چشم و نظر کنم

بود و نبود خویش نمودیم پیشکش

هر روز که بود بدل شد می سرم

<p>زین بیشتر دگر چه بود اقصای عشق بر کس وجود خویش نماید فای عشق مخشور کن مرا تو لطف نواهی عشق</p>	<p>سحر انور دو پخو رو خواب کرده است بجروه مال و شادی و غم پیش اویت دیروزه میکنم ز جناب تو ای کریم</p>	
	<p>در بزم اهل درد خموشی نه کار است ناصر بکش تو ناله که داری ای عشق</p>	
<p>در جلوه گلعداران عاشقان مبارک سیر چمن نخوبی بردوستان مبارک نظاره کاستان قسیران مبارک بر عنایب امرو ز این آستان مبارک نظاره قدا و بر راستان مبارک طوف حریم کعبه بر زیران مبارک</p>	<p>کلال شکفت گلشن ببلبلان مبارک ابرست و بانگ مطرب ساقی قزاق گردان از مقدم بهاران سرو سوسنی است شاداب پر گل شده است گلشن از ابر نو بهاران در راستی بقدرش سرو سوسنی نماند صد گون زمین آورد عید الضحی بعالم</p>	

<p>سیرچمن بچشمت برهوشان مبارک  شیرینی تکلم برطوطیان مبارک  دل بردن از بر ما برد لب مبارک  گلناگ غدیلبان بر بوستان مبارک</p>	<p>از نور ما بتا بست شب اصفای دیگر  آئینه چهره ما از لب شکرشان شد  عشاق را مراد است جانباختن بخت  فصل بجا آمد دل را شکفت نام</p>	
<p>تغیبات سحر خیز  در بارگاه آصف شاه است سرکه  تغیبات سحر خیز  در بارگاه آصف شاه است سرکه</p>	<p>در بارگاه آصف شاه است سرکه  کارا همیشه ناصر این است مبارک</p>	<p>تغیبات سحر خیز  در بارگاه آصف شاه است سرکه  تغیبات سحر خیز  در بارگاه آصف شاه است سرکه</p>
<p>ریخت در سر چشمه آئینه ستر با نمک  چون شود یکجا تا شن میکند غوغا نمک  در نمکدان کو اکب ریخت از زین نمک  لعل شیرینش فشانند بر کباب نمک  روشنی افزون کند در دیدن نمک</p>	<p>بسکه باشد طلعت آن ماه سیما نمک  اه گرم بر سر حرف آورد لعل ترا  کار حسن شور انگیز تو پیر بالا گرفت  آتش رخسار او سازد دل ما را کباب  چون لب لعل ترا کردم تماشا شد یقین</p>	

<p>نیست تا شیری مراز حرف شورزاهدان</p>	<p>تا کجا باشد بر خشم جگر بی نامک</p>
<p>عزل بست و زینت طریقی اند مجبوبیت در کرم جادوی الاخر</p>	<p>لذت خاصی دهد ناصر لبش در کام جان گر چه گردیده است باشد و شکر یکی نامک</p>
<p>شد مسخر دیار کرنا نامک یکسکشد دل دیار کرنا نامک دلر با ترفند دوازشرگان سرو موزون بار و رود بشکنند قیمت ز مرد را خاک او حکم کیمیا دارد سینرند تیغ بر شهر بر فلک ز رویم است همچو ریگ روان</p>	<p>غنیم گشت کار کرنا نامک یتوان گشت یار کرنا نامک در نطفه رخا رخا کرنا نامک سر بسر جو یب ار کرنا نامک جلوه سبزه زار کرنا نامک جنه الاعتب بار کرنا نامک ای خوشا کو هسا کرنا نامک جایب اور دیار کرنا نامک</p>

ابر میگذرد ز چار طرف  
 خوش فضا ترشاده از کشمیر  
 میرسد فوجهای نطفه و سر  
 میدهد یاد سینه عاشق  
 میرسد از جنوب تا شمال  
 تا بگا و زمین رسیدن عمق  
 طعنه زد بر طلای خالص مهر  
 در خورتاج پادشاهان است  
 از حساب محاسب است برو  
 هست در طرف آبهای لذت  
 دشت در دشت نیشکر زارا

از بر میگذرد از سوی

نیل

عقد گوهر سزار کرنا تک  
 دامن کوه سار کرنا تک  
 از زمین بسیار کرنا تک  
 چمن لاله زار کرنا تک  
 شتر شتر آرشا کرنا تک  
 خندق مهر صهار کرنا تک  
 زر کامل عیار کرنا تک  
 گوهر شاهوار کرنا تک  
 شجره میوه دار کرنا تک  
 شربت خوشگوار کرنا تک  
 دیده ام گشت کار کرنا تک

<p>جلوه نوبهار کرنا تاک          آب و رنگ بهار کرنا تاک          حسن سبز دیار کرنا تاک          در حلاوت انار کرنا تاک          موجب افتخار کرنا تاک          پندار چشمه سار کرنا تاک          فیل گردون قمار کرنا تاک          صلب آئینه دار کرنا تاک          میستون کرد کار کرنا تاک</p>	<p>میدهد باد از هوای شبت          نزهت دیده تماشائی          خال رخسار بخت اقلیم است          برده فوقیت از جلال آباد          قلعه های فلک اساس بود          خون فشاند ز دیده چشمه خضر          هر یکی هست کوه نمکین سی          کی تواند بان صفا گردید          ذوق کارشکر کر باشد</p>	<p>دوازده بیت طریحی بود          شنبه و پنجشنبه و یکشنبه          در روز یکشنبه و پنجشنبه و یکشنبه</p>
<p>چهار          بیست و اول          بیست و دوم          بیست و سوم          بیست و چهارم          بیست و پنجم          بیست و ششم          بیست و هفتم          بیست و هشتم          بیست و نهم          بیست و دهم</p>	<p>مقدم فتح تو آم <b>چهار</b>          باعث افتخار کرنا تاک</p>	<p>در روز یکشنبه و پنجشنبه و یکشنبه          در روز یکشنبه و پنجشنبه و یکشنبه          در روز یکشنبه و پنجشنبه و یکشنبه</p>



ای جان دلم آمدن یا مبارک  
 آوردیم سحری مرده و صلش  
 گشای که بچشمیت قدم ازنا گذارم  
 خورشید رخسار و طلوع از طرف با  
 پدارد لایزال بر ساینه نویدی  
 فرمود که خوش باش که امشب <sup>صلبت</sup> شب  
 رخساری او زیب در گرد او چمن را  
 پیچید مرا کف سر زلف نگاری  
 از بجز تو بر خاست دل گرد که ورت  
 دل در گره طره استار تو بستم  
 خالی نشود ساغر رخسارم از <sup>ت</sup> عشرت

وی دیده ترا دیدن لدا مبارک  
 بر منستظران عدّه دیدار مبارک  
 منت لب و چشم که بسیار مبارک  
 آمد بنظر دولت پدار مبارک  
 ادلب او بر سر گفشار مبارک  
 بر ما تو گفتیم که بسیار مبارک  
 این گلبن نوخیز بگلزار مبارک  
 برگردم این رشته زنا مبارک  
 شد آینه ام پاک ز زنگار مبارک  
 بر زلف تو این گوهر <sup>شهباز</sup> شهباز  
 چشمان ترا شاه <sup>شاه</sup> شاه مبارک

<p>در خلوت خانه حاج خجسته بسبب یاد است بجز نیز برفت</p>	<p>صبر بر مرغ ز چمن خنده گلها و به نام خندیدن آن لعل شکر بار بارک</p>	<p>عقل از محبت الفضل مهری در پیش و نه</p>
<p>میفشانند چشم شور فلک هست ابر سیاه رنگ محک میتوان کرد سایه را شنگ بر سر پاشت دور فلک ما همه بوده ایم نقطه شکر</p>	<p>بر دلش خستگان نمک از برای طلای خالص برق یار از ما چنان جدا گردد چشم او تا کف تنه بر پا کرد الفت ذات ابو دیکتا</p>	<p>عقل از محبت الفضل مهری در پیش و نه</p>
<p>بدر بجای وقت سه کلمه در پیش غلوکان تزیینت رقصات و نغمه آن و نغمه آن</p>	<p>تنانکه بگانه گشته ایم ز خود یا اگر دیده است ناصر یک</p>	<p>عقل از محبت الفضل مهری در پیش و نه</p>
<p>بگانه گشته است از کر کو به سار رنگ افشرد جلوه آب بزرگ شاخسار رنگ</p>	<p>جو شیده است بسکه درین فوج بهار رنگ از شرم عارض تو چکید از بهار رنگ</p>	<p>عقل از محبت الفضل مهری در پیش و نه</p>

برگ گل ست مظهر نخبست درین زمین  
 با آنکه خون سرد و جهانزبانک نخت  
 حاصل بغیر داغ دلش نیست در جهان  
 از چهره ام نخت بسیار میسپرد  
 تارقه است یاز پیش نگه چو اشک  
 بی دود آتشی نکشد سردین چمن  
 چون برق زود میگذرد جلوه بهار  
 تپانده برگرفت ز رخسار آتشین  
 از بکبه برقاز ز صحرانگدشته  
 چشم کراست طاقت نظاره گلت  
 از تخم اشک من شده صحرانگدشته زار

بی سزگی ترا شده آینه دار رنگ  
 مگر قه خنجره شوره شوخ یار رنگ  
 بر کس که همچو لاله کف اشکار رنگ  
 از ضعف من شد دست زبش معمار  
 افتاده است از نظر اعتبار رنگ  
 سبگر بلاله زار بود داغدار رنگ  
 ای گل درین دو هفته غنیمت شمار  
 بر عارض بهار بگریه و وار رنگ  
 مگر قه دامن تو ز خون شکار رنگ  
 افکنده تو پرده چنبدین هزار رنگ  
 از بس شکسته ام بره اشطار رنگ

<p>بگذرز بوی عاریت دو انگه از رنگ نگر قتیغ و تیسر ز خون سکار رنگ دارد کجا بدیده ما اعتبار رنگ شد بر سمند باد بهاران سوار رنگ برداشتیم ز حسن تو آئینه وار رنگ</p>	<p>خواهی زد دست برد خزان ایمنی اگر ابروی او ز خون من آلوده می شود مخو خیال جلوه بیه رنگی تو ام گلگون شی سپار تو ساقی برای ما روشن دلان برنگ تیان بیکشند</p>
<p>جائز از سیر باز ندارد بخارتن ناصر بوی گل نشود پرده وار رنگ</p>	
<p>پایله نوش و کجمن چهره راز می گل رنگ شرر گد اخت پرودن فایده از دل سنگ بخویش باله نقش قدم شود سنگ کسی مباد آلهی اسیر جو فر رنگ</p>	<p>بهار آمد و مطرب بساز بر لب و چنگ صدای ناله جانسوز ما اثر کرده است بگام شوق زبش سیر میروم برش اسیر عالم مغلی چه پیشوی ایدل</p>

عقودم

<p>همیشه دور فلک گره میزند به خنک          کجاست بنزه میسنا و ماتی گلزنگ          بشوق جلوه نیرنگ حسن آن نیرنگ          کشید هاله در آغوش ماه را چون تنگ</p>	<p>فاده ایم ز غفلت درین جهان خسراب          نسیم میوزد و مازه روست گلشن صبح          بیال بوسلمون میکند دم پرواز          کتان طاقق من چاک چاک شد شب بجم</p>
<p>ز تاج و مسند و جمشید کی قباد چه کجا          گذشت ناصر و ارسته هم ز نام و زر</p>	
<p>وله ایضاً</p>	
<p>زیر پر کرد فتح کرنا تاک          سر بسر کرد فتح کرنا تاک          پر گهر کرد فتح کرنا تاک          تاج سر کرد فتح کرنا تاک</p>	<p>پادشاهای همای عبت تو          بال گشاد تا تبخیرش          صدف آرزوی بجز امید          نامه فتح پادشاهی را</p>

	<p>تا که گرفتار نشد  نامور گرفتار نشد  شغور گرفتار نشد</p>	<p>ساقی عیش را به بحر نشاط  تیغ بازان رزم را چون مهر  پیشکاران عسکر دین را</p>	
<p>نوحه سال مراد رانامه  پر مهر گرفتار نشد</p>			
<p>رهبری میخواستم که منزلی میداشتم  کاش لایه در دل اهل دلی میداشتم  مونس و محرم اگر صاحب دلی میداشتم  این چه خوش بودی که عقل کاملی میداشتم  کاش با همچو شیخ زده در محفل میداشتم  از تر خشک جهان که حاصلی میداشتم</p>	<p>فکر کشتی کردمی که ساحلی میداشتم  کعبه و تاجان که دیدم گشادی روندا  درد در لایم نمودم یک پیکت پیشش عیان  عقل ناقص بودم در عشق کامل کشته شد  سیر و سوز و گدازم را یگان حقیقت حریف  حشکی لب بود چشمم تر کنون آنم نم مانند</p>		

<p>عقده در رشته کارم نماذ از ناس یکدلی در بر که بود آن لب بر طنا زبرد</p>	<p>کرد آسان عشق گزین مشکلی میداشتم می سپردم بارید مگر گردلی میداشتم</p>
<p>این جواب نغز نال ناصر که گشت میشدم از خود بیرون گزینزلی میداشتم</p>	
<p>بباغ جهان من کلی را ندیدم رعد هر که از من ز اوست رسیدم شدم از ندامت زین قطره کی ز من بخش باغبان بیست بود مانع وصل این جسم خاکی ببین مهر و مهره را که در جتجویند چو در دستم آمد سر زلف جانان</p>	<p>کز و نخت مهر و الفت شتیدم ز دامان او دست خود را کشیدم چو شبنم بخورشید تابان رسیدم که از من باغش گل را پیچیدم ز خود ما گذشتم بجانان رسیدم نه من در عاشش بجز سوخه دیدم بیز روی عشق سوخه دیدم</p>

پهنگام تنی اگر بوسه چیدم	سماغم بکن سایا عذر خواهم
چوسه دوسی در چمن آریدم	ز بار تعلق چو آزاد گشتم
بستی اگر من لبست را گزیدم	بخوار لبست خون جانم حلاست
من انجشت حسرت بزدن کردم	چو کردم نگاه بی بر اعمال ز شتم
که خار کف پا ز زانو کشیدم	بره کار محنت چه رفعت گرفته است
ز ریش بت تیغ جانان چشیدم	بمن آن حیوان حر است چون خون
که من ساغر می بسوزیدم	مرا حرف بوسه چه گونی نوزاد
ترا جلوه سپید بگلزار دیدم	بهر سوگشادم نظم از زمانه
شدم باد و برگاشن او وزیدم	بنیاد بارم من این حیله کردم
شدم رنگ و آنچه خود پریدم	ز بس ناتوان شستم از رنج دوری

ایضاً



کی نغمه کز افسرز ماند ام  
 بجهده هر دنی آید زمین  
 هست پروازم بسوی کوی او  
 ساده لوحی من که خواهم رو  
 شنل یا راست بس دور و دور  
 مادی من شوق کامل بوده است  
 در فراق موشی شب راج  
 عشق بازی از ازل کار من است  
 بسکه کرده بیخلف در غم  
 گرچه گشتم خاک سوزم بخت  
 دین و دل در داو اول با ختم

نامه آن یار بر سر مانده ام  
 منکه سبر خاک این در مانده ام  
 نغتی بر بال و پر پر مانده ام  
 شمع را در باد صرصر مانده ام  
 بی پروایی بال من مانده ام  
 من کجا در فکر رهبر مانده ام  
 در شمر و نهایی اختر مانده ام  
 من کجا در کار دیگر مانده ام  
 زیر بار منت پر مانده ام  
 زیر خاکستر چو اختر مانده ام  
 بر بساط عشق ششدر مانده ام

<p>مستی بر لعل لگو هر مانده ام  عود خوشبوئی بجز مانده ام  کی نظر بر سیم و بر زر مانده ام  من بدم زلف دلبهر مانده ام  زان دست خوش ساغر مانده ام</p>	<p>بستی دادم بدندان لبش  سوختم در سیندل از سوز عشق  پهچو ز کس در گلستان چنان  هر کسی و امانده دامی بود  گردش خشی مرا از کار برد</p>
<p>دل بدست یار ناصر داده ام  نقد خود در جای دیگر مانده ام</p>	
<p>بوسه از لعل لبش بسیار میخواهد دم  جلوه کر شودیدن گلزار میخواهد دم  بر سر تو چیسره ز زمار میخواهد دم  نشر تیزی نوک خار میخواهد دم</p>	<p>دست اندر کردن آینه میخواهد دم  فاقت شمشاد و زلفت سبزل و رخسار گل  ای گل باغ و فاخور شید تا گردن گل  در پابان طلب پایم گران از آبله است</p>

پنجم شبهای هجران صد گریه پاره کرد  
 سرگرائی دارم از پنج خمار فسق و زند  
 باعث ابرام من از حد فزون این باده  
 در قمار بوسه بازی سیه دار دلم  
 یکسکم شب زنده داری تا یاید بر سرم  
 دین دینار ابجلی بجز او در باخم  
 نو بهار است و صبح و گلشن و در سر خم  
 میکنی لطفی دبی گر خست سرگوشی  
 کرده ام جوئی روان از دیده گریان خود  
 تا بگویم پیش او اسرار عشق و عاشقی  
 بسته ام چشم تا شایسته بچیب آورده ام

دست و کیسوی آن دلدار میخواهد دلم  
 ساغر زان برگس خمار میخواهد دلم  
 لعش آید بر سر گفشار میخواهد دلم  
 تا برو بازی از آن عیار میخواهد دلم  
 یکیشی آندولت پیدار میخواهد دلم  
 از دو عالم جلوه دیدار میخواهد دلم  
 از تو ساقی ساغر سرشار میخواهد دلم  
 حال خود با تو کنم افکار میخواهد دلم  
 جلوه آتسرخوشش رفتار میخواهد دلم  
 انگسار حافظ اسرار میخواهد دلم  
 ضلوتی از بحر استغفار میخواهد دلم

پرده بردار از رخ چون آفتاب خاوری  
 خواهش مستی کلمی در سرم سجیده است  
 همچو مجنون عشق آن لیلی مراد یوازی  
 پاکسازم سینۀ هر دم من از ذکر علی  
 چیره دسینتاکم از کوبکن در کوه سا  
 ساد و لوحی همچو من در عالم ایجاد  
 کافر عشقم مرا با سبحه نبود الفتی  
 چشم من باز است دایم همچو چشم آینه  
 هست شمار را به پند ورنه پند سوی من  
 طره کیسوی او مجموعۀ خوشبو بود  
 شوق گردیدن ندارم من ز گلزار جهان

بشکفت تا غنچه منتقار میخواهد دلم  
 از لب و ساع سرشار میخواهد دلم  
 یسر دشت و دامن کهسار میخواهد دلم  
 صفائی آینه از زنگار میخواهد دلم  
 کارفرمانی ز جبهه کار میخواهد دلم  
 خون خج و زان تیغ آتشبار میخواهد دلم  
 در گلو از زلف او زنا ر میخواهد دلم  
 دیدن دیدار او بسیار میخواهد دلم  
 او نه پند بجانب اغیار میخواهد دلم  
 نخبستی زان طبیبه عطار میخواهد دلم  
 غنچه سرشته اسرار میخواهد دلم

از در باب دل ناصر مرزین التجا<sup>ست</sup>

همتی از بجز استغفار میخواهد ولم

ز دست حجر تو صد چاک زو گیر با نم  
 قرار نیت بجانم درین تن خاکی  
 بخواب هم نیم از بیسچو جبه غافل از  
 بدون یار بلب هر خامشی دارم  
 ز تشنگی بلیم جان رسیده است بد  
 چه آستین باج بتیر دگر بکشتن من  
 مرا که شاهی تسلیم دل میر شد  
 کجاست شاه سواری ر باید از جانم  
 ز ناله دل من در عشق میسبارد

بزم وصل رسم از چه رو نمیدانم  
 بسان بوی گل از برک گل گیرانم  
 پیا و نظر خوش دست بند ریجانم  
 پیش آن گل رو بلبل خوش السانم  
 ز چشمه دهن خویش آبجو انم  
 گذشته است ز دل صاف تر شمرگانم  
 تمام ملک سلیمان هیچ نستانم  
 فاده بر سر میدان چو گوچی کانم  
 بچرخمن که روم رشک غیبانم

ز وصف جن و مجالش زمین چه میپرسی	بسان آئینه بر روی یاز چه میانم
ازین زیاده دگر آگهی چه میباشد	تو کرد های بد خویشتن پشیمانم
بد رفتانی ابر بهار نیست وقار	بهر کجا که من از دیده گوهر افشانم
از آن زمان که نگاہی چشم او کردم	بسان آهوی وحشی ز خود گریزانم
بنا به ام بود خیر و صفا و حرفی	سخن ز عشق کند خانه سخن را نم
بیان دل ج ضرور است تخم کین کشتن	هنال مهر و محبت چرا نه بنشانم
شکفته روی چرا صرف وقت خود نم	درین چمن که چو گل چند روز همانم
پیاوان گل روئی که رونق چمن است	کند نگاه تماشا سوی گلستانم
بسیج پادشاهی سرفروزی آم	گدای عاجز در گاه شاه مردانم
بیا و بیج و خم زلف بیج در پیش	برنگ دود سر شمع گشته بیچانم
صبا خبر تو جمعیت هم چه میپرسی	ز هر زلف پریشان او پریشانم

چرا بجانب گلشن نگه کنم نماز

بود بهار خط یا رسبنتانم

جام اندیشه نمانیست که من میدانم

رنگ روشن بصفایست که من میدانم

جذب او راه نمانیست که من میدانم

شاهش تیر سانیست که من میدانم

نیزه حلقه ربانیست که من میدانم

باده هوش ربانیست که من میدانم

درب یار و دوستیست که من میدانم

جلوه او با و انیست که من میدانم

گرو زلف و نمانیست که من میدانم

چشم او نشاء فرا نیست که من میدانم

نسبت ماه بان طلعت زیباستم است

گاه راجانب خود گاه ربامی آرد

صاف از سینه بی کینه من بگذشت است

الف قامت او رچه ز من می پرسی

نگه گوشه چشم سیه پمارش

دل پر مرده من بوسه او ماز نه بود

سر و شمشاد و صنوبر خجل از قامت است

دل لگشته بدست آیدم این ممکن نیست

چشمه آب بقایست که من میدانم	دین تنگ کسی در تیره آن سبزه خط
	ناصر این فغنسل صایب رنگین خوبی گل ز قعایست که من میدانم
<p>کرده ام هر چه من بجا کردم تا بدرد تو آشنا کردم شوق او بکه زنها کردم پهجو آینه با صفا کردم تا بروی تو آشنا کردم خاک راه تو تویا کردم تا که من ترک مدعا کردم بر دل جهان خود جفا کردم</p>	<p>سزاده وفادار کردم دل من خواهش دوانگند اقتیابی بجز نیست مرا دل خود را منصفیل یادش نور آید چشم تاریکم سر سه در کازیت چشم مرا مطلبم آنچه بود حاصل شد دل مجاز بدست او دادم</p>



	<p>سن قیاسی ز کبر با کردم      را از عشق تو بر ملا کردم</p>		<p>میکشد حسن عشق را سوش      خون نشان دیده را نمودم سن</p>
	<p>در ره انتظار او <b>ص</b>      دیده را او چو نقش با کردم</p>		
<p>بخت بجز دولت وصل نگاری دایم      از غم و اندوه و حسرتها کناری دایم      در نگاهی خود ز خود باغ و بهاری دایم      دیدم باروشن ز بوی گلزاری دایم      پیش ازینها بر سر خود نمگاری دایم      دوامن صحرا و سیر لاله زاری دایم      جلوه گر سردی کننا جو بیاری دایم</p>		<p>پیش ازین مد نظر فصل بهاری دایم      در نگار خویش ما روزی نگاری دایم      ز زخمهای سینۀ ما جوش خون سردی      کلبه تاریک احزان شد نصیب ما دروغ      این زمان تنها بچ غزلتی افاده ام      در نفس ما بنده ز جور فلک افاده ایم      رفت آن سنگام ناصر صد دروغ</p>	

سینه زلف دلدار را میشتام

چه خوش من شب تار را میشتام

که افسون این مار را میشتام

که این ست همشیر را میشتام

من آن باجیایار را میشتام

من آن چشم پرگار را میشتام

من آن چشم پیمار را میشتام

زبان گل و خار را میشتام

که من طعنه خار را میشتام

من آن چشم عیار را میشتام

که جهای ستار را میشتام

گرفته سر زلف در بر کشیدم

به میزنجرات چنان سوچشتمت

تغافل نه عالم بود از جابش

شکارش نباشد بجز صید دلها

شدم ناتوان مریخ و شش ز جبران

بسی یسر کردم بهار و خزان

کنم گریه بر گل بفصل بهاران

کند بگردیدن نغصه بهان

ای دست ناصر کند پرده پوشی

دماغ عشتقم کبکب راما نم

تنخ کامم شرب راما نم

صنوعه اشخاب راما نم

ورق اشخاب راما نم

نخچه ما نقاب راما نم

نغمه های باب راما نم

راست میگویم آب راما نم

ساق پر شراب راما نم

رشته امون و تاب راما نم

اب گشتم گلاب راما نم

هر زین کاب راما نم

بسکه اینس دارا گشتم

از نهرهای خود شکستم من

سز بجهیم بوستان چنان

بانو ایست تارنا لادن

طبع من سازگار نیک و بد است

هست لبر ز دل زهر کسی

لا غرم کردم فکر زادی من

شعله حسن گل که اخت مرا

بسکم سیر مشرق و مغرب

سازگار

	پرتو آفتاب را مانم		مشرق سینه روشن از دست	
		نشاہ بخش است حرف من ناصر بی تکلف شرب را مانم		
<p>غنی لیم دور لیکن از گلستان مانده ام گریه من تنها زره رود در میان مانده ام خود بخود من کشتی خود در بطوفان مانده ام چون سبک تر نشنه لب از آب حیوان مانده ام شمع پر نورم چرا دور از شبستان مانده ام شب از آن روزی بر سر بالین بجان مانده ام بر سر باد روان تخت یلیمان مانده ام کی بشوق سیر گل در صحن بستان مانده ام</p>	<p>طوطی ام اما جدا از شکرستان مانده ام جذب کامل مبره در سوپی او در نیست از بنی الف می چاند و بی مرا کی رسد از سی بنود آنچه در تقدیر کس گریه و سوز و گداز من نمیباشد عیث در خیال خطا برش رفته خواب از چشم من از سبک روحی کنم پرواز چون با صبا قمری بنی مال و پرافقاده ام در پای و</p>			

نیست پروانی مرا ز مردن و آرزوستن  
 غنچه گردیدن نمی آید ز من از خلق خوش  
 آتشم اما نذارم خواهش ظاهر شدن  
 سیروم آهسته چون آب و ن من بسبب  
 پرتو من از سیه نخبی نشد معلوم کس  
 با پریشانی نذار چشم من کار دگر  
 جمع اورا و حاس من شود این ممکن است  
 سرکشی نماید ز من همچون جناب پوچ مغز  
 سیر من در آیه سار من نباشد همچو مهر  
 بسکه من از خواب منع باغبان بنجد ام  
 علم رسمی جیل را از طبع من هرگز نبرد

شمع خود را در میان باد و عریان مانده ام  
 همچو گل در صحنستان شاد خندان مانده ام  
 همچو آهنگر زیر خاک پوشش پنهان مانده ام  
 در تلاش او کجا از سعی جولان مانده ام  
 شمع نور افسر و زم آمازیر دامان مانده ام  
 محور و شگفته چون آئینه حیران مانده ام  
 در خیال طره افشش پریشان مانده ام  
 در دل دریا بسان یک پنهان مانده ام  
 درید قدرت بسان گوئی چو کان مانده ام  
 حلقه در کشته و سپردن بسان مانده ام  
 گشته ام پیر و چو طفلان دبستان مانده ام

همچنان در فکر آن سبب ز نخلان مانده ام	گرچه رضوان میوه فرودش بر من کرد	
	طوطیا زایم کنم تعسیر ناصر بختها	
	عمرها در صحبت آینه رویان مانده ام	
	<p>نوایم بیانگ هزاران قسم  نوایم بدلهای نالان قسم  بروی تو گویم تفران قسم  خورم من بجز برفران قسم  بشام سیاه غیربان قسم  بائینه ساده رویان قسم  بخون ریزی تیغ مرگان قسم  بدست و بشمشیر جانان قسم</p>	<p>بهارم گل‌های بستان قسم  نموشی نیاید ز من هیچکده  مرا مطلبی نیست جز وصل تو  دلم از جدایش پی رها شد  بود بی تو تا یک صبح و لهن  دل صاف گشته است از بگرفت  بود خون کیش بر گردنش  میتیای جان بازیم من شوق</p>

شود زنده جانم ز شوق لبش

بدست آرد لکر که سلطان شوی

بناشد هر بیست هزار انگسار

کند ناز بر سر هر گان تو

گدازه خس پوشش او شستم

زیاری توان کارها ساختن

خورد خون من لعل او چون

بمخت عسزری میسر شود

مدا و انسا ز بغمهای عشق

ندیدیم پرور و برودل کس

ز مهر تو آینه شد سینم

بپر شمه آب حیوان قسم

به تخت و نگین سلیمان قسم

بنجاک ره شاه مردن قسم

بشهر و سواد صفائن قسم

بدرگاه شاه خراسان قسم

بیکرنگی دوستداران قسم

بی نوشی می پرستان قسم

بشبهای تاریک زندان قسم

بغمخواری غمگاران قسم

ببیرونی خوب رویان قسم

بصافی آینه رویان قسم

<p>دوای نخواستیم بدرمان قسم          بدریزی ابرنیان قسم          بدین و باینستان قسم          بزلف سیا و پریشان قسم          بنحط خوش سبزیجان قسم</p>	<p>بدر کسی جان من آشناست          سخنهای او بهت لرزه بر          بدوران چشمش ز خود در تمام          ز بجزش خواستم پریشان شده است          ز بویش دماغم معطر شده است</p>
<p>غلام تو آصف ز دل تا صراست          بساکی روح عزیزان قسم</p>	
<p>بنوای عشق دستگیریم          همچو غمقابلند پروازیم          نقد دل در ره تو می بازم          همچو خورشید در تک و تاریم</p>	<p>مانع ز نوحان و نغمه پردازیم          کوه قافست آشیانه ما          ما خسریدار تو بجان هم          کرد عالم بحبت و جوی کسی</p>



نیست پروانی مرا ز مردن و آرزوستن  
 غنچه گردیدن نمی آید ز من از خلق خوش  
 آتشم اما ندانم خوابش ظاهر شدن  
 میروم آهسته چون آب و آن من بود و شب  
 پر تو من از سیه نخجی نشد معلوم کس  
 با پریشانی ز نذر چشم من کار دگر  
 جمع او را و حواس من شو داین ممکن است  
 سر کشی نماید ز من همچون جناب پوچ منغر  
 میروم در آسما من نباشد همچو مهر  
 بسکه من از خواب من باغبان رنجیده ام  
 علم رسمی جبل را از طبع من حس کردند

شمع خود را در میان باد و عریان مانده ام  
 همچو گل در سخن ستان دو خندان مانده ام  
 همچو آهنگر زیر خاک خویشین پنهان مانده ام  
 در تلاش او کجا از سی و جولان مانده ام  
 شمع نور آسروزم آمازیر دامان مانده ام  
 محرومیش گشته چون آئینه حیران مانده ام  
 در خیال طره لغزش پریشان مانده ام  
 در دل دریا بسان بیگ پنهان مانده ام  
 درید قدرت بسان گوئی چو کان مانده ام  
 حلقه در گشته سپرون بتان مانده ام  
 گشته ام پیرو چو سلطان بتان مانده ام

همچنان در فکر آن سبب ز نخلان مانده ام	گرچه رضوان میوه فرودش بر من کرد	
	طوطیا زرا میکنم تعسیر نام صحر بختها عمرها در صحبت اینند رویان مانده ام	
	<p>نوایم بانگ هزاران قسم نوایم بدلهای نالان قسم بروی تو گویم قبر آن قسم خورم من بی خبر و فرمان قسم بشام سیاه غیربان قسم باغینه ساده رویان قسم بخون ریزی تیغ مرگان قسم بدست و شبمشیر جانان قسم</p>	<p>بهارم بگلشای بستان قسم نموشی نیاید ز من هیچکده مر اطلبی نیست جز وصل تو دلم از جدایش سیاره شد بودی تو تا یک صبح وطن دل صاف گشته است از تو گداز بود خون کیش بر برگردش موتیای جان بازیم من شوق</p>

شود زنده جانم ز شوق لبش  
 بدست آرد لرا که سلطان شوی  
 بناشد هر بیست هزار انکس  
 کند ناز بر سر مهرگان تو  
 گدازد که خس پوشش او شتم  
 زیاری توان کارها ساختن  
 خورد خون من لعل او چون شتر  
 بمخت عزیز می میر شود  
 مدوان سازد بغمهای عشق  
 ندیدیم پرورد دل کس  
 ز مهر تو آینه شد سینم

بسپر شمشیر آب حیوان قسم  
 به تخت و نگین سلیمان قسم  
 بنجا که ره شاه مردن قسم  
 بشهر و سواد صفایان قسم  
 بدرگاه شاه خراسان قسم  
 بیکرنگی دوستانان قسم  
 بی نوشی می پرستان قسم  
 بشبهای تاریک زندان قسم  
 بنغمه‌اری غمگاران قسم  
 بیرونی خوب رویان قسم  
 بصافی آینه رویان قسم

<p>بدر و کسب جان من آشناست سخنهای او بهت از گوهر بدر و آن چشمش ز خود فرام ز بهرش خواهم پریشان شده است ز بویش دماغم معطر شده است</p>	<p>دو آلی نخواهم بدرمان قسم بدر ریزی ابرویان قسم بدین و باینستان قسم بزلف سیا و پریشان قسم بخط خوش سبز ریحان قسم</p>
<p>غلام تو آصف ز دل ناصر است بپاکی روح عزیزان قسم</p>	
<p>ماغن ز نجوان و نغمه پردازیم کوه قافست آشیانه ما ما خسریدرتو بجان شدیم اگر دعالم بجهت و جوی کسی</p>	<p>بنواهای عشق مسایریم همچو غمقا بلند پروازیم نقد دل در ره تو جوی ما زیم همچو خورشید در تک و تاریم</p>

از آن بگریه بود کار من که بهر نماز  
 چرا به نیک و بد خلق آشنا کردم  
 روی بسینه گشودن ز تیغ او هوس است  
 تو انگر م بطفیل سحاب دیده  
 جز این علاج دگر نیست بهر آسایش  
 چه لازمست که گرد شکایت مردم  
 مراد من نبود نام از چه همچو عشیق  
 یقین چو شد که بود کار ساز من دگری  
 چه لازمست که گردم بگرد آهو پسته  
 غلط کنند نم را برشته اهل نظر  
 کسی که مرتبه خاکساریم دانست

وضوی تازه از جو سپا خویش کنم  
 بکار غیر چکار است کار خویش کنم  
 که واقش ز دل داغدار خویش کنم  
 که صد سنه ز گهر در کنار خویش کنم  
 که گوشه دل خود را حصار خویش کنم  
 بخارا نینه بی غبار خویش کنم  
 جدایی ز تبار و دیار خویش کنم  
 تا نلی بعثت بکس کار خویش کنم  
 دل میده خود را شکار خویش کنم  
 اگر مقابل جسم نزار خویش کنم  
 تبار او زر کامل عیار خویش کنم

همیشه نشانه سحر شمار باره و از نخمش  
 شب فراق تو آخسته شمار گردیدم  
 بگردن تو گشتم چنین دل دارم  
 شمار قطره باران اگر توان کرد  
 و گر گاه ندوزم هیچ ابر سیاه  
 بگردن زنده تبه سپهر برین  
 بصر کجا که غباری بلند میگرد  
 چرا بجانب گلزار دیده بگشایم  
 خوش آن بود که برارم کدورت از ظاهر  
 بصر کجا که بود یاد آن دیار منبست  
 تمام شکوه ز دوران خط یار بود

ز چشم یار علاج خمسار خویش کنم  
 حساب داغ دل بشمار خویش کنم  
 که نقطه دست ز مدار خویش کنم  
 حساب گریه بی اختیار خویش کنم  
 نگاه جانب ابر بصر خویش کنم  
 اگر قفا خردند و قار خویش کنم  
 نظر بجلوه آن شهسوار خویش کنم  
 نظاره رخ رشک بهار خویش کنم  
 چراغبار دل بی غبار خویش کنم  
 بسر دیار چه لازم گذار خویش کنم  
 شکایتی که من از روزگار خویش کنم

نظر بگردش لیل و نهار خویش کنم	نگه بگردش شپت نینکنم ایشوخ مگر باله دامان کوه پجا نیست
	امید بست چنان تخم آرزو نما که سبزه از قره اشکبار خویش کنم
آتش پرست شمع صنم خانه خودیم مانفعل ز نعره ستانه خودیم پروانه چرخ پریشان خودیم ماشمع نور پرور کاشانه خودیم محو صفای آینه خانه خودیم ماند لاله مست ز پیمان خودیم کنج روان دامن دیرانه خودیم	ماست جلوه قد جانانه خودیم بر کس شنید آه دل ماز هوش رفت ما را بشمع بزم کسان اجتناب نیست از آه گرم ماست تجلی بسنرم ما ما را بادل بخار کدورت منانده است از خون خویش با ده لعلی بسر کشیم جولان مچون اشک ز چشمت تاب

چون چشم خود پرست تو دیوانه خودیم	ایینه ایست حلقه دام نگاه ما
	ما صبر جاب و کس بود سرگذشت ما بایار آشنان شده چکانه خودیم
دیوانه را بد من صحرانگذاشتم دینا برای مردم دیناگذاشتم دست روی بسینه دیناگذاشتم کشتی پچار موجه دریاگذاشتم یکچند رو بجانب صحرانگذاشتم ما ذوق جام و شیشه صباگذاشتم از دست شوق گردن میناگذاشتم ایینه تا مقابله لهاگذاشتم	دل را ز بند عقل و حسرواگذاشتم عجبی مایل زهد و ورع واگذاشتم پای طلب بودی عجبی گداشتم دیدیم امن نیست در اغوش ساحلی طفلی درین حسره بنیامد بکار ما ما گشته ایم از آب میگون او جدا بی جلوه مدش نبود لطف میکش صد غوطه زد و بحر خجالت ز روی شرم



<p>دستی که ما بحیب تنها گذاشتیم بندگزان محشم تنها گذاشتیم</p>	<p>پر بود چون صدف ز گهرهای آبدار قضلی زدیم بژدول موسم بهار</p>
<p>ناصر ز کوچ بند تعلق برآیدم در دشت عشق گام تنها گذاشتیم</p>	
<p>ز نکبت نگه ست او ز کار شوم بدور ساغر چشم تو میگسار شوم گهی خزان گهی موسم بهار شوم بهر که در دلی هست عکسار شوم چو غنچه سر بگر بیان بگر یار شوم چه او فاد که سر سر دورگار شوم جلا باینه نجشم اگر غبار شوم</p>	<p>چه ممکن است که با چشم او و چو چار شوم بیابا که خلاص از غم خمار شوم درین جدیقه نم عاشق و نم معشوق ز بسکه یار بدر طلب ز جان شده ام نظر بگلشن فر دوس میکنم هر گه ازین معاطله داغست بر دل خورشید ز بسکه محقر تو مستور کرده ام در دل</p>

بریدرشته طول آمدم زدنی  
 برای من چو ضرورت فکروانه و دام  
 بختش ز دل و جان من نخواهد رفت  
 باین امید که گاهی گذر کنی ب سرم  
 هزار حیل نمودم دگر همین باقیست  
 میسر است اگر خاک راه گردیدن  
 نگاه شوخ بسویش ز من نمی آید  
 با قاف رسیده است قطره شبنم  
 مرا ز راه سفر کرده است مستغنی  
 بشوق اینکه رسم تا بزلف یار مگر  
 طغر نصیب اعدای دو جهان نما

رهین منت آن تیغ آیدار شوم  
 که من بیک نگاه آشنا سکار شوم  
 اگر غبار بر ابراهش ز اشطار شوم  
 ز راه شوق براه تو خاک ار شوم  
 رهین چشم تو یابم مگر غبار شوم  
 بسپای راه روان از پهنش خار شوم  
 عرف بچهره او دیده شمرسار شوم  
 چه میشود که من از وصل کای مکار شوم  
 رهین منت ترکان اشجبار شوم  
 بسان شانه صد چاک و لنگار شوم  
 بزمین باوری شاه ذوالفقار شوم



<p>چشم ترا خواب گرانبار یافتم  نی یار را بکوشش بسیار یافتم  قند مکر از لب دلدار یافتم  هر چپ از سگان تو آزار یافتم  در دسری ز گبند دستار یافتم  در یاقم چو در بر خود یار یافتم  شکر خدا که دولت پدار یافتم</p>	<p>یادوی ز شب شینت ای بار میدهد  بگذشته ام ز هستی و پوسته ام باو  در خنده بود و چاشنی بوسه چشانند  کردم قبول کوی تراز بر یافتم  کو میننی که از سر و دست ما بگذرم  آن معنی خفته که در سخن اقرب است  دلدار صبح بر سر بالین من رسید</p>	
<p>بجز این  تغیض و توجیه  باید و بجای آن  نمی آید</p>	<p>ما صر ما بجام دیگر احتیاج نیست  از چشم یار ساغر سرشار یافتم</p>	<p>ببین  تغیض و توجیه  باید و بجای آن  نمی آید</p>
<p>بجبه کار ندارم کنشت را چه کنم  زمانه کرد و جداسر نوشت را چه کنم</p>	<p>ترا که خواسته ام خوب و زشت را چه کنم  نیال دوری از آن آستان بجز مرا</p>	

<p>علاج این دل الفت سرشت را چه کنم          چو خواب نیست مرا دشت و خشت را چه کنم          جواب او خطا سر نوشت را چه کنم</p>	<p>بهر چه گونگی تسلی نمیتواند شد          جدا دوست به شاق نیست آسایش          خشن بر آمد و گشتم چو سرور و گشت</p>	
<p>تلقه منک          کجا دماغ چمن بود بی رخسار ناصر          کجا دماغ چمن بود بی رخسار ناصر</p>	<p>کجا دماغ چمن بود بی رخسار ناصر          جدا ز گلشن کوشین بهشت را چه کنم</p>	<p>عین          بیت طری با جادوی          احلا اخذ از دوازده</p>
<p>صحنه رخسار نیکوی شمار بنده ام          سایه افکن سر و دجوی شمار بنده ام          روح پرور عطر کیسوی شمار بنده ام          آفتاب انور روی شمار بنده ام          بنده پرورد دست بازوی شمار بنده ام          بسد به جان دگر بوی شمار بنده ام</p>	<p>قبله من طاق ابروی شمار بنده ام          منت بال بهما بر من گرانی میکند          در دماغم نجات ریجان و گل را با نیست          ذره ام را از غایت جانب خود میکشد          چون یادند دستگیر بهای عالم میکنند          کجستی که گلشن خلق شامل میکند</p>	

<p>از کجایا بد صلاوت اینقدر شهید و شکر صورت دیرت دل بجز از مسخر کرده است</p>	<p>حرفهای لعل خوشگوی شمار بنده ام شاه من روی شما خوبی شمار بنده ام</p>	
<p>بیا بیخ مندم جباری روز</p>	<p>میوان دید از نگاه لطف ما صبر را دم چون گان با وفا کوشی شمار بنده ام</p>	<p>بیا بیخ مندم جباری روز</p>
<p>نونا لان سرود بجوی شمار بنده ام هر سر موئی تنیخردلی افتاده است بوالهوس را داغ حیران کردیم سوختن ای تبا ن صرخه خوبی از نسیم پیرهن سرمه مهر خامشی بر گفتگوی او نبرد رشته بجز از تبار زلف مشکین و شسته ام یسر مد از سایه مدنگاه عاشقان</p>	<p>خوش نگا جان چشم جادوی شمار بنده ام حلقه ساز بهیای کیسوی شمار بنده ام دور باش آتش خمی شمار بنده ام چشم روشن میشود بوی شمار بنده ام چشم قان سخنگوی شمار بنده ام از ته دل خال بندوی شمار بنده ام وحشت چشم چو آهوی شمار بنده ام</p>	

<p>سز سحر دادگان هوی شمارانده ام</p>	<p>لذت دیگر دهنگ ارباب جنون</p>	
<p>غزل ایانت کسری شب شبنم سپیدی تاری</p>	<p>کرد ناصر بلوغ عشق روشن و چنان گلگزاران شعله روی شمارانده ام</p>	<p>غزل ایانت کسری شب شبنم سپیدی تاری</p>
<p>دل ز خود می رود کارگاه کیست حیرانم دل آئینه دارم جلوه گاه کیست حیرانم زخوی آتشین برق کیا کیست حیرانم بیا و نخیچه طرف کلاه کیست حیرانم بچشم بال افشان گرد راه کیست حیرانم شکارم زخمی تیغ نگاه کیست حیرانم</p>	<p>سرم سودانی چشم سیاه کیست حیرانم بهار تازه حیران نشا می کند از خود بت قاتل نگاه من عجب آلوده می آید نقاب از روی خود و اگر گل آنگه نشد بیل بگذار در من نطفه راه ام کحل بجز هر پایان در پایان میگریزد دور از هم</p>	
<p>غزل ایانت کسری شب شبنم سپیدی تاری</p>	<p>نمی آید بخاطر بر تو خورشید را تا شبستانم ضیا پرور ز ماه کیست حیرانم</p>	<p>غزل ایانت کسری شب شبنم سپیدی تاری</p>

<p>مضمون بهار مینویسم از خط غبار مینویسم از خون شکار مینویسم از رنج خمار مینویسم از بوس و کنار مینویسم من مهر و مار مینویسم</p>	<p>تأنا به پار مینویسم تفسیر خورش بصفه دل حال دل ز خمی نگاهش تا دور شدم چشم مستش مستم بخدا و پگن هم حال سر زلف آن ضمیر</p>	
<p>ضمیمه توضیح در بعضی کلمات و توضیح در بعضی کلمات و توضیح در بعضی کلمات</p>	<p>در نامه به بیار خویش ناصر حال دل زار مینویسم</p>	<p>غزل چهاردهم توضیح در بعضی کلمات و توضیح در بعضی کلمات و توضیح در بعضی کلمات</p>
<p>ترا ای شمع با پروانه ام کار است می‌انم که چشم فتنه پرداز تو خو نخواه است می‌انم زبان نچنگان از شکوه پیر است می‌انم</p>	<p>نگاهت گرم الفت با دل زار است می‌انم دل من در پناه سایه زلف تو جا دارد سر پاشمع میسوزد ز دواع عشق خاموش است</p>	



به تحریک نسیم ناله واکردن ستم باشد  
 چو کس دیده و دانسته در رخ خودی افتد  
 از آن من داغهای سینه خود تازه میدنم  
 نمی پند بسوی بوالهوس آشوب از آفت  
 زمین از حیرت روی که زو آینه سان  
 اگر ما نفس را شکوه اجاب آهنگ است  
 درین عالم زبان هر که حرف راست  
 زمانی بسمل خور اما شایسته توان کردن  
 بجا باشد اگر از چشم مادر یای خون یزد  
 از آن من چون هر خود از نظر با ساختن  
 ندارد اعتبار شمع کا فوری درین محفل

دل چون غنچه ام مکتوب اسرار است میدنم  
 جهان بخود بر اعیش بسیار است میدنم  
 که آنز شک پریر اشوق گلزار است میدنم  
 نگاه فتنه جویش عاشق آزار است میدنم  
 فلک با هر دو مهر که ستیاری است میدنم  
 بکیش منصفان بدتر ز نار است میدنم  
 سرش منصور آسار سردار است میدنم  
 تنش از زخم تنگت شک گلزار است میدنم  
 سپهر پر موت مردم آزار است میدنم  
 که نازل قیمت در از خرید است میدنم  
 چراغ بزم ما صر چشم پیدار است میدنم

اگر در شهر آشوب جنون ایجاد میکردم  
 رصعتهای دیرین تو امشب یاد میکردم  
 بیزنی نیتد کار کس را بچو من یار  
 مرا کاری تعلیم خرد بنود که چون بلبل  
 در نیت که کردم مشق وحشت در پیابا  
 اگر قمار تکالیف انجمن هرگز میگشتم  
 بیزم بچنگان شرمنده میگشتم من از غایب  
 مرا با وحشیان بجانستن نسبت بی حکمت  
 بسک پرواز میکردم ز تن گر طایر جازرا  
 بیا و قدر غمهای کسی بوده است در گلشن  
 اگر بوی وفائی داشتی آن بازه گل نما

ز مکتب خانها اطفال را آزاد میکردم  
 خیالت در نظر آورده خود را شاد میکردم  
 که من در وصل هم اورا ز حیرت یاد میکردم  
 درون بطنه من خج در اجنون ارشاد میکردم  
 ترا میبستم و میخواندم و فیر یاد میکردم  
 که از قید خرد من خوش را آزاد میکردم  
 سپند آسار آتشخانه گرفتار یاد میکردم  
 بیا چشم لیلی خوشتن را شاد میکردم  
 ز قید چاه ظلمت یوسفی آزاد میکردم  
 نگاه گرم گرم من جانب گلزار میکردم  
 ز دست پو فانیها چرخ فریاد میکردم

<p>بیاورد از کوه سنگی که در حال است سخت</p>	<p>هر قدر رنگ خوبی ساختن خویش را محرم او ساختن</p>	<p>غزل از روی تغییر بسیار بدست بازده</p>
<p>بار غمها از سر نیاختن من بجز دل خود ساختن من بجز سو نظر انداختن تا کجا آینه پرواختن جانه فاخته ساختن گاه پروانه گنی فاختن که من این تیغ بلا آختن رنگ رویت که من باختن بخش سوخته ام ساختن</p>	<p>تا که سوای ترا جا دادم سوی گلشن نگذارم قدمی نیست از جلوه حنث خالی هر چه باشد بجان مینگرم سو ختم بک ز بهر سزوی گاه شمعت و گهی قدش سز پر خذر باش ز آهم دشمن اینکه مکتوب بجانان برود شمع آگاه بود از حال</p>	

<p>مجمع کتابخانه اساتید مقدسین از کتابخانه مکتب مکتب مکتب</p>	<p>ناصر از فضل الهی فتح است هر کجا من علم افراخته ام</p>	<p>عقل از دست طرح بازدم جبهه را که در جبهه در مقامات</p>
<p>طبل اسکندری نواخته ام پیکر خصم را دو ساخته ام زر خورشید را گداخته ام کار خود را بجد ساخته ام خویش را اگر شناخته ام چه قدر سازها نواخته ام انگ خورشید را گداخته ام از رخسار باغ را شناخته ام من که سر تا قدم گداخته ام</p>	<p>دل چو آینه ناکه ساخته ام در مقامی که تیغ آخته ام تقوان یافت گرمی گهم بوسه چیدم بعالم مستی ستوانم شناخت جانانرا کرده ام گرم ناله دلها را اشک از چشم من نمیریزد بکف پای آن نگار قسم میکنم جا بید با چون اشک</p>	

	<p>داو اول به بوسه ساختن ام</p>		<p>شد جان در قمارخانه عشق</p>	
<p>عاشق بود از آنست که کرد از روی آنکس بوسه ساختن</p>	<p>جو حوسرمن توان ملاحظه کرد تیغ ناصر برهنه ساختن ام</p>	<p>عشق از آنست که عاشق بود از آنست که کرد از روی آنکس بوسه ساختن</p>		
<p>بر بساط کامرانی داد عشرت داده ام بر درینجا نه شب تا سحر استادیم عالمی آست و مادر بحر می افتاده ام بچه جام جمدم عیش را آماده ام بی تکلف بمنشین با گلرخان ساده ام در غلط از کهکشان آسمان مجادیم با سمن رویان بگلگشت چمن افتاده ام ما سیلیمان و از زیر سایه اش استادیم</p>	<p>نوبهار ملک میسور است و ما و باده ایم تا که در خدمت نبت الغیب بر بنده ایم بارها شستیم دست از توجهای نادرس هر کجا عیشی ست دارد و باین دولت سبزه و مینا و جام و باده و وقت خوش از صفای ماه شد روی زمین آئینه وار جلوه ماه و شراب و ساقی و صوت آبا سیایان بردارد جلوه چپتر پری</p>			

بر رخ ماباز گردیده است انگلشن در می  
 عالم خلوت بهار دلگشائی بوده است  
 ماچمن آرائی گلزار معنی میکنیم  
 با پریزادان معنی داد عشرت میدهم  
 با درویش چشم شستاقان مصر آرزو  
 گرچه سر بر آسمان مانند مهر افراشتیم  
 بادل آگاه یا حضرت حق میکنم  
 جوش خط الهی راست بر بالای ماست  
 که ز لب چیدیم چون گل نپیمینای می

یا که بند جائه آن کلبدن بگشاده ایم  
 سبز بجیب آورده خود را در چمن سر داده ایم  
 از گل و از لاله و سرو سبزی آزاده ایم  
 کی نفس کر لاله رویان جهان افتاده ایم  
 از نقاب یوسف معنی گره بگشاده ایم  
 در ادبگاه زمین افتاده چون سجاده ایم  
 همچو سرو از راستی در خدش استیاده ایم  
 مغفر فضل خداوندی مسر بجهاده ایم  
 که بزور دست تاب قلعهها بگشاده ایم

فصل از بدین طرح  
 شب چهارشنبه در شب تار  
 من

بزم و رزم ماست ناصر تو با بان گد  
 متحد کارزار از تیغ و از خنجر ایم

سازند خنجر از دست  
 کبک تیغ و خنجر  
 سبک تیغ و خنجر

از میان شهر روم میروم	نوبهار آمد بصحرای میروم
در رکاب سرور غما میروم	قمری اقبال مندم در چین
سر بصر است بصحرای میروم	در تماشای وحشی روم کرده
من ببنامش آشکارا میروم	پاکبازانرا بنا شد ترس کس
میروم بجهت تماشای میروم	خلق گوید گل بیازار آمده است
گرد باد آسا بصحرای میروم	کرده سرگردان مرا از شوخ چشم
من سیهوا بلکه عمدا میروم	در ره عشقش که باشد پر خطر
تا بچشمش سر آسا میروم	خاکساری عاقبت آید بجا
هر کجا بجهت تماشای میروم	در نظر آنز شک گلشن بوده است

سحر در روز جمعه  
 کوی خاص زینت و زینت  
 کوی خاص زینت و زینت

پیش آن محبوب ناصر وقت شب  
 خویش را در دیده تنها میروم

سحر از صاحب روز بخینه از صاحب  
 روز بویچ

وارتگی ز برگ و نوآگرد غارم  
 پیری اگر چه هست بلائی ولی خوشم  
 عشاق را بر بهری خضر کا نسبت  
 با این و آن چکار من گوشه گیر را  
 میخواستم کند درازی برای عمر  
 از استیاز نیک و بد و خوب و زشت خلق  
 نازم مقام صبر و رضار که عاقبت  
 هر کس شهید ناز تو گردید زند شد  
 دل را طواف کوی تو چون حج اکبر است  
 آن بر و بلند و اشارات و لکشش  
 این سایه عنایت آصف که بر سر است

عریان می ز بند تبا کرد غارم  
 از عجب کبر قد و تا کرد غارم  
 شوق ساز راهها کرد غارم  
 این کج دل هر دو سر کرد غارم  
 زین فسر دور زلف رسا کرد غارم  
 آینه وار فیض صفا کرد غارم  
 از شکوهای جور و جفا کرد غارم  
 شمشیر تو ز آب تبا کرد غارم  
 از مرده و مقام منا کرد غارم  
 از قبله و ز قبله منا کرد غارم  
 ناصر ز ظن مال بها کرد غارم



<p>غذای خاص که در میان مردم انتقال بسیار خوب نیست</p>	<p>از صفای وی او بمتاب میخوردلم وزلب لعش شراب تاب میخوردلم</p>	<p>غسل با آب پسته بوی از عود بهرباب است سینه</p>
<p>هچو شبنم دیده پنخواب میخوردلم مشکلی افتاد فتح الباب میخوردلم ازلب او شربت غناب میخوردلم جذبۀ زان مهر عالماب میخوردلم دیدن رویش آب ماب میخوردلم اینقدر انصاف از اجاب میخوردلم سجده در بروی چون محراب میخوردلم تلخ کام از لبش جلاب میخوردلم غرق بحرم حلقه گرداب میخوردلم</p>		<p>سج سیران گل سیراب میخوردلم همتی از شاه مردان گرسد وقتست وقت در دندم امی طبیب حاذق عین نفس شبنم تن تا کجا افتاده باشد بر زمین از فروغ می عسرق افشان برآمد گبرود نام من از آشنایهای رسمی حک کنند عمر باشد کعبه را بر طاق سیان مانده ام آرزوی آب آرد هر کجا لب تشنه است دور کرد انان ساحل میگیرند از خنجر</p>

<p>بتمی از سیلی سیلاب میخواهد دم اضطراب قطره سیماب میخواهد دم جان گدیده پراتب میخواهد دم غرق کرده در میان آب میخواهد دم از ریاحین بستر نجاب میخواهد دم داریم از عالم اسباب میخواهد دم</p>	<p>نخلت سنکین مر اثر منده داروازم <sup>مخط</sup> تا در شهوار گوش یا آمد در نظر خواه های نخلت سرشار خارم کرده است چند عالم سینه بر ساحل من از لب شنگی نوبهارا بد بصر امیر و م دیوانه ام چون میساختی باق عالم دیگر مراست</p>	
<p>چنانچه عالم سید در ریاضت شکر سوزان از کعبه شکر نخلت سنکین</p>	<p>تا جمال یا ناصر در نظر در دم پهچون گس دیده خواب میخواهد دم</p>	<p>عالم سید در ریاضت نخلت سنکین شکر سوزان از کعبه شکر نخلت سنکین</p>
<p>توفی اید دست یار ناگزیرم ز بخت خوشین منت پذیرم ز شرکان میزنی هر چند تیرم</p>	<p>بجز یاد تو نبود در خمیرم ببام من شب وصل آمدن ز چشمت چشم هرگز بر ندادم</p>	

بدمان سر زلفش ز دم خنک  
 چه خواهد شد سر انجام من خنجر  
 امید روزگار خط جانان  
 غبار من بکار یار آمد  
 نمی آید ز من گر کار دیگر  
 توئی بالا بلند ای سرور  
 صلا و تهاست در کنج قناعت  
 ز پیران طرقت بهره یابم  
 صبا می خواهد از من مژدگان  
 بگو قاصد با و از من زبانه  
 بکش در دیده ام چون سر به پای

بهای دوتی آمد بگیرم  
 که او شهباز من صید حقیرم  
 بدم زلف او دارد ای سرور  
 غبارم گر چه بهت سر اغیرم  
 بکار عشق بازی بی نظیرم  
 بزلفت چون سد دست قیسیرم  
 شکر می جوشد از موج حیسیرم  
 چه باک از کید و مکر چرخ پیرم  
 بشکر این که از بوش بشیرم  
 چرا خط میفرستی دیر دیرم  
 سواد نور بخش دیو گیرم

<p>سخن از غنچه پت منه سخن از غنچه پت سخن از غنچه پت سخن از غنچه پت</p>	<p>بدل نامهر او جا کرد ناما ضمیمه پرور تر از بد منسیرم</p>	<p>سخن از غنچه پت سخن از غنچه پت سخن از غنچه پت سخن از غنچه پت</p>
--	--	--

<p>ایسر بن لایسر بن اناسیرم که من یغند و تاج و سیرم بپیشمان آسدرن بی نظیرم بروز زم من غرند شیرم عطار در فلک باشد دیرم دبا خورشید را پر تو ضمیرم</p>	<p>باستحق شایان سیرم بسوی دو دمان من نظر کن یغیمی احمد عالی بنجام بروز زم شاه جم شام کیسند چاکرم منج و جوزا فلک را آبر و از گرد آهم</p>	<p>سخن از غنچه پت سخن از غنچه پت سخن از غنچه پت سخن از غنچه پت</p>
---	---	--

<p>سخن از غنچه پت سخن از غنچه پت سخن از غنچه پت سخن از غنچه پت</p>	<p>باین شان عدله جا ناصر نظر بر فضل و باب تقدیرم</p>	<p>سخن از غنچه پت سخن از غنچه پت سخن از غنچه پت سخن از غنچه پت</p>
--	--	--

<p>کافیت آب دیده همچون سیرم</p>	<p>دشت دل هم بس است بهامون سیرم</p>
---------------------------------	-------------------------------------

<p>از جای خود بگردش گردون نبروم  در جستجوی وادی مخنون نبروم  از کوی چای زلف تو پروان نبروم  از جابابین فسانه و فسون نبروم  با کنج زیر خاک چو قارون نبروم</p>	<p>تکین من چو بگ ز نذ خند  خو کرده ام بگوشه تنگ دل خزین  شد عمر ما که قطره زمان میروم هنوز  خواند اگر چه جادوی شیمت فسون دفع  از آذگان سیح فلک سیر بوده اند</p>
<p>بازی از حرف و صوت لب و میخورم  تا صحرای پیش یار با فسون نبروم</p>	
<p>از گلشن وصال تو پروان نبروم  از الفت غزال تو پروان نبروم  از سایه نخل تو پروان نبروم  از خط امتثال تو پروان نبروم</p>	<p>چون غنچه از خیال تو پروان نبروم  هر چند چشم شوخ تو پیگانه بگذرد  قمری ز پای سرو بجائی نبرود  دلگیر از میدان خط میثوی چرا</p>

<p>از گوشه خیال تو پیرون نمیروم  از حیرت جمال تو پیرون نمیروم  از اشتیاق خال تو پیرون نمیروم  از محفل وصال تو پیرون نمیروم  هرگز ز انصال تو پیرون نمیروم  من از ولای آل تو پیرون نمیروم</p>	<p>ان بلبلم که سر به تیر کشیده ام  لنگر دین محیط زدم سپهر آینه  جستن ز دام خط تو شکل نبوده است  پروانه وار تا زخم آتشی بحبان  سرداده چون موج مرا گرچه ای محیط  ای آب و رنگ باغ رسالت پهای تو</p>	
<p>از اعمال سوسه سوسه  از سبزه گلستان  از سبزه گلستان</p>	<p>گر صد هزار پند دبی گوش می کنم  ما صبر من از مقام تو پیرون نمیروم</p>	<p>خداوند پروردگار من  از سبزه گلستان  از سبزه گلستان</p>
<p>جلوه تو بهار را نامزم  دیده اشکبار را نامزم  عالم انطف را نامزم</p>	<p>سبزه طیار را نامزم  گرد و عصیان ز دامن دل شست  چه قدر اشتیاقها افروزد</p>	

طاق بروی یار رانازم

سینه بی غبار رانازم

پنجه آن نگار رانازم

صافی روی یار رانازم

نرگس پر خم رانازم

این دل دامن رانازم

شوخی این شهر رانازم

تیشه و دست کار رانازم

حسن خط غبار رانازم

شوق آب خمار رانازم

دلبه بد قمار رانازم

کرد فارغ مراد و بر و حرم

صاف باینک بد چو آئینه است

سیکند نمازها برنگ خنا

بوسه رای پای شوق می لغزد

دور خط آمد و نشد هشیار

عرضه سینه را چو زان کرد

دل گرم گذشت از دو جهان

عاشق کار کارونه باشد

چشم مشتاق را اجلا شد

پیر گشتم هم سنو زمی نوشتم

دل من بر دو او وصل ندا

	<p>نغمهای حسرت را نامزم  شیر آتش را نامزم  نشاہ کو کف را نامزم  دل سنگین بار را نامزم  دامن کوه را نامزم  زور بازوی خار را نامزم</p>		<p>غم صد ساله میسر دازد  چو ش طوفان ده است شرکام  میسرساند دماغ را فلک  گریه زار من نگر و اثر  داد پیرایه جنون مرا  خار پایم ز سرگذشت چو شمع</p>
<p>موتی  شیر  نشان  رزد از شکر زب دوانت</p>	<p>دل ناصبر بود ز گس بار  و حشی دل شکار را نامزم</p>	<p>نزل از دینت تیغ  بیکه از اسل خون زنده سازان  سازان</p>	
	<p>ازین دشوار تر کاری ندیدم  چو ششم چشم سپاری ندیدم  چه شد یار و فداوری ندیدم</p>		<p>چو در جبر آزاری ندیدم  گلستان جهان را سیر کردم  سهم در عشق از بیام و فاد</p>



بود چاری او عین صحت

بصحرای حسون کردم دراز

چو آن سرو سبزی در هیچ گلشن

خرامش نشا نه بخش عاشقانست

چو پرسی ز اسلام و کفرم

بود هر خوب از شتی متعارف

دلی وارسته ز انموی نشان

چه مضمونها در و مجیده باشد

برنگ خود ندیدم غدایی

بهر سو جلوه پیرایه سنی هست

بسان چشم مست خوش نگهان

چو چشم یار چاری ندیدم

چنین جای هواداری ندیدم

نهال لاله رخساری ندیدم

چنین ستاره رخساری ندیدم

که من تسبیح و زناری ندیدم

گلی در باغ چناری ندیدم

چنین دلبند زناری ندیدم

چو زلف یار طوماری ندیدم

چو روی یار گلزاری ندیدم

خریداری بی بازار ندیدم

بعالم هیچ همشیاری ندیدم

<p>جمعه شوال نوع جنس تعلقه ریاض نوع جنس تعلقه ریاض</p>	<p>شال آصف جم جاه نما امیر تازه گفت اری ندیدم</p>	<p>عشق نوع جنس تعلقه ریاض</p>
<p>بقای جاودانی را باین تمهید میخواهم ولیکن نعمت و صلت بصدایم میخواهم کنی در قصر دولت عشرت جشید میخواهم ز حق ایام عمر و دولتت چون عهد میخواهم ترا عالم شود تسخیر چون خورشید میخواهم که از اقبال شاهنشا خود مایند میخواهم</p>	<p>رسانم ششم خود را بان خورشید میخواهم ندارد کرد لبی آرزوی من تمنائی فریدون فرسکندر طالع و نوشیروان بعشرت کامرانی کننج بی تاجمان باشد همین مسئول باشد از خدای شهسوار از آن اقبال من دانیم عروج تازه داد</p>	<p>عشق نوع جنس تعلقه ریاض</p>
<p>جمعه شوال نوع جنس تعلقه ریاض</p>	<p>باوقات اجابت از خدا ناصر بصدق بقای آصف خود در جهان جاوید میخواهم</p>	<p>عشق نوع جنس تعلقه ریاض</p>
<p>شطاره مقدم قتل گاهی میکشتم</p>	<p>صید آه جسمم هر خطه آهی میکشتم</p>	<p>عشق نوع جنس تعلقه ریاض</p>

<p>خویش را در سایه لطف سیاهی میکشتم از دل تنیاب خود گاهی که سیاهی میکشتم مدتی شد انتظاری کج گاهی میکشتم</p>	<p>در فراجم گرمی مهر رختی نایش کرد آب میکرد درون بی اختیار از چشمش سجده تعظیم تا سازم ادا در پایی او</p>	
<p>روز شنبه شام ۱۳۰۴ سید زینت العابدین</p>	<p>سیروم ناصر ز مسجد در خرابات بیجان رخت عشرت جانب را امکا هیتی کشتم</p>	<p>عشق زینت العابدین سید زینت العابدین</p>
<p>ایسر حیرت دیدار میشود چه کنم بطرفه درد گرفتار میشود چه کنم که در گزیدن دل با میشود چه کنم عیان زویده خونبار میشود چه کنم نمان بسبزه زنگار میشود چه کنم ایسر حلقه زنا میشود چه کنم</p>	<p>دل من آینه یار میشود چه کنم دل ز چشم تو پیمار میشود چه کنم ز فتنه سازی از لطف پر شکن فریاد بسینه عشق ترا کرده ام نهان لیکن رخ چو آینه اش از دیدن خط سبز دل رسیده بگیسوی آن صدمت بخت</p>	

<p>چشم مست تو دل ساغر بی طلب از دل که این همه در زهد است قامت داشت</p>	<p>پاک نشا و سحر شار میشود چه کنم بدو چشم تو خمار میشود چه کنم</p>	
<p>منزلت بیست و پنج سال با کافران و منافقان</p>	<p>شنو حضرت آصف پان دل نما رمید یار و دل از کار میشود چه کنم</p>	<p>نزد هم اچھا نزد من نیست</p>
<p>خوشادمی که نگایه بروی باو کنم ستارهای فلک از حساب پرو نست اگر زحیرت نظاره اش بنجو دایم شده است هر بن مرگان زگریه دریا نماند حوصله محنت جدا بیجا مراسدات دنیا و آخرت نیست همیشه است همین آرزوی من نما</p>	<p>ز فیض گریه شادی کهر نشا کنم چگونه داغ دل خویش را شمار کنم پیام بوسه و اندیشه کنار کنم ز جوش اشک تماشا می آیشا کنم مگر ز خود روم و قطع اسطفا کنم که امثال جناب تو اختیار کنم که عقبه بوسی سلطان نمایدار کنم</p>	

خزان دولت سوارانی  
نیز آسان شود در راه سوارانی  
بیاچین

لب لعلت بدوق دل مکیدن آرزو دارم  
ازین ساغری لعلی چشیدن آرزو دارم

حضرت  
شیخ الاسلام  
محمد باقر  
مکرم  
الذکر

بسکرو حایه از شوقی که دارم همچو بوی گل  
دل بلبل ندارد مدعا غمی سیر گل هرگز  
مرا از میوه جنت تمنائی نمی باشد  
گلستانی که دارد خار بستی امن میباید  
نیم صیدی که باشد صرغ در جان شباهت  
مرا از پریشانی در نفس مطلب بود مگر  
دمی گر شوخی جوان او فرصت نگردد  
کند آبادگران زلف چو گان خاندین را  
مرا ناصر دماغ باد و پیمانی نمیباشد

بگویت با صبا ای جان رسیدن آرزو دارم  
ز سیر گلستان روی تو دیدن آرزو دارم  
از آن سیب ذقن کجوی چیدن آرزو دارم  
بگره چیره او خطا دیدن آرزو دارم  
بزرگ تیغ او در خون طمیدن آرزو دارم  
تو پذیری که از بندت پریدن آرزو دارم  
بسای سرو قدش آرمیدن آرزو دارم  
براهش همچو گوارس رویدن آرزو دارم  
ز چشم مست او ساغر کشیدن آرزو دارم

<p>بهر دست از اول لاله بهر دست از اول لاله بهر دست از اول لاله</p>	<p>نام چون انشایان اشقه کاکل میکنم صفحه از سیرن قلم از شاح سبیل میکنم</p>	<p>بهر دست از اول لاله بهر دست از اول لاله بهر دست از اول لاله</p>
<p>ترا در راه خویش سامان از تو گل میکنم همچو شبنم راحتی در دامن گل میکنم گر تو استغنا کنی من هم تغافل میکنم نخچه خود را بجز یک نفس گل میکنم خواهش آسایشی در سایه پل میکنم از دعا حاجی هر من قصد کابن میکنم شفقتی ای باغبان بر حال بلبل میکنم</p>	<p>ساز و برگی در غم دیگر مراد کاز پاک پهنیا چنین دولت نصیبم کرده است من در دروغ سروری عشق دارو کبریا گلشن من بی نیار اما دارم بوج ستم سفت سیلابست این میرانه من از غم این بمایون مرده رقا صد پیش شاه بی زبانه های من در بوستان بی چیز</p>	<p>بهر دست از اول لاله بهر دست از اول لاله بهر دست از اول لاله</p>
<p>بهر دست از اول لاله بهر دست از اول لاله بهر دست از اول لاله</p>	<p>من که خاک راه چیدر گشته نام ز شوق صیقلی آینه را از نفس دلدل میکنم</p>	<p>بهر دست از اول لاله بهر دست از اول لاله بهر دست از اول لاله</p>

چو ششم نیست خوداری پیش مهر مقدم  
 مرنجان خاطر م جانان فرج نازکی دارم  
 ز خواهشهای دیگر یک قلم قطع نظر کردم  
 زبان حال من چشم سیاه یار می فهمد  
 با قلم فحاحت دستگاہی کرده ام  
 ز برق حسن عالم سوزا و بگداخت اعضا می  
 من و یقینای بهران رواداری ششم باشد  
 ز فیض ناتوانی رنگ زردم کی می سازا  
 نذار و کلبه تاریک عاشق حاجت شمی  
 چه باشد وصال و حسیت بهران من  
 الهی بر سرم ممدود باد اسایه اصف

با نزدیک گشتم هر قدر از خوشترین دوم  
 تو گرا جنس سروری من از عشق تو مغرورم  
 نباشد هیچ چیزی حسرت وصال یار منظر  
 نوای پروازم اما در بخار سر مه تسورم  
 نیار دور نظر ملک سلیمان همست مورم  
 برنگ شمع در مجلس سرپا زخم ناسورم  
 بوصولت گشته ام خوگر نباید کرد مجورم  
 ندارم هیچ پروائی نباشد گرز روزم  
 بود روشن ز راه آتشین شهبهای مجورم  
 دلی مخویالی کرده ام پیدا و سرورم  
 که من از دولت این شاه مستغنی زلفظورم

برنگ صبح صادق از جوم نور معمورم	بدل جادو ده قم باجران خورشید سماء
از اسلوب بدیع شعر من ناصر بود پیدا که در فن سخن امروز من استاد مشهورم	
<p>یک گل داغی ازین گلزار میخواهد دم زخم از شمشیر لنگر دار میخواهد دم خار بی گل نی کل چنار میخواهد دم روی بنام دولت پیدار میخواهد دم قامتش بر سر رفتار میخواهد دم از نگاهش ساغر سار میخواهد دم از خط او رشته زنار میخواهد دم از خط او مرهم زنگار میخواهد دم</p>	<p>تافتم چون لاله نی پسار میخواهد دم جنبش زان بروی خونخوار میخواهد دم از بد و از نیک عالم بسکه دل رنجیده است از سیما بهیهای بجز آنست من خواسته است جلوه او میفشاند رنگ چندین بوی بهار سرگرای نهایی چشمش در غماز آورده است کافر زلف سیاهش عالمی گردیده است بیرمزان سیاهش زخمها انداخته است</p>



دست آویزی زلف یارینخواهد دم	تا شوم در دل نگاران شانه آسانا مدار
رجبت دیگر ز استغفار نخواهد دم	بار دیگر چشم او در میکشی افتاده

<p>میتوان ناصحن در بختان خود</p> <p>چون ضابوسی بسای یارینخواهد دم</p>	<p>چون ضابوسی بسای یارینخواهد دم</p>
---	--------------------------------------

<p>شکوه با از ستم دیده تر داشته ام</p> <p>دل و دستی ست که در بر بگرداشته ام</p> <p>شدم آسایچمن پاس نظر داشته ام</p> <p>گرچه من قوت سپار بر پر داشته ام</p> <p>من از آن خواهش آن شک شکر داشته ام</p> <p>بچو آینه ز بس پاس نظر داشته ام</p> <p>عبرت قی بود ز هر چیز که برداشته ام</p>	<p>بعد عمری که بیزم تو گذرداشته ام</p> <p>منکه در راه طلب زاده سفر داشته ام</p> <p>حسن انیت حجابی زنگاهم گز</p> <p>نیست از عقل بریدن این سقف کبود</p> <p>مور را بجزره از خوان سلیمان باشه</p> <p>نقش تبه است دل ساده من صورت تو</p> <p>تا گشادم تماشای جهان دیده خود</p>
---	--

از ره گوش تو این یافت سرغی ز کسی  
 چه غم از طعنه شمشیر حوادث دارم  
 هیچ دیوان گلستان بچنین خوبی نیست  
 رایگان بر سر راه تو فشاندم بر خاک  
 وصل و بھری نبود اهل یقین را گز  
 گزیدم به نسی شکر خدا را عمر  
 عاشق زار چون گرچه ترا بسیار است

گوش و اگر ده از آن سوی خبر داشته ام  
 منگه بر روی دل از داغ سپرداشتم  
 نسخته کز رخ ز لکین تو برداشتم ام  
 دانده دل بعسیریزی گھر داشته ام  
 در پس پرده بروی تو نظر داشته ام  
 مجلس انس بار باب هنر داشته ام  
 حاش نقد من اگر یار دگر داشته ام

چو  
 عارفان از دینت باقیار  
 منم  
 طبع زین معجز صاحب  
 روز دوزخ

دارم امید ز پاکان که مرا بخشانید  
 گرچه ناصر ز گنه دامن تر داشته ام

خنده  
 در این رمضان ایستاد  
 و غمناک  
 غمناک غمناک غمناک

از تکلفهای رسمی گر خبر میداشتم  
 بال پروازی گر آئین شرر میداشتم

بهر از اهل جهان البته بر میداشتم  
 پای خود زین وادی خونخوار بر میداشتم

بود ممکن از رخ تو چشم بر میداشتم  
 شب که تا وقت سحر پاس نظر میداشتم  
 از تجلیات او خالی اگر میدید می  
 شب که در بر بود تا چنین ز لعاش بوشه  
 بال لب خندان چو گل اوقات ضایع کرد  
 پینمودم در نگاه مردم دینا عزیز  
 شب که شمع چیره او بزم روشن کرده  
 رایگان بوده است هر که غنچه دل داشت  
 گرد گل نرم میشد از فغان عند  
 آنچه می آید بسر آرزو من کردم قبول  
 عاقبت سعی قماش من بجائی میرسید

جز تو گرسوی دگر میل نظر میداشتم  
 هر نفس فغصی از آن خسار بر میداشتم  
 از سردینا و غصی دست بر میداشتم  
 بر میانش هر دو دست خود کمر میداشتم  
 کاشکی چون بر من چشم ترمیداشتم  
 همچو گل در بوستان گرشت زرمیداشتم  
 شرمسار میا بسی از بال و پر میداشتم  
 اینجه امید از باد سحر میداشتم  
 من آه و ناله امید اثر میداشتم  
 بار سودای تراروزی که بر میداشتم  
 گریزه دوستی از خود خبر میداشتم

<p>سیکرتهم شمع سان گرتاج زرمیداشتم از درمیخانه گرسزم سفرمیداشتم</p>	<p>دولت دیناندارد هیچ نفعی غیر غم ناشتستم چایجا صدیشبه بر پامیزدم</p>	
<p>موزی چهارم و پنجم در کمال خاص است</p>	<p>عشرت افزا بر شبنا حصر خوشام بخشد در نظر تا ابرو سے آن مو کمر میداشتم</p>	<p>سینه سینه</p>
<p>صد عشرت دخواه در ایام گرفتیم تا در نظر اهل جان نام گرفتیم با صبح وطن تیسره تر از شام گرفتیم کام دل از آن دلبر خود کام گرفتیم ما از سر این زینه ره بام گرفتیم از لعل لبش بوسه با برام گرفتیم ما مملکت دل بسرانجام گرفتیم</p>	<p>در دست چو جام می کلفام گرفتیم صد چاک بدل چو عقیق مین افتاد ز آن روز که آن مهر چاشما ب سفر کرد دا دیم بدشش دل دیوانه خود را بر دیم پی از عشق مجازی به حقیقت هر چند نمیداد ز شوخی با شارت پر بود چو از جلو پا آن جن جهانگیر</p>	

<p>ما هم آنزلف سینه نام گرفتیم          این فیض خموشیست که آرام گرفتیم          هر جلقه این سلسله را دام گرفتیم          ما بوسه چند از لب آن جام گرفتیم          هر چند غمان بت خود کام گرفتیم</p>	<p>زایده بکفش سحر و زنا بر بهمن          در گفت و شنید است همه بخش و محنت          صد پاره دل در شکن زلف تو پیدا          آمد لب دل را چو در باد هوس و شوی          هرگز ز ره جو و جها باز نیامد</p>	
<p>بیت          بعد از آنکه          خسته بیا در کب آباد          بیت</p>	<p>دادیم جواب سخن تند ملائیم          ناصر بشکر تلخی بادام گرفتیم</p>	<p>بیت          بیت          بیت</p>
<p>در ره عشق در ایست که من میدانم          با جل را بهما نیست که من میدانم          عینک دور نما نیست که من میدانم          آسمان آبله پانیت که من میدانم</p>	<p>دل من گرم نوا نیست که من میدانم          نگهش تیر قضا نیست که من میدانم          شیشه دل بصفا نیست که من میدانم          روز و شب در طلب اوست چو من گزدا</p>	

دامن دل انصافیت که من میدانم	دست آبا و جهان گشده گوشه دوست
نیزه حلقه ربانیت که من میدانم	قاقش بر در جایشم تماشائی را
شده اش تیر سائیت که من میدانم	تا که زه کردگان زدل من صاف گذشت
قد او عشوه فرایست که من میدانم	آه دلها بفلک رفت چو از جابر خاست
پس هر خوف ربانیت که من میدانم	عاقبت گریه هر بر گلی خندان کرد
سرین بام هوا نیت که من میدانم	سر سودای سر زلف تو دار و دل من
زلف و بال همانیت که من میدانم	سایه اش بر سر من چهر سلیمان باشد
به بلارای همانیت که من میدانم	سرمان چشم جاکیش سیه تر گانرا
خم محراب دعانیت که من میدانم	تیغ ابروی کجش رخنه که در دل انداخت
ناخن عقده گشائیت که من میدانم	شده او که گره وا کند از رشتت در دل
در ره عشق عصانیت که من میدانم	مده دل غربت زده چون سر و دم

شبنم گل که بود قطره آبی بنظر  
 بوی مهربی بگلی نسبت درین سحرچین  
 خانه کعبه بسر جامه سیه می پوشد  
 پر کا هم که گهی تخم سبزه دوار نرزد  
 قیمت دانه دلرانشناسد هر کس  
 بطافت اگر از دیده نهان میگردد  
 سخن از عشق اگر جمله جهان میگوید  
 دهن یار که جان بخش بود بوسه او  
 زنجی کرد و دل را بسوی خویش کشید  
 مشکلی نسبت که آسان نتواند کردن  
 روی از طعنه صد خار نخواهد کردند

جام اندیشه نمانیت که من میدانم  
 اثر آب و هوایست که من میدانم  
 سره اش قبله نمانیت که من میدانم  
 جذبه کاه ربانیت که من میدانم  
 گوهر پیش بهانیت که من میدانم  
 جلوه او با دانیت که من میدانم  
 ستر این حرف زبانیست که من میدانم  
 چشمه آب بقانیت که من میدانم  
 چشم او قبله نمانیت که من میدانم  
 عشق اگر کام روانیت که من میدانم  
 دل اگر آبله پانیت که من میدانم

تا مید از رخ او بر دو لبم را نماند  
 خط او مهر گیا نیست که من میدانم

یعنی از خود در مید می آیم  
 خبر او شنید می آیم  
 پنجو ششم بیدید می آیم  
 دامن خود کشید می آیم  
 حرف تلخ شنید می آیم  
 نغچه سان آرمید می آیم

ساغر می کشید می آیم  
 از نسیم صبا درین گلشن  
 بتناهی مهر جان من رو  
 من از این خار زار همچون پرو  
 پنجو نم نیست حاجتی از می  
 خنده گل را بسک کند چمن

### وله ایضاً

ایچنان بوته خار سیت که من میدانم  
 جلوه شکر بهار سیت که من میدانم

پای من آبله زار سیت که من میدانم  
 در نظر روی نگار سیت که من میدانم



دردش میل نکار سیت که من میدانم

وصل او فصل بهار سیت که من میدانم

جلوه شاه سوار سیت که من میدانم

زلف پرچ تو مار سیت که من میدانم

دل گرفتار نکار سیت که من میدانم

دل من آئینه زار سیت که من میدانم

دیده ام را بگذار سیت که من میدانم

گردش لیل و نهار سیت که من میدانم

گرچه پیکانه ز صحرای دلم میگردد

غنچه خاطر م از موج نسیمش نشکفت

هر کجا گرد و غبار سب بنظر می آید

بچه افسون بزخم در کمر او دستی

گر قاده است بدل غنچه صفت خون <sup>عجب</sup>

صد شکست از تنم آن بستن کین دل با <sup>فت</sup>

از درش راه بدل سپرد آن مایه جان

فدای چشم فسون ساز تو ای آفت جان

بسیار از انعامت  
تو جانم خسته غبار سیت

چهره سرخ و سفیدش بنگاهم نگاه  
صبح رنگین بهار سیت که من میدانم

بسیار از انعامت  
صبا ای از انعامت

ز عاقل لعن بر زانه می تویم

ز مجنون بدیوانه می تویم

چه افسون و افسانه می نویسم	فقد نایبه مار زلفش بدستم
زمینا به سپانه می نویسم	بدل گلی از قدیا بخشم
ز طفلی بدیوانه می نویسم	بدل میفرستم خبر از سر شکم
ز خط تو پروانه می نویسم	بزلف سیه تا که طوما یخچد
بجندی ز ویرانه می نویسم	من خلوت یار و حنت ز آ
که خط سوسی در دانه می نویسم	دو اتم صدف گشت دور ز کلم
سخنهای متسانه می نویسم	نویسم چو حرف لب می پرش
بستی ز میخانه می نویسم	بدل میفرستم ز چشمش پایه
خسرم بهر شانه می نویسم	بدل حال کما دارم از دستش
نه دل بلکه بجان می نویسم	بهر دل که از غیبه نقشی بپذیرد
بجانان ز رخخانه می نویسم	هو اگر م باشد چشمش نشتین

	<p>بفضل زنده‌اند می نویسم          نصیحت بهنجانه می نویسم          سخنهای زنده‌اند می نویسم          دلم را پر بخانه می نویسم</p>		<p>و هم غنچه را مرده از باد صبحی          نگه را بترکان هم صلح بسبب          بلعش فرستم پیاپی بوسه          از اندم که آمد خیال رخ او</p>	
<p>و نظر خواننده است          سبب در نسبت          بیرون</p>	<p>بیاد دل ناصرا ایماه طلعت          بشمع زکاتانه می نویسم</p>	<p>عزل تعلیمت          تاریخ چهارم شبان المظهر روز          در</p>		
	<p>راز مشهور میکند چکنم          یار منطور میکند چکنم          از درش دور میکند چکنم          راز مستور میکند چکنم          زهر زنبور میکند چکنم</p>		<p>زخم دل شور میکند چکنم          سخن غییرا علی زغمم          دور باشی که حسن او دارم          یار پگانه خوز من بهیات          گنگه تلخ یار در کا مم</p>	

سیل من زور میکند چکنم	گر نوبیاد تن خراب اشکم
نکر پر دور میکند چکنم	دوری از من کند بدل داد
دور و مجور میکند چکنم	ببیل باغ وصل را آنکل
یار ناسور میکند چکنم	داغ دل از خنده نمکین
یار پر نور میکند چکنم	مجلس غمید از شمع خوش
چشم را کور میکند چکنم	زفته آنما مصر چون یعقوب
ظلم این مور میکند چکنم	خطاب نوش او تمام گرفت
زار و رنجور میکند چکنم	چون هلال از جدیش آن مجهر
شاد و مسرور میکند چکنم	بوالهوس را بر بخش عاشق
خواهش جور میکند چکنم	جلوه کن جانم ای بهشتی رو
صید عصفور میکند چکنم	باز من سوی ناکسان بند

<p>باز در وقت تشریح منبر از آنجا نیزت سحر از نمودن کسب باز در وقت تشریح منبر از آنجا نیزت سحر از نمودن کسب</p>	<p>دل رود سوزی لطف او نام سفر دور میکند چکنم</p>	<p>باز در وقت تشریح منبر از آنجا نیزت سحر از نمودن کسب</p>
<p>غنچه خشان گلشن را زیم ما ز چشم کسی سخن سازیم چون نسوزم شعله آوازیم هوش پرواز پرده سازیم تن چو کشتی اگر تسی سازیم بمخوف باد چه پیر پر دایم ایمن از دست برد غایم برق جولان آسمان تا زیم چون بنالیم پرده سازیم</p>		<p>مانه چون گنگ استه آوایم سخن ما ز روی آینه نیست چون نگریم شمع جانیم نال سنجیم متصل چون آشنای محیط میگردم سنگ را صورتی ز نقشه ایم از خموشی با حصار هست توسن آه زیر ران داریم چون بجوشیم بحر خاریم</p>

<p>غذایسبان باغ اعجازیم</p>	<p>از بهار خوش ترانه ما</p>
<p>بجز زانکه در خراب بناهی منزل موضع نیست بجز زانکه در خراب بناهی منزل موضع نیست</p>	<p>ناصر از عشق حرف میگویم ما بعلم حدیث ممتازیم</p>
<p>دست طلب ز دامن جنت کشیده ام خطی نقیشت باطل کثرت کشیده ام جان داده ام بر غیبت و منت کشیده ام دستی که من ز دامن کثرت کشیده ام من بخت خود بملک فاعت کشیده ام از لعل یار ساغر عشرت کشیده ام گر خوش را بکلفه صحبت کشیده ام این تو تیا بچشم بصیرت کشیده ام</p>	<p>من خوش را بکنج فراغت کشیده ام تا ساغری ز بادۀ وحدت کشیده ام تا دست تیغ یار قبتلم بلند شد چون لطف حلقه در کمر یار گشته است دست هوس کجا سرد امان من کجا شکر خدا که عیشم بدم نصیب شد از دولت تصور جانان بجلوتم کحل الجواهر است مرا خط بنیر مار</p>

<p>چون سره اش بیدیده رغبت کشیده ام  کی منستی زابر مروت کشیده ام  از دوستان ز بسکه ازیت کشیده ام  این نقش را بصفحه الفت کشیده ام  من خوش را بکنج سلامت کشیده ام  هر چند پیش یا رجالت کشیده ام  رنجی که من زگر دکه ورت کشیده ام</p>		<p>از ز بگذار یا رغبتاری که شد بلند  از اشک خویش مزج خود سبز کرده ام  از نام دوستی بتم لرزه می افتد  در سینه مهر روی ترا جای داده ام  چون در دونه نشین به تهم نشسته ام  بی اختیار شکوه ترا و در ظرف من  آینه ز زنگ ندیده است هیچگاه</p>
<p>بسیار از این بیت  در کتابخانه  مکتب  مدرسه  توسعه</p>	<p>ناصر بدستاری دست دعا می خلی  من سوی خوشی را من دولت کشیده ام</p>	<p>بسیار از این بیت  در کتابخانه  مکتب  مدرسه  توسعه</p>
<p>سوخست سرتا سپر و بال کبوتر نامه ام  نیست کم از او من صحن ساری محشر نامه ام</p>		<p>تا چه شور اشتیاق ز در قم در نامه ام  بسکه باشد بر سر شور چون در نامه ام</p>

هست امید می شود منظور دلبر نامه ام

شد همچون بر شک من ثنا و ز نامه ام

سیر حن خویش گز خواهی من در نامه ام

گر نهند در خننه دیوار دلبر نامه ام

میکند صد پاره آشوخ است گم نامه ام

ذره آسای سپرد بی بال و بی پره نامه ام

میگذارد از ره تخطیتم بر سر نامه ام

یک نظر از دور گر میند سمندر نامه ام

زیر خاکستر نهان شد همچو آگر نامه ام

هست با سپر خننه آشوخ خوگر نامه ام

میدهد گروانمانی لوبی عنبر نامه ام

غیر الفت نیست مضمون دگر در نامه ام

تا رسد از راه دریا پیش دلبر نامه ام

دارد از وصف رخت آینه دربر نامه ام

یا داوای پیر و اندر کی می نسیم بس است

چون تو انم داشت امید جواب التقات

جذبیه آن مهر عالم تاب آخر کار کرد

عشق را نامم که با وصف غرور آن نازنین

شرح سوز سینه من دیده خاکستر شو

بسکه کردم شکوه آن آتشین خوارم

ای کجوتر خیز بدست یار تسلیمش مکن

بسکه انشا کرد ناصر وصف <sup>خطش</sup> یحان



<p>از قیامت تا قیامت بسیار ازین آیه نیت</p>	<p>تا که از قید رنگ و بوی رستم شش بنم آسا بمهر پیوستم</p>	<p>فصل سیزدهم بسیار ازین آیه نیت</p>	
	<p>میزنی باز دست بردستم سنگ از موج بوی گل مستم چشم و گوش و لب و دهن مستم شیشه نام و تنک بشکستم در میان من بهائت مستم زلف او میگرفت گردستم تا طلسم غم و ریشکستم از دل سنگ چون سر رستم از دو عالم علاقه بکستم</p>	<p>شرم ناید تر از وعده دوش وقت نظاره اش حق خواهد تا شود سینه ام بجلی زار می پر زور عشق نوشیدم میکند هر چه یار میخواهد گوهر دل نمی قاید بنجاک عیش روی من معسیر شد در تلاش وصال سوخکان هست پید از بی نیازی من</p>	

گرچه در بزم خاص را هم نشیت  
نشود خاک مرده تادم

بر سر کوی یاز شستم  
سیل تدمم به بھر پیوستم

منزلت بیست و پنج  
از اجل اسرار

ناصر از بهمت علی ولی  
کر سعی بر غنای بستم

تلاش  
در باب بیست و پنج  
از اجل اسرار

با آفتاب نظر باز میشود شبنم  
فنای یار شدن اوج اعتبار  
ز وصل مهر جانات آب  
گر شمه سازی گل را تو آن  
غیظت است سحر دیده را ندان  
مگر شایخ نگلی حلیه تو اند  
رفیض دیده سدار و پاکلی

ز بال عشق پرواز میشود شبنم  
از آفتاب سرفراز میشود شبنم  
بزرگ و بوجو نظر باز میشود شبنم  
سحر که آینه پرداز میشود شبنم  
ز بال صبح پرواز میشود شبنم  
باین امید گهر ساز میشود شبنم  
بوصل لاله که ممتاز میشود شبنم

<p>گوش گل گهر از میشود ششم</p>	<p>سحر چشم تل توان تماشا کرد</p>	
<p>سبحان رب العالمین عزیزان رب العالمین مؤمنان رب العالمین</p>	<p>ترانه ریز بیانی که کلک ناصر شد سپند شعله آواز میشود ششم</p>	<p>عزیزان رب العالمین سبحان رب العالمین مؤمنان رب العالمین</p>
<p>اسیر خط تو گردیده ام بخال قسم ندای قیامت تو گردم با تعادل قسم گل جمال شگفته است در جلال قسم بزیرب آب نشیند با نفعال قسم بخاک میکده و کاشه سفال قسم بجلوه قد موزون آن خیال قسم</p>	<p>شید حسن تو گشتم بزنگ آل قسم بهرج باغ چنین سرو نیست موزونی چو غنچه چین بچمن خنده زیر لب دارد ز رشک چهره زیبای او گل از ششم غنی ز جام جم و مسند سلیمانم زیبای تاب سرش ناز و عشوه میبارد</p>	
<p>عزیزان رب العالمین سبحان رب العالمین مؤمنان رب العالمین</p>	<p>مکن ز مهر تیان سینه ز تنهی ناصر ترا به پر تو خورشید پر زوال قسم</p>	<p>عزیزان رب العالمین سبحان رب العالمین مؤمنان رب العالمین</p>

<p>ز خالش گمی حبت افیون خورم          چه لازم که چون غنچه من خون خورم          شوم شسته چندانکه افزون خورم          نیم سیرگراتب چون خورم          شرابی که در یاد مجنون خورم          چه ممکن که یک لقمه افزون خورم          چرا شک و سرهاد و مجنون خورم          کجا گوشه پل زگر دون خورم</p>	<p>گمی از لبش جام گلگون خورم          چو گل جام عشرت نوشم چسرا          زلال محبت عجب شربتی است          جگر تشنه آب تیغ تو ام          سزاوار باشد ز خون جگر          اگر گنج نعمت بود از نصیب          چو در کارها برده ام سبقتی          باهنگ کوک است طنبور من</p>	
<p>دستگاه          در مقام ساز ساز          بان سلطان خاص بدوش          سواد دارد</p>	<p>ازین خوب ناصریه نعمت بود          که من بوسه زان لعل میگویم خورم</p>	<p>عزیزان خدایت          روزی که بیاید خنده روزی          در این روز</p>
<p>دل و دست گشاده دارم</p>	<p>شوق مینا و باده دارم</p>	

رفتن راه عشق آسان نیست

دل و دین را خدا نگهدارد

میکنم مشق حرف چون سوط

کار با سرو بنز پوشی هست

سینه را شسته ام نقش و نگار

در و پیری مرا ملامت کرد

زنگ زردم دهد گواهیها

در نظر بنز غر و سالی هست

من ز کیسوی شیر گیر کسی

قلم از عهد و برنی آید

هست حیران جن و چشم

از دم تیغ جاوه دارم

کار با ترک زاده دارم

صفحه روی ساده دارم

تیغ زهر آب داده دارم

چشم بر روی ساده دارم

قامت چون کجاوه دارم

دل در خون فتاده دارم

سرونازیپاده دارم

بهر گردن قسلاده دارم

اشتیاق زیاده دارم

چشمه ایستاده دارم

	<p>رشته تاب داده دارم چه همسایون اراده دارم از لبش استفاده دارم</p>		<p>رگ جانم زلف او چید عازم طوف استان توام سخن او تمام ارشاد است</p>	
<p>از زبان صاحب عزیزان عزیزان عزیزان عزیزان</p>	<p>ناصر از حال چن چیم پرسی دل از دست داده دارم</p>	<p>از زبان عزیزان عزیزان عزیزان عزیزان</p>	<p>آنچه از شیرین بی میخواستم گرچه هر دیوانه را طفلی پس است ماه رومی شب ببالینم رسید از جبار و زانه کی آید بسر چشم شوخس طایر دل را گرفت نشاه می کرد بر گلگون سوا</p>	
	<p>بوسه با مطلبی میخواستم من هجوم مکتبی میخواستم اینچنین من کو کبی میخواستم در کنار خود بشی میخواستم صید باز اشهی میخواستم عرش پیامر کبی میخواستم</p>			

	<p>استیاز منصبی میخواستم سیب رنگین غنچه میخواستم</p>	<p>بنده خود خواند مقدارم فرود میوه جنت بمن کردند</p>	
<p>غزل از دست دو تن از حال شیرین</p>	<p>دو دماغ بر بسبی دشنام یار شیرین مشربی میخواستم</p>	<p>غزل از دست دو تن از حال شیرین</p>	
	<p>غرق خونم نبوبه با قسم بدم تیغ آبدار قسم دو دانه زلف یار قسم بسر میخورد حسرت قسم بسر جلوه به با قسم بدل و جان بقیه با قسم بکف پای آن نگار قسم</p>	<p>دماغ عشقم بلا زار قسم جنبش ابروی شهیدم کرد در شب بجز سوختم چون شمع عند لیب حدیقه قدم دست او از خاکستان رفت سر رشته شکیب از دست چون خاسوده گشتم از سر شوق</p>	

	<p>بستههای روزگار قسم          بجگرهای داغدار قسم          خاکسارم بانگار قسم</p>		<p>شده عشق دردها شده ام          سوختم سوختم ز آتش عشق          بار عونت مرا چه کار بود</p>	
<p>در کباب سبزه کباب          در آرزو در آرزو          در آرزو در آرزو</p>	<p>ما صحرای حال من چه میپرسی          می پرستم بچشم یار قسم</p>	<p>عسراغ نزدیبت          عسراغ نزدیبت          عسراغ نزدیبت</p>		
	<p>پایه اعتدال انانام          شوخی انفسال انانام          عسوق انفعال انانام          آن بت چهره آل انانام          وسعت انفعال انانام          آتش آن جلال انانام</p>		<p>قد آن نوحه خال انانام          لامکان خرام او تنگ است          شست از ناله داغ عصبیا          آتشی ز دجلان لاکستان          نیست آنسینه از و خالی          محک نقد عاشقان باشد</p>	



<p>من خلق و جمال انانام آب سرد وصال انانام ناخن این سال انانام عالم پے مال انانام ناصر و قیس و قال انانام اثر این مقال انانام آن لب و خط و حال انانام بوستان خیال انانام</p>	<p>پنچو شیر و شکر بهم جو شد فارغ از باد و درخمارم کرد ابرو سے اوگره ز دل و اگر کرد دیوانگی ز غم دورم شده دیوانگی ز پند قرون سختن جان تازه می بخشید دلر با تر بود ز یکدیگر چار فصل است از خزان امین</p>			
<p>بسم الله الرحمن الرحيم بسم الله الرحمن الرحيم بسم الله الرحمن الرحيم بسم الله الرحمن الرحيم بسم الله الرحمن الرحيم بسم الله الرحمن الرحيم بسم الله الرحمن الرحيم بسم الله الرحمن الرحيم</p>	<p>ناصر آئینه دار یکدگرند صاحبان کمال رانانام</p>		<p>عند فوز و ثروت میتواند قیاسش خان امین</p>	
<p>صفحه آفتاب رانانام</p>			<p>روی آن پنجاب رانانام</p>	

صبح عالیجناب رانازم	هست خورشید شمره شمشیرش
چادر ماهتاب رانازم	عیب پوش سیاهی شب شد
دل گردون تاب رانازم	هست هرکنه داغ او مهر
این سوال و جواب رانازم	گشتمش بوسه گیر گفتم چه خوش
تیر و پیکان تاب رانازم	مره اش صاف از دم بگذشت
نشاه این شراب رانازم	موج رفتار او ز بهوشم بر
جرات این کباب رانازم	سوخت از داغ دل یک پهلو
تخی این گلاب رانازم	اشک حسرت نمود شیرین کام
این درنگ شب رانازم	صبح را دیر کرد و جنگ شب
برق تند عتاب رانازم	خار خار بوس پرستان سوخت
چشمه آفتاب رانازم	فیض درجوی ذره ذره رساند

	<p>مدد انقلاب را نامزم          وسعت این جناب را نامزم          فقط انتخاب را نامزم          این خط و این کتاب را نامزم          شیشهای جناب را نامزم          شاه مالک رقاب را نامزم</p>	<p>شام غم گر کند صبح نشا          شده رو پوش بحر قطره دل          خال کبچ لبش جیح زیر بنده است          نقش خط بر رخسار چه خوب نشست          از هوا پاش پاش میگردد          بند هر تار زلف او مست دل</p>	
<p>مناصرت نامش خندان          از کتب با ادب و از سبک          از کتب با ادب و از سبک</p>	<p>مناصرت این نغمه نزل که گفتی          سایه و آفتاب را نامزم</p>	<p>مناصرت این نغمه نزل که گفتی          سایه و آفتاب را نامزم</p>	
	<p>دل در خون طپیده دارم          لاله داغ دیده دارم          جگر غم گزیده دارم</p>	<p>من که زنگ پریده دارم          دل آتش رسیده دارم          ناله ام در خمیسه چون نبود</p>	

<p>بیا تو از سیر در دود لاله گل</p>	<p>دیده کار دیده دارم لب حسرت گزیده دارم شوخ ابرو کشیده دارم دلگداز میبده دارم</p>	<p>نخبر می قدم با هیت از جابو شنه نخچیرم من تیرم ترگان او گذشت از دل نیت در سینه خار خار هو</p>	<p>دارم و از سیر در دود لاله گل</p>
	<p>بیا تو از سیر در دود لاله گل</p>	<p>ناصر از حال من چه پیری جگر غم گزیده دارم</p>	<p>چو در غم نشیند چو در غم نشیند چو در غم نشیند</p>
<p>پرزگلهای طرب جیب و کناری دارم دل خون گشته از دست نگاری دارم بعب سخت کانی سرکاری دارم منکه چون شسته تن از روزاری دارم خارخاری بدل از لاله عذاری دارم</p>	<p>من که از دیده تر ابرجباری دارم چه گشاید ز تماشای چمن خاطر من تا و ک غمزه او میگذرد از سندان هست امید که قرب گهری دست تو گشت فواره خون گرمه من چه عجب</p>		

<p>جگری سوخته داند که شرداری دارم درد از گرمی حن که شرداری دارم</p>	<p>هر دل خاکم واقف اسرار من است سرزند نفس از سینه من مهر درگ</p>
<p>وله ایضاً</p>	
<p>خود را بر نون عالم کثرت کشیده ایم از گلر خان شهر ترا بر گزیده ایم چون گرد باد سر به پایان کشیده ایم روزی ز جوش شاه لب او گزیده ایم هرگاه همچو صبح گر بیان دریده ایم مادست را چو شانه بزلفش کشیده ایم ممنون تین ز بالی نگ پریده ایم هرگاه حرف تلخ ز لعاش شنیده ایم</p>	<p>ما با دوه راز ما غم و صدت چشیده ایم صد آفرین بدیده مشکل پسند ما در تنگنای شپس بر جولان کند جنون در دادن شراب با صدف می کند از داغ سینه مهر درخشان نموده ایم در عاشقی زیاده برین صیت استیما هرگز نیاز مند کبوتر نیثویم مانند با دوه شاه سرشار داده است</p>

<p>ماخال و خط و ابرو و شکرگان ندیده ایم  دست طلب ز دامن او در کشیده ایم  سستیم و در ملاش تو هر سو و دیده ایم  ما از ره نیاز بمنزل رسیده ایم  از رشک جام مال حبس گزیده ایم  چون غنکبوت تار نه هر جاتینده ایم  در بکنفن بگاشن دلها دیده ایم  هر چند ما عتیق لب او بکیده ایم</p>	<p>داریم بر کشته حسن تباران بطرس  از خار خار عشق دل حسره که فارغ است  ما را براه و راهنا نیست التفات  گردن کشید حسره که بجائی نمیرسد  تا گشته است بال لب لعل تو آشنا  ما بسته ایم رشته جاز از لطف او  از جن و خلق و وسعت مشرب جو بوی گل  هرگز تیسلی جگر تشنه را نشد</p>	
<p>بدرگاه  شادان  بدرگاه  شادان  بدرگاه  شادان</p>	<p>ناصر ز آفتاب قیامت هر سست  ما در پناه سایه زلفی رسیده ایم</p>	<p>بدرگاه  شادان  بدرگاه  شادان  بدرگاه  شادان</p>
<p>دین گلزار بر گزینش آموزان میگردد</p>	<p>ز دل فکر شر چون سر و کپرون میگردد</p>	

<p>چه میکردم اگر دل را با و مقنون نمیکردم  اگر از خار خار عشق در را خون نمیکردم  بهرش زده خود را اگر افزون نمیکردم  اگر شق خیال آن قد موزون نمیکردم</p>	<p>منی آید بکار آینه پدست پر پرونی  چسان امان باغ وصل او در دست می  چسان پروچن صبح اوجیب خود خوشی میداد  چرا زخم نمایان بر جگر چون خام میخورد</p>	
<p>چون از دور  ببیند  چو در آید  ببیند  چو در آید  ببیند</p>	<p>ز اصل کار و واقف گزاول میشدم ما  ز بارز آشنای شکوه گردون نمیکردم</p>	<p>چون از دور  ببیند  چو در آید  ببیند  چو در آید  ببیند</p>
<p>از دور دارم که دست و تیغ او گلگون کنم  گر زمین دیوانه جا در گوشه هامون کنم  چون ز بارز آشنای شکوه گردون کنم  میسزد در عشق او گر خوش را مجنون کنم  به که خود را کرد با دوامن هامون کنم</p>	<p>من آن صیدم که سر ز دام پروچن کنم  شهر میکرد و پاسبان از هجوم کودکان  کوی را چو گان بجز بر لبی که خواهم بد  آنکس شمع حس لیلی از سر خوش روشن است  شکهای شهر بر دیوانه تنگی میکند</p>	

<p>چیت تدپری که آن مغرور را ممنون کنم          سینرد گر خوشی از جبر او افزون کنم          میتوانم طغنه بر سر باد و بر مجنون کنم          جای آن دارد که خود را و اله و مفتون کنم          بهتر آن باشد که نم از جام خود پر و ن کنم</p>	<p>نی بزای نی بزور و نی بزاید بدست          قطره را آغوش دریا بحر بی پایان کند          کوه و صحرا از فغان من بغیب یاد آمده است          حسن شور انگیز او آئینه را دیوانه کرد          ساق خورشید از زرش معترز گشته است</p>	
<p>بغیر از این          هیچ چیز          نیست          در این عالم          که          بجز          این          نیست          در این عالم</p>	<p>من بفکر شعر ما صبر ز نیت افام          تا بفکر قامت او مصرعی موزون کنم</p>	<p>بغیر از این          هیچ چیز          نیست          در این عالم          که          بجز          این          نیست          در این عالم</p>
<p>از برای نماز می آیم          بحال نیاز می آیم          همه سوز و گداز می آیم          گفت عاشق نواز می آیم</p>	<p>من ز راه نیاز می آیم          از برای شیندن تیر آن          میشود شمع روشن از آیم          گفتش آمدن مبارک با</p>	



من ز راه دراز می آیم	عرق افشان ز روی چون خورشید
<p>عشق از چشم بگردیدش بر آسمان انجم  نخورد چشم که سازم در عروج خود نهان انجم  نیکو کرد ساری کاروان در کاروان انجم  چرا می داشت دماغ حسرتی بر آسمان انجم  ببجای بودن باران ملالت بار می آرد  نی ز پدید عاشق صرفه از نقد جان و دل  ز دماغ روشن عشقش دلم نوری دیگر دارد  چو جوان میکند جای عرق خورشید میریزد</p>	<p>فوج عشق است در جلوه نما  عجب استیاز می آیم</p>
<p>شد از شوق شار مقدش گوهر نشان انجم  که دانم زیب دولت همچو بر آسمان انجم  ندانم در تلاش کسیت روز و شب نشان انجم  اگر میبود چون چشم ترم گوهر نشان انجم  ز یکدیگر جدا باشد زان بر آسمان انجم  لای میفشاند بر سر او رایگان انجم  بجای اشک میریزد چشم رایگان انجم  گرفت از روی تابانش فروغ جاودان انجم</p>	<p>گشود چشم بگردیدش بر آسمان انجم  نخورد چشم که سازم در عروج خود نهان انجم  نیکو کرد ساری کاروان در کاروان انجم  چرا می داشت دماغ حسرتی بر آسمان انجم  ببجای بودن باران ملالت بار می آرد  نی ز پدید عاشق صرفه از نقد جان و دل  ز دماغ روشن عشقش دلم نوری دیگر دارد  چو جوان میکند جای عرق خورشید میریزد</p>

<p>بجال تیره نجان میشو در صربان انجم          که ساغر میکند در پرده شهبازون انجم          که چون خورشید آرد سبرگون گودنهان انجم          بدست خویشان از ماه نو دارو کمان انجم</p>	<p>ز حال کو چشمش معاشق هست ای کید          تو هم ساقی بد و جام صهار غبتهی فرما          جالش دیدم و از گریه های آروا ماندم          خدنگ فتنه گر سر دهد جایی بنو</p>	
<p>بجای تیره نجان میشو در صربان انجم          که ساغر میکند در پرده شهبازون انجم          که چون خورشید آرد سبرگون گودنهان انجم          بدست خویشان از ماه نو دارو کمان انجم</p>	<p>بود پرده ظلمت طهوری نور رانا          که در تاریکی شبها مانند یگان انجم</p>	<p>تا قوتی ز بهمت جید گرفت ایم          از خون گرم تاک ز ساغر گرفته ایم          تا داغ آتشین تو بر سر گرفته ایم          جا داده ایم بر سر و بر شیم خویشان          تا چشم و ابجانب دنیا نموده ایم</p>
<p>ما خویش را برابر لشکر گرفت ایم          جامی دست ساقی کوثر گرفت ایم          خود را با شاقب برابر گرفت ایم          ماناه را بیال کبوتر گرفت ایم          در هر نگاه عبرت دیگر گرفت ایم</p>	<p>تا قوتی ز بهمت جید گرفت ایم          از خون گرم تاک ز ساغر گرفته ایم          تا داغ آتشین تو بر سر گرفته ایم          جا داده ایم بر سر و بر شیم خویشان          تا چشم و ابجانب دنیا نموده ایم</p>	

<p>خود را ز مور گرفته و تر گرفته ایم  هر سرور با باغ که در بر گرفته ایم  از گردش نگاه که ساغر گرفته ایم  ذوق دگر چشمه کوثر گرفته ایم  از آه سرد قوت شهپر گرفته ایم  از شوق زلف یار مکر گرفته ایم</p>	<p>هرگز نگذرد بلکه سلیمان نمیکنیم  از شوق قد آن بت طناز بوده است  رنج خمار از سر ما دور کشته است  تا بوسه بان لب شاداب داده ایم  خود را ببال ضعف بکوبیش رسانده ایم  اشب که دست داد بباد و لوت و صالت</p>
<p>ناصر هزار شکر نه لغزید پای ما  ما راه مستقیم همی بر گرفته ایم</p>	
<p>جان هوادار تست میدنم  در جگر خار تست میدنم  چشم سپار تست میدنم</p>	<p>دل طلبکار تست میدنم  نشیند ز قیاسری دل  آنکه در زمان درها باشد</p>

صبح و شامی که در نظر دردم	زلف و رخسار تست میدانم
خانه دل ز پامی انکند است	سوج رخسار تست میدانم
روشنی بخش این شبستانها	شمع رخسار تست میدانم
گاه بتجانه که سرم سار می	اینم که کار تست میدانم
قبض و بطلی که میشود عارض	کم و بسیار تست میدانم
رشته جان عالم آدم	تاز ز نار تست میدانم
آنچه آئین را مگر کرد	خط زنگار تست میدانم
جوهر آئینه اشود مشروبات	سینه افکار تست میدانم
دلربانیده تر ز فرگان هم	خار دیوار تست میدانم
شمع فانوسش فلک ناصر	
دل پیدار تست میدانم	

دل بین مارتست میدنم

آنکه خورشید قطره شبنم است

بستن عهد و زود بشکستن

آنکه خون شکار او شفق است

بچو اینینه چشم حیرانم

اینکه در نطق آمده است جان

چهره صاف روشنی بخش است

آنکه عالم تمام بخود او

مرکز دورهای نی پرگاه

آنکه پیچیده است بسرم

واقف از حال مورد در شب

آنچه اسرار است میدنم

گل رخسار است میدنم

طور و اطوار است میدنم

چشم خود نخواست میدنم

مخودیدار است میدنم

حسن گفتار است میدنم

صبح انوار است میدنم

چشم بسیار است میدنم

خال رخسار است میدنم

زلف چون مارت است میدنم

چشم پیدار است میدنم

<p>گل بازارتست میدانم زلف طومارتست میدانم حسن اطوارتست میدانم</p>	<p>بر کجا یوسفی سمن بوی هست مضمون دل درو چنان دلر با تر ز بوی عنبر و مشک</p>	
	<p>آنکه دل برد از برنا چشم پر کارتست میدانم</p>	
<p>با انتظار که گرس نمود پید چشم چمن گشاده ز شبنم باین تما چشم دگر کجا فکند سوی جام صبا چشم زهر حباب قیما نمود دریا چشم بعشق روی تو گردید کار فرما چشم زدامه اشده دامان کوه و صحرا چشم</p>	<p>ز شوق روی که آینه شد شرا چشم باقاب تو هر ذره در نظر بازیت کسی که ساغر شراب چشم یار کشید زهر ستاره فلک دیده بر رخسار کرد بیک نگاه قرار و شیب ازل رفت بدانم این صیقلیست بجز تسخیرش</p>	

<p>باشاب چو شبنم کنی تو گروا چشم  ز بند بند نمودیم ما میتا چشم  که خوب خال و خط را کند تا چشم  گشاده است کجا سوی دین و دینا چشم  گشاده هر که بان سر و گلشن آرا چشم</p>	<p>کجا بجانب گلزار می کنی نگهبی  بشوق دیدن روی چون نی ز گس  از آن بعبیک شبنم ترا به پند گل  بند مرتبه بازی که صیدا و عقداست  بسوی طوبی جنت می کشد نگهبی</p>	
<p>روز در کجا  چشمه جایی در کجا  کجا در کجا  کجا در کجا</p>	<p>ص  تو خال و خط نگریب حسن بارر انما  باصل شی نگرد هر که راست پنداشم</p>	<p>سوز دوازده  در جواب خواجه بابا جان  عید در کجا</p>
<p>ست از جام وصالیست که من میدانم  قد او تازه نهالیست که من میدانم  آبر و آب زلالیست که من میدانم  چرخ فانوس خیالیست که من میدانم</p>	<p>دل من صاحب حالیت که من میدانم  از گل گوشه دستار بخود می لرزد  قیمت آب بقا خضر نکو میداند  رنگ گردانی او بس که مگر دیدم</p>	

روز و شب خواب و خیالیت که من میدانم  
 در پس پرده مثالیت که من میدانم  
 طالب امر محالیت که من میدانم  
 ناف مشکین غناییت که من میدانم  
 در جمال تو جلالیت که من میدانم  
 هر را وقت زوالیت که من میدانم  
 زلف او بالجمالیت که من میدانم  
 عشق راجاه و جلالیت که من میدانم  
 زیر محراب هلالیت که من میدانم  
 این جهان رستم زلالیت که من میدانم  
 بروی یار هلالیت که من میدانم

نظر بستن و اگر دنی از پیش گذشت  
 هر چه در چشم تو آید تجارت منگر  
 خوابش بوسه لعل لب او دارد دل  
 گره زلف ترا قدر نماند هر کس  
 حسن در پرده چو گل رخت چه خونبار خا  
 سایه کرد اندن چسبیت بگر درخ  
 سایه آن بزم چسبیت سلیمان باشد  
 رتبه شاه و گدا در نظر من یکسانست  
 حال شبرنگ که جا در خم ابرو دارد  
 دل من کرد زبون نفس قومی بازوار  
 بر همه عین نگاه همه باشد نامر



<p>بشایخ نازدهم تذوی الصدق الحکم بشایخ</p>	<p>ببال جذب پیر و از میشود شبنم ز آفتاب فلک تاز میشود شبنم</p>	<p>بشایخ بشایخ</p>
<p>بروی گل که نظر باز میشود شبنم بیک گداز گهر ساز میشود شبنم بپین ز گل بچه انداز میشود شبنم بمان آینه نماز میشود شبنم بچپه نه تو که تماز میشود شبنم بزین مهر که ساز میشود شبنم بگوش گل کهر از زرد شبنم بکجا بمهر نطفه باز میشود شبنم بوصل گل عرق تاز میشود شبنم</p>	<p>ز صاف طینستی و پاک کهر باشد دلی که آب شد از عشق بی بهاد عرق ز چهره او آب و رنگ پیدا کرد کیسه شیشه دل افتاد پرتنگ ظرف است و گز بجانب خورشید رومی آرد هن که خاک چمنها تمام ز یکین است بز قطره اشکی تو حسم بدمن پاک دلم که حسن تو آید برون پرده شرم ز قرب خار قد زخه در دل گهرش</p>	

پلیدن دل ناصبر ز تو رخ او

در آفتاب بر پرواز میشود شبانم

بر شمعش که ما این بر فشانی کرده ایم

ما که دور بیمار چشم آسمانی کرده ایم

از دم عمیش گاهی ساغر خالی مباد

و در مان سره و ما خاکسارین احد است

در دل خون گشته پیکان ترا جادایم

بچاکس چون باقیفهد زبان غنچه را

چون از پنجه جانب جنت قدم پرون نسیم

تا که خند دبروی ما جو کل بی ختیا

عمر زلف یار یارب تا ابد باشد در

از نگاه خیره چشمان با سبانی کرده ایم

احتیاطی از بلای ناگهانی کرده ایم

بالب لعل تو عمیش جاودانی کرده ایم

بارها با چشم جانان همزبانی کرده ایم

میسماز قطره خونی میبانی کرده ایم

صرفها بالعل او از بی زبانی کرده ایم

مدتی در گوشه دل کامرانی کرده ایم

چهره خود را زین روز عفرانی کرده ایم

مدتی در سایه او زندگانی کرده ایم

<p>مهر داغ عشق اورا پاسبانی کرده ام</p>	<p>چون غبار مانکر و نور در دل عمرهاست</p>	
<p>چون نگردد شمشیر زین ایوان کم</p>	<p>از کف جودی که ماضی ز نشان کرده ایم</p>	
<p>هزار طعنه گرا ز نیش خار میشنوم          بزرگ برگ من آواز یار میشنوم          ز حرف یار پیام بهار میشنوم          شکایتی که من از روزگار میشنوم          حکایتی که دین روزگار میشنوم</p>	<p>بزرگی خاطر آن گلزار میشنوم          پر است طوطی شکر شکن دین گلشن          ز بسکه لعل لبش میکند گل افشانی          بود ز خطیبه کار چهره دلداز          شکایتی است که مردم ز یکدگر دارند</p>	
<p>باز در شهر جبار          در دلا در وطن خوار          در بی بی</p>	<p>کلام حضرت صائب بگوش جان نام          از آنکه نپند بود بار بار میشنوم</p>	<p>صائب          زین صائب          صائب</p>
<p>بچو گوهر بیتمی خاک را افتاده ام</p>	<p>قطره اشکم ز چشم اعتبار افتاده ام</p>	

تا بفکر چو قناب لاف یار افشاده ام  
 شعله بر قلم بجان منبسه زار افشاده ام  
 تا شکتم خویش تن برابر کنار افشاده ام  
 تا بفکر کار و بار روزگار افشاده ام  
 مدتی شدنم براه انطف افشاده ام  
 دانه شوخ سپندم سقراط افشاده ام  
 تا بدامانش رسم درر بگذار افشاده ام  
 تا تو رفتی از لطف دور از بهار افشاده ام  
 لاله آسادر گلستان اغدا افشاده ام  
 بیرخت من در گلستان سرسار افشاده ام  
 چون گل پر مرده از شاخسار افشاده ام

پر شکن مانند کتوبست سر تا پای من  
 خرم افلاک را از ناله واسوسیتیم  
 موج آفت ناخدی کشتی طوفانی است  
 غیر تشویش و الم طهرنی نبندد خاطر  
 طوق قمری کشته از شوق خرام سرو  
 صبر و آسایش نیسگرود بگرد خاطر  
 عمر باشد من باین امیدگر دیده غبار  
 دیدن روی نکویت باغ وستان نیست  
 ز آتش سودای عشق آتشین روی کسی  
 فتنه پروازند مرغان چمن در پیش گل  
 پیش من فسرفی نباشد در بهار و در

<p>طبع من ناصر بکس سازگاری میکند          همچو آب زندگانی خوشگوار افتاده ام</p>	
<p>درد زمین پاک دلها تخم الفت کاشتیم          هیچ موجودی نذر دپے وجود او اثر          بوسه بی ابرام گاهی هم لب او داده است</p>	<p>حاصل کونین بر از خرمنش برداشتیم          بر غلط بودیم ما خود را که می نپداشتیم          ما خیالی در دل دیوانه خود داشتیم</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>از تو واضحهای رسمی گزینمیداشتیم          باز بان تشین در گریه می گفت شمع          بی تامل از صفای دل ز حرفش می سجد کرد</p>	<p>از تکلف پیشگان صد بصره بر میداشتیم          در شبی خوردیم پیش پاکه سرافراشتیم          در ضمیر خوشتن خیزی که می انگاشتیم</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>عشدر ل ۱۷ پت طری شب مجرب          در شهر شوال سلاله بسواری فیل</p>	
<p>سخن تا بدر می گویم</p>	<p>سخن که از زلف یار می گویم</p>

چمن لاله زار میگویم	سینه داغ دار سودارا
گوه در آبدار میگویم	بسکه دندان او صفادار
خنری از شکار میگویم	ای شکاری بیجا بن من
باد بهی خمار میگویم	لعل نوشین آن پر پروا
مژده وصل با میگویم	صبح باد صبا گو شمع گفت
عاشقت صد هزار میگویم	عاشق گل اگر بنمرد بود
این سخن آشکار میگویم	زنگ آینه را خراب کند
میشوی کامگار میگویم	کار و ماند با نجه بر آرد
زستی کن شعار میگویم	زستی موجب رضایندی است
بتو ای شهسوار میگویم	شارع شرع ختسبیا رکن
تا شوی نامدار میگویم	زود کن چون سحاب دیادل

<p>کار مردم بر آرمی گویم</p>	<p>دل خود را فشار می گویم</p>	<p>میشوی شرسا می گویم</p>	<p>خوش را واگذار می گویم</p>	<p>تا که دست تصرفی داری</p>	<p>تا چو انگور میسد بد پرون</p>	<p>میکنی آنچه گرنمانندت</p>	<p>پنودی طسرفه عالمی دارد</p>
<p>بسیار است که در این عالم بسیار است که در این عالم بسیار است که در این عالم</p>	<p>طبع رنگین پان ناصر را</p>	<p>آفرین صد هزار می گویم</p>	<p>بسیار است که در این عالم بسیار است که در این عالم بسیار است که در این عالم</p>	<p>بسیار است که در این عالم بسیار است که در این عالم بسیار است که در این عالم</p>	<p>بسیار است که در این عالم بسیار است که در این عالم بسیار است که در این عالم</p>	<p>بسیار است که در این عالم بسیار است که در این عالم بسیار است که در این عالم</p>	<p>بسیار است که در این عالم بسیار است که در این عالم بسیار است که در این عالم</p>
<p>تا وک بچپاست می گویم</p>	<p>بهوس قبلاست می گویم</p>	<p>صرفه جان کراست می گویم</p>	<p>این سخن بی یاست می گویم</p>	<p>چه قدر خوشنماست می گویم</p>	<p>نگه او بلاست می گویم</p>	<p>دل اسیر هواست می گویم</p>	<p>دست و تیغ تو چون بلند شود</p>
<p>طاق ابروی تست قبله ما</p>	<p>نگه آشنا بجانب ما</p>	<p></p>	<p></p>	<p></p>	<p></p>	<p></p>	<p></p>

سینه را که داغها دارد	مخزن درد باست میگویم
بوسه زان لب میسحایم	درد ما را دواست میگویم
هر غباری که خیزد از ره او	دیده را تو تیاست میگویم
از کدورت دلی که پاک بود	آشنای صفاست میگویم
بتکلف عبادی که کنی	بی تکلف ریاست میگویم
راحت بنی وال گر خواهی	در مقام رضاست میگویم
این هواست اعتدال بهشت	باده نوشی روست میگویم
دست ناصر اگر چه در کار است	
دل او با خداست میگویم	
جگرم ز سگوه خون سر حرف باز کردم	سر زلف او گر قسم گله را دراز کردم
پنجم چشم مستی سر حرف باز کردم	که بد در جاتم چشمش دل و دین نیاز کردم



<p>بیخمال بروی او همه شب نماز کردم          بنوای عشق بازی دل را بساز کردم          بکمال فرسوزی سر خود فرزندم          من بنده حرف خود را زب تو باز کردم          خس و خاک را در غت بدوشم ز کردم</p>	<p>ز حرم مگو تو زاهد که مرست قبله دیگر          چونواخت چنگ مطرب ترانه حجاز          سر لطف شاه دارد نواخت از نگاهی          بیمان نخته سنجان سخنی ز هر طرف بود          چو دلم ز سیر چشمی ز جهان فشاندم من</p>	
	<p>چو رسیدست ساقی ابرش کشید تا          سر زلف او گرفت گله را دراز کردم</p>	
<p>از خیال رخ او سیر کلستان کردم          ریگ کهسار خون لعن بدخشان کردم          سیر عشره تکده گبر و مسلمان کردم          ذوقها از خلش خار میخان کردم</p>	<p>غنچه سان تابم من سب بگریبان کردم          بسکه نخت جگر از دید فشاندم خیم خاک          گوشه فقر و فاقا ز هر جای دیگر          در در آورد و آمده در راه طلب</p>	

<p>که ز دل پیروی آصف دوران کردیم      این سخن گوش ز دوزخهستان کردیم      تقدیم بکف از ره حسان کردیم      این گدانی ز در شاه خراسان کردیم</p>	<p>طبع مالک سلیمان بگدانی بخشد      گره دل نکشاید مگر از آه رسا      جذبیه یاس چو کردید رسا مطلب شد      جای ما در صف عشاق بود روزی بنا</p>
<p>گشت ما بنر شد از اشک ندمت ناما      خنده زان روز بگهر ریزی بان کردیم</p>	
<p>از چشم سخن ساز تو داد اگر گفتم      مانند جرس شیوه فریاد اگر گفتم      ما پنجه ز سر پنجه فریاد اگر گفتم      ما خواست چیزی که خدا داد اگر گفتم      نقشی که ز نقاش اندل ما اگر گفتم</p>	<p>تا شیوه جاد و سخنی یاد اگر گفتم      در دشت جنون تا آوا تا نظر افاد      امروز چو ما کو بکن غم شوان یافت      در مشرب ما کفر شمارند طلب را      به پرده دل صورت نیز نگلی عشق است</p>

<p>از پیر خرد آنچه که ارشاد گرفتیم این جذب ز جذب دل صیاد گرفتیم</p>	<p>کردیم فراموش یک جرعه شرابی بهر جا که بودام بسویش بشتام</p>
<p>ناصر چه غم از شوخی سیلاب سبک خیز ما خانه خود را که ز بنیاد گرفتیم</p>	
<p>اگر ز سوز درون آه جان تراش کنم خزب غم شوم و فکرا نتعاش کنم شاعت است که من شجوه معاش کنم چگونه کلبه درین خاکدان تلاش کنم لباس خویش ز گلبرگ خوش قماش کنم چگونه رو بسوی نقشش بت تراش کنم علاج کار خود از آه جان تراش کنم</p>	<p>جهان بسوزم و ز زلفش فاش کنم بکار و باردم خند بیستون کردن رسد هر آنچه مقدر شده است بی کم و کاست همانی همت من عرش آشیانه بود ز شوق آنکه بسر گیرم آن سمنبر را مرا که روی دل از غیبت ما فتن سمنبر است اجل اگر چه مدارا میکند ز ناصر</p>

ناکه من دست ارادت بردر حید زدم

هر گل مقصد که باشد حید و بر سر زدم

اواگر بر پای زدمن تیشه بر سر زدم

من تن تنها ز همت بر سر لشکر زدم

آسمانها را از یکدیگر یکدیگر زدم

نخچه پیکان باغ در من سر زدم

داغهای سوز عشق حید بر پیکر زدم

زاد را، شش خوشه دل بود من بر زدم

یاد مرگان تو آمد مو بمونشتر زدم

رفتم افزون بود در ملک عشق از کوه کن

فوج غم نخواست تا آرد شبنجون سرم

از شکوه نغمه مر دانه دلها می شب

خون بجای شیر ز بس ما در ایام دا

من ازین بستانم چون لاله دلخسته

در راه او هیچ اسبابی نمیباید مرا

تیر آهی از نگاہی دردم پیوسته بود

در دکش صادق غلام شاه مردان کشتم

صاف می نوشتم که ناصر غوطه در کوه زدم

<p>شکر حرص و بهوار زده برداشتم  چقدر پاس و فاداری او داشتم  گام اول بر عشق چه بگذاشتم  یک قلع خورده و چشم از همه برداشتم  دانه اشک که دزدت جنون گاشتم  خوش را حیف که پیکانه نپنداشتم</p>	<p>تا با قیلم قناعت علم افراشتم  صد جفا منم و راضی بر ضایعش گشتم  کردم قطع عشق ز خود و پیکانه  تشنه طره از زبانه و صدت دیدم  میدهد لاله دل سوخته از کوه و فانا  هر که از خود گذرد وصل مسیر گردد</p>
<p>طرفه سودازده حسن تبا نام صبر  دود آه دل خود زلف بر انگاشتم</p>	
<p>قطره های اشک را از سوزا خگر میکنم  سایه خود را خیال روز محشر میکنم  آه سوزان جگر را دود محرم میکنم</p>	<p>ز آتش عشق تو دل را رشک بجز میکنم  انچنان رنجیده ام از صورت ابنای هر  سینه را از سوز عشقش کرده ام تشنگ</p>

نامه و احسن تا از دردا صفر میکنند	گرچه خونها خورده ام از بخشش احسن
	<p>نامراد بیامردم بسکه ناکسرت است</p> <p>خاک ناکامی نفس برون چشم از میکنم</p>
<p>همچو قمری طوق در کردن بشوق افکنده ام</p> <p>زخم دل گریان بدام من لب پر خنده ام</p> <p>نقش مهر بار را بر لوح دل من کنده ام</p> <p>گر زمین سوسان کجا شود پاینده ام</p> <p>تا که خود را در خم زلف کجش افکنده ام</p> <p>بنده ام من بنده ام من بنده ام تا زنده ام</p>	<p>بسکه سرو قامتش را از دل و جان بنده ام</p> <p>اختلاط طرز دارم بدل من دن من</p> <p>خاتم جم را چه نسبت با نگینم مید</p> <p>از بقای او فاکردم و جو د خویش را</p> <p>هر سر مویم بدامی مستلا گردیده است</p> <p>گر خطائی شد بخشش ای پادشاه جرم بپوش</p>
	<p>منفصل مردم کند یاد قباحتها مرا</p> <p>گرچه او بخشیده ناصبر من خود سر زنده ام</p>

<p>شکسته خاطرم دردم سرشکم زار و بنجورم  چرخ محفل فسر وزم سراپا شعله نورم  تجلی شمع جان بوزم سرشکم شعله طورم  بدل پیوسته ام اما بیدنها ازودوم  نگاهم بوی مشک لاله زارم زخم ناسورم  تو گرا زخمن مغسوری من از عشق تو مغرورم  نشاط از آسمان میبارد و از خرمی درم  پادزگس خمار مدیهوش تو مخمورم</p>	<p>ز وصلش تا که چسبج ناتوان بین در مجورم  بدل جاذبه ام ما بهر آن خورشید سیمایم  بزم عشق او کارم بود سوز و گداز از بس  وصال من با آئینه عکس است پندارم  بیا چشم و خط و عارض و آن تیغ ابرویش  سرنجان خاطرم جانان اراج نازگیم  ز بس دارم هجوم غم دین فصل بهار از  کشاد خاطرم از طرب و میخانه گی گرد</p>	
	<p>چه خوش فسر موده ما حضرت <sup>اصفها</sup> تو  چه میپرسی ز حال من که در عشق تو مشهورم</p>	
<p>عمریست که سر بر آستانم</p>	<p>مگذار تو پای خویش بر در</p>	

من قصه حال خوشتن را  
 جز عشق تو نیست محرم آن  
 انکار ز عشق من کند یا  
 چون آینه بر صفای ز تو  
 در حلقه زلف تو ای سرم  
 دو راست بخار جلوه تو  
 در خانه لطف خود بد را  
 دیوانه شدم بچشم مست  
 تا صید نموده تو دل را  
 زلفت زرد و سوسید بر  
 آشتی و میح شد لب تو

گویم تو پیش کس نخواهم  
 سوزی که بود بدل نهانم  
 تا بگرد آتش عیانم  
 حیران شده ام ز خود ندانم  
 دست از تو گشتم نیت تو انم  
 هر چند که اسب میدوانم  
 بچپد مرا که میبمانم  
 آشفته فتنه جهانم  
 در حلقه زلف در امانم  
 حیران شده ام که درینم  
 بخشید حیات جاودانم



## وله ایضاً

پری از قطره های اشک می آید در آغوشم	بشوق پر تو حشمت ز نس دل میزند جوشم
ز بس از نشانه چشم سیه مست تو در هشوم	شود بوی دماغم موج بوی ماده گلگون
ز شوق جلوه ز کین آن سرو قبا پوشم	ببال شپه قرمی دل پر پروازها دارد
نم آن مصرع بر بسته کز خاطر فراموشم	میان بخته نجان جان در کشور معنی
تجلی جلوه فرمای شود آن شمع گل پوشم	بی پروانه آتش بجان امشب تماشا کن

## وله ایضاً

از فیض سخودی ز گل و خار خار غم	با گلنغم چکار ز گلزار خار غم
از زند دست وزاهد و بی شمار غم	وارسته ام ز قید تیسین بهمین عشق
اقبال من رساست زاد بار خار غم	خود را بهزیر سایه زلفش رسانده ام
از جورهای حسن تمسکار خار غم	وصل نگار عشرت جاوید داده است

<p>دست طبع بریدم و از کار خار غم  پنهان چشم مردم و از عار خار غم  من عاشقم ز طعنۀ اغیار خار غم  از آردام ز جبه و دست مار خار غم  از باغ و دشت و دامن کب سار خار غم  از شهر بنیسیاز و ز بازار خار غم</p>	<p>پای طلب بد من حرمان کشیدام  از ننگ فنام شهرت دنیا کنار هام  خار رهم بواد می سودا که می شود  ژولیده موی در سر و عریان تنی بقا ست  در گوشه نشسته ام و عیش میکشم  سودای عشق میخرم از عالم دگر</p>	
	<p>ناصر کجاست سر و بازادگی چون  از بر گهاگدشته و از بازار خار غم</p>	
<p>از می پر زور عشق مست شدم و السلام  عاشق زلف و خوش صبح ندانم شام  در ره سودای تلوی بت رخا خرام</p>	<p>عقل ندانم که حسیت هوش ندانم کدام  کبر و مسلمان نیم دیر و حرم چون روم  تاب و توانم برفت صبر و شکیبم نماند</p>	

<p>تاب کمر بده کار مرا کن تمام          آتش پر زور غم سوخته مغر عظام          ناظم دین و دول سید عالی مقام          ار بکت د خوار و زار و بکند احترام          شوق سفر از کجا میسل کجا با مقام          بر کرم کرد کار هست مرا اعتصام</p>	<p>زلف مسلسل گشا شور شن جانم پین          با که بگوئیم ما رحم نذار و کس          شاه عدالت شمار آصف وقت خود است          بنده ز جان و دلم حکم خداوند          نیست سکون تو سر در در این چاره ام          گرچه ز کردار خویش خسته و شرمند ام</p>	
	<p>تا صحرای چاره را این همه آزار حسیت          ظلم نشد بنده شد ای نه گردون غلام</p>	
<p>گر خاک دستی بمن شید بر سر میزنم          ای خوشا وقتی که آید بومی از آن پیرانم          نخل الفت می نشانی نم یخ کلفت میکنم</p>	<p>بچهره امین نشیند رفد گو یاد شمنم          در غم بجران دو چشمم کور شد یعقوب و ا          ای خوشا و قسم که از شوق قدرت در باغ دل</p>	

<p>با سر کوی خرمیش چون نسازد جان تا تو رفتی آب و تاب رنگ و نور چشم رفت یار بآن رخسارم من نیندغم کجا اندکی رحمی نمی آید ترا ای سنگدل یسرم در خاک باغ و پر بید از الفت است شعله آواز بلبل کرد جانم را کباب</p>	<p>گشته ام تا گرد او غم نیست در پیرانم زودای گل آخزان گردید پتو گلشنم کی شود آن روز من سر بر پایش فلکنم گرچه من در پیش تو سر را بنجارا اینر نم تا نفس باقی بود مهر تو باشد در غم از فراق تو گلی گردید گلشن گلخنم</p>
<p>در چمن چون غنچ بر لب مهر خاموشی دم گرچه من ناصر ز سرتا پایاز جان بسنم</p>	
<p>دوش از یاد نگاهش نشاء در سردا شتم من نیکویم که ترک کل نمودم در جهان گردش طرح فلک در قبضه تقدیر است</p>	<p>در خیال خطا و ریجان پستردا شتم آنچه از دستم رها شد دل از آن دستم شکوهِ بجا ز گردشهای اشردا شتم</p>

<p>با ختم درد او اول هر چه در سر دادم گرچه او را عسر ما من در تیر دادم مجر دلا از آن من پر زا خگر دادم</p>	<p>در قمار عشق بازی من ز دست چو د مرغ دل از وحشت پسا خود را من نشد تا رسد بوئی ز درد عشق آن بیباک را</p>
	<p>ناکه کردم ترک دنیا رفت علتتار درد سر ناصر ز بار افسر زرد دادم</p>
<p>دست خود از محاصل دنیا کشیده ایم ماناف خود بدین تن شهادت بریده ایم بمراه طفل اشک بصحراد و دیده ایم از نقد فکر یوسف معنی خریداریم چون گل هزار جیب و گیربان دیده ایم از خویشتن چو آهوی وحشی رسیده ایم</p>	<p>مایک گل نشاط ز گلشن نخچیده ایم از پنجه اجل نه هراسیم بسیچگه ما پای بند کوجه و بازار نیستیم ما کاروان لفظ بد و نیک نیستیم امروز چنگ ما بگر پان بچنگ نیست ما دیده ایم وحشت چشم سیاه او</p>

<p>کفرت حرف مطلب دنیا به پیش ما ای کاش بود گوش کران در نصیب ما گری پای شذر کار چه نقصان بر راه شوق</p>	<p>ما پای خود بودی حرمان کشیده ایم از ناکسان چه آنچه نباید شنیده ایم هر دم زبال آه بگویش پریده ایم</p>
<p>ما صحر خواره زنده در بزم ما جام لبالب از می وحدت چشیده ایم</p>	
<p>ما شوق جام و سیر گلستان گذاشتم در سره هوای سیر بهاران نمانده است در دیده جای اشک نیامد بغیر خاک از فیض عشق عالم دل زیر حکم است دیدیم حاصل دو جهان را که بی نیست توخ است بسکه نعمت خوان جهان تمام</p>	<p>یعنی که کار خویش بجرمان گذاشتم ما پای خود بخانه زندان گذاشتم اسباب خانه جمله بطوفان گذاشتم سوریم حرص ملک سلیمان گذاشتم روی طلب بودی حرمان گذاشتم از بھر کام شوز نخبیلان گذاشتم</p>

ناصر بک بخودی از خویش رقم  
گشتگی بگردن دوران گذاریم

بار جهان ز بھر فراغت نیکشتم

در راه او رجم خجالت نیکشتم

از چکس خجالت منت نیکشتم

چون پادان خشک ریاضت نیکشتم

از دامن تو دست ارادت نیکشتم

کی گفت ایتم بار امانت نیکشتم

از مردمان دیده خجالت نیکشتم

تیغ زبان برای شکایت نیکشتم

بدر کرده ایم بویج خجالت نیکشتم

نازکسان ز فیض قناعت نیکشتم

چون بوی گل ز خویش بر آیم هرس

دست طلب زد ا من احسان دیده ام

باشند ساز و روزه ما از برای حق

تا چند جور بیکنی ای پوف که ما

بر ما فرست آنچه که فرموده تو خود


روی کسی بطلب خواهش ندیده ام

مکتوب سز بھر تحمل دهان ما ست

ناصر نظر باده دلپهای ما کن

<p>گوهر دل را بتبار آشنائی بستیم رشته جان را ببنده پوفائی بستیم</p>	
<p>گردن خود را بزنجیر ربائی بستیم تیمت پیوده بر جور جدائی بستیم نسبتی عهد خویش از پیوائی بستیم</p>	<p>بار سنگین جهان اندتیم از دوش خود در وصالش هم مرا کار است با سوز و گداز میدهم تسلیم آه و ناله ببل را باغ بر کلا</p>
<p>برق چالاکت نما صر ملک با اجبر آه را دو دچرخ از نارسائی بستیم</p>	
<p>ز کس در دل خود بخاری ندارم دگر فکر جیب و کناری ندارم برای تو زین به کناری ندارم چو گرداب هرگز قسری ندارم</p>	<p>بر آئینه از عکس باری ندارم قبایاره کردم گریبان دریدم کنم جان و دل از فدائی تو جانان ز بس موج غم در میانم گرفته</p>



<p>سبگسارم و برک و باری ندارم بجز کوه و اوره گذاری ندارم</p>		<p>چه خواهد گرفت این فلک دیگر از من بجز رم براند کند هر چه خواهد</p>
	<p>ز بخت سیه تا کجی شکوه ناما درینا که یک غمگساری ندارم</p>	
<p>بست بر همین ز خود گذرم ترک سر کنم میخواهم از دیار شما سر بدر کنم و امان خویش از مددگریه ترک کنم از دست برد باد خزان کی حذر کنم طاقت کجا که غمم برای سفر کنم هر که بسوی گلشن جنش نظر کنم من طفل اشک را بعیث در بدر کنم</p>		<p>تا چند از جنای فلک شکوه سر کنم ای دوستان ملامت من اینقدر چرا منت ز آب خضر بر آتش نمیکشم من نخل شعله ام شررم هست برگ ناما از بار ضعف تمییر بدیوار کرده ام شویم نگاه را بجلاب مرشک پاک امروز در جهان نه کریم است و نه شفیق</p>

من بعد باریب اگر ساشی تو من	یار دگر بجوم و فکر دگر کنم
-----------------------------	----------------------------

ناصر ز بھر ز نیم از اشک خونچکان  
 دامان خود مظر ز غسل و گھر کنم

تا زینرنگی مهر تو خبر یافته ام هیچ خواص ز عمان نگرفته است بکف آفرین باد برین دیده سپردم بسکه من زنده شب از در و جگر داشته ام موج پیشانی ز نورانی آناه لقا موبو کاکل پر پیچ و خمت میداند وصف در بانی درگاه علی چون کنم تیغ شمشیر درگاه سعه را بقین	رنگ ذرات جهان قسم دگر یافته ام آنچه از جوش دل دیده تریافته ام که از آن فیض دم صبح و سحر یافته ام فیض صبح از اثر آه سحر یافته ام آنچه من یافته ام آب گهر یافته ام بیج قبابی که من از سوی کمر یافته ام سنکه از خاکد رش نور بصیر یافته ام فخر خورشید فلک رشک تریافته ام
--	---

ناصر اندر کف حفظ علی می سپرم

هر کار روز و غایب سپریافته ام

تو با منی دمن چه دگر آرزو کنم

بهر نظاره جانب دیگر چه رو کنم

بیسیم ترا و آینه زار و برو کنم

آز رده خاطر مگل و ریجان چه بو کنم

ساغر ز گل نمایم و غنچه بسو کنم

تا وصف زلف پر شکفتش مو بسو کنم

چون ناله سرب بر آرد و چون گفتگی کنم

انقطاعم نماز که می در بسو کنم

باشد که روز خشر بکوشم و ضو کنم

محو تو ام چرا هوس جستجو کنم

عیرت روی دل تو آورده اند شو

زان رو که مخوشش بگردی بسان من

ای باغجان مخرج که یارم ز من جدا

تکلیف با ده تا کنم آن گلغزار را

دل را بسان شان زدم چاک بسو کنم

آنچشم سر بر سازه تیرنگه بجان

دیروز تو بگردم و امشب پای خم

امروز چشم ترک باشد که ندامت است

<p>تخته‌ها اشک شرم بشوید گناه را  هر دم ز رخسار تازه دید جان بازده</p>	<p>از آبجو و خشمچه پر اشک دست و شوکت کم  چندانکه تیغ میسزندم رو با و کنم</p>
<p>محتاج بخیه نیست دگر چاک سینه ام  ناصر ز ما راه رسایش رفو کنم</p>	
<p>هر که چو غنچه سپهر بگریان فرسو کم  کرده است نخته فهم مرا گفت گوی او  اندر حریم کعبه وصل است جای من  مرگان او سنان بگر گر چه سینند  زخم دلم ز نغمت زلف تو تازه شد  آلوده دامنی ز رود از کنسار من  خوئی نشان تیر شوم یا سنان تو</p>	<p>سیر جمال گلشن او در برد کنم  تفسیر خطا پشت لبش موبو کنم  سرست اینکه باز به بتخانه رو کنم  رخسارم دگر ز تیرنگه آرزو کنم  چاک بگر ز خنجر مرگان رفو کنم  هر چند ز آب گریه خود شست و شو کنم  با هر شتم که مصلحت تست خو کنم</p>

بیت کلیم حال مرا با تو وانمود  
ناصر چه را در گریه بس گفتگو کنم

<p>اشیاء را چکنم خواهش ناوا چکنم نختم گریه بجای تو مدارا چکنم بدل پنهان با این دل شیدا چکنم پر تنگ آدم از عمر خدایا چکنم لب تقصیر نذر م بود عمو چکنم با چنین مست جفا کیش مجا چکنم غم گرفته است دلم دامن صحر چکنم منکه آزاد شدم گلشن دنیا چکنم دهدش نیست اثر گریه بیجا چکنم</p>	<p>بنی گل رو تو از باغ متن چکنم جان و دل باخته و دم بوفایت زده ام ز قه از خویش بود ای سر زلف کسی بر سرناک نشانده است تب جرم را سرمه در چشم کشیدی تو و دل رفت خود ترک چشمش دل و جان و بیغماز برم خانه ندان و کاستان به کلنج شده است سرو از باره هست گریه زمین دایم سنگ از قطره باران چه قدر نرم شود</p>
--	--

<p>درد دل گفتم و آشفته ز جابرستی          گناه از کیسوی او کردم و پشیمد بخود          سوی بازار کریمان نگذارم گامی          نقد دل داده بوی خوشم از زلف و رخسار          تنگی غصه یکساله یکدم بسر د</p>	<p>کنمم گزسته های تو غوغا چکنم          بیسپکاری نخند شکوه سپا چکنم          حرف همت شده ام خویش دنیا چکنم          بر سرم ریخت خون مطلب سودا چکنم          فصل گل گزگشتم ساغر صبر با چکنم</p>
<p>یکه این خنده گل بهش نماند          بهرین سوی چمن چشم تا شا چکنم</p>	
<p>باید کشد ساعه صبر با درین چمن          عالم پرست از گل رعنا درین چمن          ماو امیند بهند اگر جا درین چمن          ما بسته ایم چشم تا شا درین چمن</p>	<p>بوش گلست و بلبل گوید درین چمن          ما را دماغ نیست که بنیم یک نظر          پرون درشته نگاهی ہی کنسیم          جمع است پوچو غنچه دل گوشه گیر ما</p>

هر کس که به سر سیر نهد پادین چمن

از کردن شکوه گلها درین چمن

اسباب عشرتت میبادین چمن

هست از قد بلند تو پیدا درین چمن

دانشه میگذارتو پارا درین چمن

چون من کجاست بلبل شد درین چمن

شرمند گشته ز گس شهلا درین چمن

در دست گیر کردن مینا درین چمن

آنرا که هست دیده پندارین چمن

زان بستیم دیده خود را درین چمن

در قامتت ونوحه و غوغا درین چمن

باید قدم ز سر کشد عاشق گلگشت

یکسر شده است جوش چراغان شاخسار

یارست و جام و شیشه و ساقی هوای

سروی بر آستی بقدر تو نیرسد

خوا پیده است زیر زمین صد هزار گل

از موج نکت گل دیوانه میشوم

تا چشم سر رسای تو ای شوخ دیده است

برگز رضعف پیری خود شکوه مکن

هر برگ سبز جلوه طوطی نمایدش

یک نوگلی که بوی و فانی دهد کجاست

پس چاره غم زلیب چو گل غم کوچ کرد

<p>         نا هر شده است از گل غمادین چمن          برداشتم نپه زمین سادین چمن          از کثرت نظاره کلهادین چمن          افروخته شکوفه بشبهادین چمن          وا کرده است نرگس شهلا دین چمن          در جلوه است آن تدبالاتین چمن          واکن تو دیده بجه تماشا دین چمن          انرا که هست شوق تماشا دین چمن          آماده است عیش و طربها دین چمن       </p>	<p>         یکجا نموده فصل خن و بهار را          عالم ز فیض ابرو فردوس گشته است          تا زنگا و همچو برگ گل شده است          چندین سنا ر شعله پدود در بهار          از بهر دیدن رخ خوب که دیده را          بالیده است تانگه نافر چرخ          دارد در هی صنایع ضعیف بسوی او          باید که چشم جان گشاید چشم سر          ازین عهد حضرت آصف به طرف       </p>
<p>         ناصر ز شعر من شکر و شهید می کند          چون بن کجاست طوطی گوید دین چمن       </p>	



روشن آفتاب را بشکن	از رخ خود نقاب را بشکن
شیشهای شراب را بشکن	ساغر می زلعل او برگیر
قفل پرزنگ خواب را بشکن	داشود باب فیض تا برخت
ساغر آفتاب را بشکن	گنایه مست سوی گردون کن
ورق این کتاب را بشکن	آشیا پست نسخه دل زار
آه پرچ و تاب را بشکن	تا چه عهد بگوش ابل سما
قفل بگذر باب را بشکن	گر ترا شوق وصل گل پیش است
این طرف آجاب را بشکن	تا کجا شوم میکنی از ما
نخوت این جناب را بشکن	از سر خود بر آرد با غم و
ترک می کن باب را بشکن	بدیل و گل ز باغ کرد سفر
سیر آفتاب را بشکن	تیر آرم رسا فاده فلک

	قیمت مشکنا ب بشکن دعوی ما هتاب بشکن این غرور شتاب را بشکن		گره از زلف عنبرین بگشا شب نما پر تو رخت ای مهر میشوی پر عاقبت روزی
	ناصر این لغز نزل که صایب گفت شیشه بی شراب را بشکن		
بنده سرو قبا پوش تو گلچینان رشته بند سر زلف تو شد بر همان لاله در دامن که با از خونین کفنان حرف گذار بقهر بر پریشان سخنان چشم من باز بود جانب سیمین ذفان با ختم دین و دل خود به پی ستم نمان		خطوطی آینه ز تو تو شیرین سخنان مومنان روی سوی کعبه رویت دارند گل زده چاک گیر بان ز هوایت سخن از پریشانی آن زلف نذاری خبری چون ندیمم بسپیل من از گوشه چشم از دل و دین تو چه پرسیم ای صاحب عقل	

<p>خون بدل از دهن تنگ تو غنچه دهنان      ہسچو پروانہ شد از شعاع زر گمین کفنان</p>	<p>جگر لالہ رخان داغ ز رنگ رخ تبت      شد فدای ہر کہ بشمع رخ آن گل اندام</p>	
<p>عین التقلین      عین عبد السلام      حضرت ابوالحسن      علیہ السلام</p>	<p>ہسچو طوطی کہ نفس نبد بزبان باشد      تنگ آمد دل من ناصر ازین ہم وطنان</p>	<p>غزل درازت      موزون محرم احرام      بنشین از زبان      ہسچو</p>
<p>این سخن روشن بود چون بن      عاشق و معشوق ما ہم تو امین      فوق و تحت و مشرق و مغرب      تیر عیب من بکن در شامین      میشود مشک و شہد عین      یک قدم را ہیست بعد از مشرق      نیست اورا حاجتی از زرت</p>	<p>عشق پیدا میشود از جانین      ہسچو جوز از ازل افادہ      از تجلیات حسن او پراست      نام پاکت بہت تار العنوب      از خودی خویش ہر گن بگذرد      گر پایے شوق کردی نورد      خوب رویان طالب مشاطہ</p>	

<p>روز و شب بر قطب چو فرزند          برد و چشم یار دایم سازین          اخت یار راست ام بر زمین</p>	<p>جان دل کجانش را شود          مستی و پیاکی از حد میسرنند          جبری و فی اختیاری بود</p>
<p>ناصری چاره برد آمده است          التفاتی کن بجاش یا حسین</p>	
<p>بعد از آن در خود نماییها چه دعا کرد حسن          رفته رفته در دل جان جا و ما و اگر حسن          از نگاه عاشقان آنکه تماشا کرد حسن          فتنه صبر و تحمل را محجزا کرد حسن          از پرید نهامی زنگم زنگ پیدا کرد حسن          آنچه باید از برای ما معیب کرد حسن</p>	<p>اوج و رفعت ابتدا عشق پیدا کرد حسن          ریشه کم کم ابتدا با در رک و در پی داند          زیب و زینت خویش را خندیکه میبایست کرد          بستن شیرازه او راق اکنون مشکل است          سپرد چون زنگ از گل میوه رنگین شود          از غم و اندوه و درد و سوز پنهانی و آ</p>

<p>خویش را از دیده عاشق تماشا کردن  این دل دیوانه ام سبب صحرای حسن  شوق ما را در تماشا شش جلوه پیر کردن  چشم ما را از بخار راه پنا کردن</p>	<p>اینمه دیوانه انداز خود گشته مگر  بچه مجنون را که حسن شوخ لیلی کرده بود  اینمه صیغی که ما داریم از جذب رست  خاک در چشمی که نشیند بر راه دوستی</p>
<p>دید و دانسته دل در عشق خوبان داد  هر چه با تو کرد ناصر جمله بر جا کردن</p>	
<p>باشد از نخت دن بر میان کباب عاشقان  وی هلاک زلف پرتاب تو با عاشقان  جنم حاکی کی تواند شد حجاب عاشقان  گرم جوان کی شوی ای آفتاب عاشقان  سبناست ما نیست کوی پیچ و تاب عاشقان</p>	<p>هست از خون جگر دایم شراب عاشقان  ای نذای خط شبرنگ تو خواب عاشقان  نسبت روحانی دارند با معشوق خود  غنچه دلها از سردی سربسزافسوده شده  در خیال زلف او از بس بخود چیده اند</p>

<p>صفحه خسارت تو باشد کتاب عاشقان          میکند در یوزده هر کس از جناب عاشقان          از سر شک تلخ خود باشد گلاب عاشقان          چون آبی روز محشر از جواب عاشقان          اگر کسی فهمیده باشد انقلاب عاشقان</p>	<p>باز آید بر روز</p>	<p>رشته شیرازه باشد خط گرد عارضت          گوهر مقصود آخر در کف او میدهند          آتش جبر گل روئی ز بس بگداخته است          بر نمی آید لب از عهد یک حرف اگر          روی خود را زود گرداند زغیر یار خود</p>
	<p>عینک صافی دلان دورین افتاده است          کی بود بعد مکان با صر جاب عاشقان</p>	
<p>پانجا خاطر ما از رخت نقاب افکن          بهار رنگ رخ نست رشک گلشن          فدی روی تو پورا نه است شمع و لکن          توان گرفت جمانه بضر تیغ سخن</p>		<p>شود دیدن وی تو چشم ماروشن          بسیر روی تو من بی نیاز از چشم          بختلی نبود شمع انچنین هرگز          بنوده است چنین پادشاه کشور گیر</p>

مرا بسیر گل و بوستان دماغی نیست  
 قدرت ز طوبی حنبت خراج میگیرد  
 زیار هر چه پاید قبول باید کرد  
 شب فراق چهار سرم رو در ضبا  
 گذردین مدارای نسیم مصرا من  
 ز دست جگر چو کیم چار و دبر من  
 چه سحر بود که چشم گشتم سازش کرد  
 مرا که دیده گریان چو ابر در زیر است  
 مرا برای وضو نیست حاجت آبی  
 سینه از طلما تست سایه زلفش  
 برای کشتن من اینمه ملاحظه است

بگو شده دل محزون نموده ام مسکن  
 بسان قد تو سروی کجاست گلشن  
 بود مشرب عشاق کفر رنجیدن  
 پیرس ای گل خندان بر اخی خاطر من  
 که هست روشنی چشم بوی پیر این  
 هزار چاک گر پاشیده است مادام  
 ر بودن من آن دلبر با یک دیدن  
 چه لازمست چو گل در بهار خندیدن  
 باشک دیده فرورفته ایم تا گردن  
 چه مشکل است بنجمهای زلف پی بردن  
 یقین بدان که حلاست صید از کندن

<p>بود محال سلامت تنغ جان کن دن          بیای یار چو میسنای ماده غلطیدن          نه لائق است بیانگ باب قصید</p>	<p>دل کم جنبش ابروی او دو نیم شده است          ازین یاده دگر لذت نمی باشد          بتار آه دل زار وجد باید کرد</p>
<p>مخسب ناصر اگر روشنی دل طلبی          شود سیاه دل از وقت صبح خواهد</p>	
<p>بسان ذره عزم سیر بالا میتوان کردن          پا دلف او صد نامه انشا میتوان کردن          چنین سی پاره قرآن مجرب میتوان کردن          رخ او را چشم جان تماشا میتوان کردن          باه از دل ولیکن عقد با واقیون کردن          کباب از دل شراب از خون جیون کردن</p>	<p>دل خود محو آن خورشید سیمایون کن          بجز تقرب میباید شب هجران بسر بردن          ورقهای دل مار پریشان کرد زلف تو          چه باشد دیده ظاهر که پند بی ادب تیش          بر فغلی کلید دیگری هر چند میباید          اگر خاطر کند میسبی بسرم آرائی بی ادب</p>



چشم از دیدن رخسار عالم تاب آید  
 دهد هر لونه شیرین تو جان دگر از بس  
 بروای عقل نامحرم نشین در کنج نویری  
 ز درگاهش بنویسدی نگر و دستان کن  
 نه پستی از غرور حسن سوی خاکسای خود  
 نیار و نشاه صافش شمار و در سر هر گز  
 زگر میباید عشقش آب کن عاشق دل خود را  
 سراپا حلقه قمری توان گردید پس آنکه  
 بعالم هر کجا نوشتی نشستی در پیشش شد  
 بتحریم نسیم بگکاهی شمع خاموش است  
 باین امید خاک راه گردیدیم مدتهاست

تماشای رخسار چون بی مجابا میتوان کردن  
 بصد جان بوسه از لعل تو سودا میتوان کردن  
 پیمین عشق سیر کوه و صحرا میتوان کردن  
 بامید عطایش دست بالا میتوان کردن  
 دگر شوخ بی پروا چه با ما میتوان کردن  
 بدو رجاء چشمش میل صبا میتوان کردن  
 زگریه چشم خود در ارشک دریا میتوان کردن  
 گلای جانب آن سرو بالا میتوان کردن  
 بنوک خار بھر گل مدارا میتوان کردن  
 یک دامن دن خاموش مارا میتوان کردن  
 نگاه لطف گاهی جانب ما میتوان کردن

<p>نکاه آشنائی جانب باقیون کردن          بدشنائی دل را تسلی تیون کردن          مواسا با سپهر بی مواسا تیون کردن          با میانی دل را در دل آسای تیون کردن          ز لنگر کوه رازین سبب بجا میون کردن          یک جانی که من دادم چه دعوا تیون کردن</p>	<p>نیز سید مرا بچکانکیما انتقد را آخر          اگر از بوسه شیرین آن لب صرفه داری          مزاج سخت گیر از سخت گیری سخت میگردد          بطاهر دیدن از چشمت بسوی ما اگر ناید          ز طغیان شرک دیده عاشق چه میبری          هزاران جان مشتاقان فدای خاک راه تو</p>
<p>بمراه نسیم صبح سوی کوی او نمان          ز خود چون نور برگ گل سفر باقیون کردن</p>	
<p>جامی بسر کشیده علاج خمار کن          راه تمام را تو بشب آشکار کن          تا ممکن است سینه خود بی غبار کن</p>	<p>گل جلوه گر شده است تو سیر بهار کن          بردار زلف را ز رخ خود بدست ناز          ایمنه که صاف نباشد چو آهن است</p>

نظاره را بدین آداب در کن	رخسار یار از عرق تاب دیکر است
یار تو از طفیل نبی کا مکار کن	نوباوه حدقیه جان و دل مرا
بگشا تو زلف و جان مرا بی سار کن	معشوق در اذیت عاشق بودم
خورشید را ز پرده دل شکار کن	مهری بگرخی بدل خویش جای ده
این صید رام کرده خود را شکار کن	یتیم بگمزن بدل صید لاخرم
پانی بخور تو چهره خود را بهار کن	قربان تو شوم بدل من بجان
از داغ عشق سینه خود لاله زار کن	گر عاشقی بسیر گلستان چه میروی
بگیره نگاه لطف باین خاک را کن	ای شهسوار حسن که مغرور میروی
این راه را که کشته توانخت یار کن	پیکانه وار میگذری ز آشنای خود
خواهی رسی سپار تو از خود کنار کن	این همتی تو سدره وصل بوده است
زنگ پریده را بفک شمسار کن	بردار پرده از رخ چون آفتاب خود

<p>خود را چو ماه نو بریاضت نزار کن  صبح بهار را تو با خوشکوار کن  ساقی علاج من بی خوشکوار کن  تکین گل نگاه تو بر شاخسار کن  این شیوه را بنحاطر ما اختیار کن  حرفی که گفتیم تو بامتبار کن  افسرده پای ما بکمر استوار کن  هر جوهری که هست بتو آشکار کن</p>	<p>خواهی بپیکد و همیشه شوی چون به ساق  ساقی بریزد و قدح ما شراب را  در دسرخمار مر تلخ کام کرد  بریزن یکی همسز شود اقدار کن  داریم التماس نگاه بی کن بغیر  جز راستی شعار ندانند عاشقان  گر عاشقی چو کوه تو خود را بدست عشق  هر جا بقتل آن سخن سنج بوده اند</p>	
	<p>ناصر پیا گفت صاحب بکن عمل  خونی که میخورم بدل روزگار کن</p>	
<p>بتار نامه که آموخته است نالیدن</p>	<p>بدو شمع که آموخته است پیمیدن</p>	

ببین در آینه خود را بجای گل دیدن

کشیده ساغر صبا بسزیه غلطیدن

بسان دود شمع کشته پیچیدن

بگرد شمع رخ روشن تو گردیدن

مرا که هست میسر جمال تو دیدن

بود بگوهر شهوار نیک سپیدن

مراست شوق بدل همچو بسزیه بالیدن

بهر دو پای کسی هر دو دیده بالیدن

بنوک خار سوز خم سیننه خاریدن

مرا چو سپید بر احوال خویش لرزیدن

بود مراد لم حرف غیر نشیندن

مرو بصحن کستان ای گلچیدن

ازین زیاده چه کیفیت بهما بود

بفکر طره زلف تو حال عاشق صحت

بزم کار من اینست همچو پروانه

قد بیدیده من گل اگر به پشم گل

کسی که نسبت دل میدهد بقطعه لعل

کجاست ابر کرم مایه ابیاری او

اگر نصیب شود افتخار جاوید است

مرا بدامن صحرا چه لذتی خاص است

ز ترس کرده خود روز و شب بهمین کار

شوق تو حرف مرا یانه اختیار است

بهر کمال زوالی زبس معین هست

چومه تمام شود لازم است کاهیدن

## ایضاً

از بس بود ز چشم کسی گفتگوی من  
باشد بطبع نیک و بد خلق سازگار

مست است هر که گوش کند بای موی من  
از بس که همچو آب روانست جوی من

از راه علم هیچ گویم بروی او  
هرگز باین دامن نکند میل خاطر من

بر کس که حرف سخت بگوید بروی من  
وصلش بود بر سرد جهان آرزوی من

یک قطره آب را شواغم فرو برم  
خونی که بود در دم آندیده برفشانند

گردیده است گریه گره در گلوی من  
خالی شده ز باد لعلی سبوی من

هر عضو من بذر تو مشغول بوده است  
تا از نما بر آمده آمد مقابلمش

گویا شده است همچو زبان موی من  
گردید آب آینه از ساده روی من

ناصر جواب آنغزل صایبت آن

صد عنایب مست شد گفتگوی من

<p>شکلات جاسم دویندی</p>	<p>هر کس چو ششم زمی شد سرشار تا بگردن در خاک می نشیند ناچار تا بگردن</p>	<p>غزل درین شهر مهر</p>
<p>در خون دل نشستم بسیار تا بگردن از سبزه سبز پوش است دیوار تا بگردن بنشست در دل من سوغات تا بگردن در بحر می درآیند یکبار تا بگردن از عنقت طیبیان پستار تا بگردن در جوش خون نهان شد هر خار تا بگردن از جیب من برآمد صد خار تا بگردن دارد زمار زلفش زمار تا بگردن آینه است خورده زنگار تا بگردن</p>		<p>در باغ آفرینش ما همچو گل شکفتیم فصل هب آرد گلزار را مبارک تا از کان ابروی تری نهد آشوخ مانند پاکبازیم مستان بگفته ما یار بباد چون من غرق محیط خلعت از بس که پای سیم گریه آبله ریزد تا در ره تو گشتم چون شمع گرم بشکیر آن کافر می که من هم کافر شدم غمش در حسرتی که باشد ناصر غباری</p>

<p>دست کسی که در صحنه نخورد و در صحنه نخورد و در صحنه نخورد و در صحنه</p>	<p>حیران نشست آینه در انتظار حسن از جوهر است در دل او خار خار حسن</p>	<p>عزل نمودت بشع بهر صاحب بار از جبهه بهر صاحب بار از جبهه</p>
<p>شد مدتی که گشته ام آینه دار حسن آخر خط تو میشکند اعتبار حسن بر زمین یکی حسرت شود اقدار حسن باشد خط سیاه تو ابر بهار حسن سروی چنین نخواسته از جوهر حسن مشاطه بسته است ز خونم نگار حسن عقد کبر نمود و چشم شمار حسن پوشید سبز خسر و عالم دار حسن گر آرزوی تست که گردی و چار حسن</p>	<p>حیرت فکنده است مراد و یار حسن باید شمرد صحبت عشاق مغتنم باشد شکوه گل بسر شاخ پشتر روی شکفته است گل گلزار خوبی است قد ترا بن زود آ آفریده اند غافل ز حال بسمل خود و ایقده رباش دیدم ترا و گریه شادی فرو گرفت خط نیت گرد عارض او از پی شکار آینه سان دل تو ز آهن بهم رسان</p>	



<p>مانند لاله حس که شود واغدا حسن          در دل شکسته است مرا خار خار حسن          جا کرده ام چو شبنم گل در کنار حسن          آمد بنام جبهه گر آن شهسوار حسن          گردیده است هر که چو ما خاکسار حسن          موزون قفا ده آب و هوای دیار حسن</p>	<p>در عاشقان سوخته دل سرخ ز شود          چشم تیزه جوی تو ای شوخ از مرده          تا چشم دل زگرده بس پاک کرده ام          یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار          آخر بزرگ سرمه چشمی رسیده است          هر سبزه اش بسرو هسی ناز میکند</p>	
<p>بسم الله الرحمن الرحیم          الحمد لله رب العالمین          انما نحمدک بما ندرک          انما نصلی علیک          انما نصلی علیک          انما نصلی علیک</p>	<p>هر جا که بود صید زبون شد امید او          گردیده است مادل ناصر شکار حسن</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحیم          الحمد لله رب العالمین          انما نحمدک بما ندرک          انما نصلی علیک          انما نصلی علیک          انما نصلی علیک</p>
<p>مرشد کامل است محی الین          رحمت شامل است محی الین          خسر و عادل است محی الین</p>	<p>پادشاه دل است محی الین          فیض او سایه است در عالم          کشور معرفت از او آباد</p>	

عشق ز حاصل است محی الدین	عشقبازی مُستلم است باو
ابر در یاد است محی الدین	فیض او شامل وضع شریف
بخند واصل است محی الدین	دو گردان باو رجوع کنسید
بخت در باذل است محی الدین	گنجما بر سر جهان افشاند
نفس را قاتل است محی الدین	نایب شاه ذوالفقار بود
بخند شاغل است محی الدین	دامن افشاند بر سر دینا
عالم عامل است محی الدین	رونق آساری مسند تقوی
جوهر قابل است محی الدین	بجملات پیکران موصوف
سوی حق مایل است محی الدین	روز لذت این جهانی تافت
از خدا سائل است محی الدین	دولت عمده بجز معتقدان
خسر و باذل است محی الدین	هر چه خواهی ازو طلب نما

<p>چهارشنبه شعبان ثلثه عجمی تغایر نوروز اعمال سوره سوره نوروز</p>	<p>شمع راه هدایت محی الدین بخندار نهماست محی الدین</p>	<p>عزل چارده شب باد مطلع و صبح حضرت عشق قدح</p>
<p>تارک با سواست محی الدین اعظم اولیاست محی الدین خلف مرتضی است محی الدین صبح روشن لغاست محی الدین مالک ملکهاست محی الدین درد هارادواست محی الدین خازن کنجاست محی الدین شعرا مقتداست محی الدین گوهر بی بهاست محی الدین</p>	<p>مخوذات خداست محی الدین پیشوای مقربان خدا نور چشم جناب مصطفوی اقاب سپهر عز و علا هست محکوم او بلاد الله بریدن او گزندی نیست هر که هر چه خواست محی ساک مسک طریقت حق بحر بی منتهای عرفانرا</p>	

	<p>فخرارض و سہاست محی الدین از نظر کیمیاست محی الدین واقف سرمایست محی الدین</p>		<p>مطمہ ذات حضرت چمن سوی بر قلب دید زر گردید عزات عرض حال بی ادبیت</p>	
<p>عشق شہان المصطفیٰ عشق شہان المصطفیٰ عشق شہان المصطفیٰ</p>	<p>وصف او نیست قد من ناصر بجہر بی منتہاست محی الدین</p>	<p>عشق شہان المصطفیٰ عشق شہان المصطفیٰ عشق شہان المصطفیٰ</p>		
	<p>حامی عاجزان شہاب الدین سرو باغ جنان شہاب الدین مقبول مقبلان شہاب الدین گل گلزار جان شہاب الدین خسر و خسرون شہاب الدین آسمان آسمان شہاب الدین</p>		<p>پادشاہ جهان شہاب الدین جہذا قمرینی کہ بندہ اوست سرو سر کردہ عزیز است بوی او روح پرور عشاق سلطنت بخش پادشاہ نشان شمسہ بارگاہ او خورشید</p>	

	<p>حامی غازیان شهاب الدین آسمان آشیان شهاب الدین</p>		<p>حامی اهل کفر و بخت نبوی شاهباز بلند پرواز است</p>	
<p>نفس از چهار در تپ نفس از صاحب شیب نفس از صاحب شیب نفس از صاحب شیب</p>	<p>نسب است منتهی ناصر بامام زمان شهاب الدین</p>	<p>نفس از صاحب شیب نفس از صاحب شیب نفس از صاحب شیب نفس از صاحب شیب</p>		
<p>ازین خورشید عالم را منور میتوان کردن با کسیر قفاعت خاک از میتوان کردن پر و بالی میا چون بماند میتوان کردن دل و حسی غزالان را منخسیر میتوان کردن در کزنگها مپا پر شود مشیت میتوان کردن سخن از زلف مهر و بیان چسان میتوان کردن جهانی را بوی خوش معطر میتوان کردن</p>	<p>بلوغی سینه را چون صبح انور میتوان کردن رفیض بی نازی قطره گوهر میتوان کردن بزم آتشین و بیان اگر رفتن هوس باشد چو خون و حشمت سرشار گراز خویشین دار اگر باشد نمک از خنده لعل او بزخم دل زود و آه در چشم کواکب آب میکند اگر خون بوحشی در دل سان آهوی میکند</p>			

<p>که روشن خانه را از هیض منظر می توان کردن          دل آئینه دار خود مگر در می توان کردن          چرا اندیشه بزرگ متقدر می توان کردن          ز شمع آه محفلا منور می توان کردن          یک آئینه رو خود را سکنده می توان کردن          دماغ ما ازین عطر معطر می توان کردن</p>	<p>دل پدایخ و ایم بی نصیب از نور میباشد          قائل کن ز اشک حسرت دینای بی حاصل          ز خون آسمان سر روز بی سرپوش قتی          اگر یک ذره دلگرمی ز درو عشق با بد دل          رفیض عشق میگردد هیسر پادشاهها          نمی آری صبا عمریت بونی از سر زلفش</p>	
<p>چرخ از نور زینت          شمع از نور زینت          شمع از نور زینت          شمع از نور زینت</p>	<p>گندار حسن گر خواهی نشستن خوش را          همان شب نم گل پاک گوهر می توان کردن</p>	<p>چرخ از نور زینت          شمع از نور زینت          شمع از نور زینت          شمع از نور زینت</p>
<p>کامیاب از دولت دیدار میباید شدن          حیف باشد که لنگر دار میباید شدن          کوچه گیر خانه خمار میباید شدن</p>	<p>پنجم شب نم دیده پذیر میباید شدن          در پابانی که همچون برق میباید گشت          اگر دمار صحبت مسجد شینان پدماغ</p>	

هست نزد شوکافان عروۃ الوثقیای دین  
 از جادو و راست ای نازک بدن مانند گل  
 هستی موهوم سدره مقصد گشته است  
 از گرانجامان نمی آید سرفرازند وطن  
 کردن جمعی بهوسن باشد درین عالم ترا  
 دل شکستن تا کجا ای معظمان از حضرت سحبت  
 محرم خاموشی بلبها میگذارم چون قلم  
 منت سنگ علامت ابر باید گرفت  
 نیست بار عافیت در در چشم مست او  
 هر که گفت اربا کردار باشد همزمان  
 خانه ماصر زبان طوطیان بنهند

کافر زلف سیاه یار میباید شدن  
 بی محابا بر سر بازار میباید شدن  
 ناتوان از خویشتن پزیر میباید شدن  
 همچو بوی گل ز خود بسیار میباید شدن  
 نخچه دل بسته گلزار میباید شدن  
 در شکت گنبد دستار میباید شدن  
 تا بکی گفت اربی کردار میباید شدن  
 بعد از این در کوچه و بازار میباید شدن  
 همنشین با مردم بسیار میباید شدن  
 سماع گفثار او بسیار میباید شدن  
 عاشق این شکرین گفثار میباید شدن

<p>در چهار دست و پنج پا در هر یک از این دو طرف در هر یک از این دو طرف</p>	<p>ای باد صبار سر کوشش گذری کن از حال دل خون شده من خبری کن</p>	<p>منزل از نودیت در هر یک از این دو طرف</p>
<p>تخم عملی رنجسته فکر ثمری کن این باوک پیدا د بکار جگری کن اوضاع جهان را تا باطل فطری کن رو بندگی سروددی خوش کمری کن ای آه درین سنگ خدا اثری کن در شیر خود از طاعت شیرین شکری کن شیر زده او را قحب از نظری کن بچند بجان خد دست روشن گمی کن قطع نظر خویشتن از درد سری کن</p>		<p>این شست بخار تو بود مزرع عقبه ای شوخ هوای مفسکن تیز نگه را بر هر چه نگاه تو فد سهیل سپندار در تازه نهالان من لطف کمر نیست هرگز دل آفتوخ نگر دید ملایم پیری و ترافیت ازین عمر حلاوت پاشید زهم از اثر موج نسیمی گر سیطلی جان مصنف از کدورت جز دوست خیالی که کنی در دست</p>



<p>چون مهر جاشاب بعالم سفری کن  ای ناله تو بر خیزد و تماشای اثری کن  هر جا که فتره بتا پنهان گذری کن  ما نخب بران از غایت خبری کن</p>	<p>خواهی که بدست تو قد دامن می  فیض سحر از دست مدد از سر غفلت  بر گام به پیش قدم خویش توان دید  ای رهبر تو فستیق ندانیم کجائی</p>	
<p>سینه سخن از بیان سیر  سینه سخن از بیان سیر  سینه سخن از بیان سیر</p>	<p>ناصر سخن طسره او دور و درازا  در وصف دهانش سخن مختصری کن</p>	<p>سینه سخن از بیان سیر  سینه سخن از بیان سیر  سینه سخن از بیان سیر</p>
<p>ابروی خویش پاشیدن نمی آید ز من  پمجا با سوس او دیدن نمی آید ز من  از رخ او چشم پوشیدن نمی آید ز من  چون جرس سپوده نالیدن نمی آید ز من  در فراق یار خواهد نیدن نمی آید ز من</p>	<p>چون گهر خاک فلفلیدن نمی آید ز من  نی ز لعلش بوسه بر چیدن نمی آید ز من  گرچه دارد چشم پوشیده از من آن پوفا  نال می دزدوم بدل در راه عشقش از آوا  کارین اشتر شماری در شب هجران بود</p>	

گر گلو سوز است نعمت ما سے الو جان  
 در دل دریا چو گوهر شمع مجیب آورده ام  
 در درازمنت درمان گوارا کرده ام  
 آتشین دوشی مرا پروانه خود کرده است  
 زندگانی می کنم چون لاله با داغ جگر  
 چشم من بر عیب کس هرگز نیندازد نظر  
 ظلم باشد پیش جانان چشم را بر هم زد  
 فرش راه از خاکسار چمن زمین گردیم  
 خوب و زشتی از نگاهم نیست از فیض جنون  
 هر چه آید بر سر از شمشیر قاتل رایم  
 شمشیر را از پیشه خونخوار هرگز نمیست

چون مکن بر شهت خسپدن نمی آید ز من  
 چون کف پمغ جو شیدن نمی آید ز من  
 صندلی بر جبهه مالیدن نمی آید ز من  
 بر سر هر شمع گردیدن نمی آید ز من  
 چون گل سپرد و خندیدن نمی آید ز من  
 گر چه عیب خویش پوشیدن نمی آید ز من  
 این کف افسوس مالیدن نمی آید ز من  
 چون فلک بر خویش مالیدن نمی آید ز من  
 نیک و بد چون عقل سپردن نمی آید ز من  
 گردن تسلیم بچیدن نمی آید ز من  
 از صف دشمن هر اسیدن نمی آید ز من

<p>کاسه از هر دست لیسیدن نمی آید ز من          کوه تمکینم خرموشیدن نمی آید ز من          در بدر چون مهر کردیدن نمی آید ز من          در ره سیلاب خسیدن نمی آید ز من          در دل خود ناله در دیدن نمی آید ز من          دام زیر خاک پوشیدن نمی آید ز من          استین گبر مالیدن نمی آید ز من          غیر دامن هیچ گلچیدن نمی آید ز من</p>	<p>کاسه لیس خانه پسر منان کردیدیم          کی روم از جای خود از شور و غوغای قریب          زرد روی عاقبت از هر زه گردی گل کند          سیزند سیل حوادث موج انچاشش جهت          من پسند شوخ چشمم مگر عشاق را          حرف ته داری نیکویم بکن بھر فریب          اگر چه دستم نچه خورشید را پیچیده است          در گلستان جهان کز خار حسرتها پر است</p>	
<p>بدر چون مهر کردیدن نمی آید ز من</p>	<p>دو جگر از آه ناصر رهنما افکنده ایم          کوه چون سرهاد کاویدن نمی آید ز من</p>	<p>بدر چون مهر کردیدن نمی آید ز من</p>
<p>صد بیابان از خرد پیکانه میسباید شدن</p>	<p>نوبهار آمد و کرد دیوانه میسباید شدن</p>	

در تماش و صل صابنخانه میسباید شدن

پخود آن جلوه مستانه میسباید شدن

واله جانازی پروانه میسباید شدن

گر سلاسل این بود دیوانه میسباید شدن

خاکسار کوجه میخانه میسباید شدن

بهر بچب امروز همچون دانه میسباید شدن

بایسجا بر فلک پنجاه میسباید شدن

بر سر بازارها افسانه میسباید شدن

طهره زلف سخن راشانه میسباید شدن

از برای مصلحت ویرانه میسباید شدن

بی رینا زار شیشه و پیمانه میسباید شدن

کعبه و تخانه سنگ استمانی پیش نیست

چون خزانان میشود جای عرق میچسکد

از بزرگ خاست شور غنچه لب از جو رگل

زلف جهانان دید تا پیر فریاد پتیب گنت

حسره که می آید گدا انچه تو انگر میرود

گر بدلداری که فسرده نخل بار آور شوی

خوش را باید ز اسباب تعلق وار هاند

حاصل دیوانگیهای که رسمی بوده است

چون قلم زغم نمایان بر جگر داری آگ

هر کجای گنج مراد می هست در ویرانه است

پنجونم از باد خود میستوان سرشار شد

تا که کردی ز نفس باقیست پروردی از شکست خود با و بخانه میباید شدن

<p>سخن از کلام بندوی از کلام نصیح از کلام تذکره از کلام</p>	<p>ساعت چشم سیاه آن بی در گردش است ناصر از هوش و سر و پگاه میباید</p>	<p>عزای از دست نصیح از صاحب تذکره از کلام</p>
---	---	---

<p>در گلی رنگ و فانی بزودی مکن از پریشان نظری دیده بجز سوی مکن بیج جاعس نم سفاک سر آن کوی مکن می کشد دامن دل هر چه بان خوبی مکن اعتماد انیمه بر قوت بازوی مکن جگر تشنه سیراب با این جوی مکن در کمان ناوک پید ترا زوی مکن پیش آن چشم سیرف ز آهوی مکن</p>	<p>بتهامای گلستان جهان روی مکن همچو آینه مشو مایل حسرتشالی دولت هر دو جهان در دران حلقه زده است ای جهان گذران قابل دل بستن نیست پشته دو در آورد ز منفسر فرو میزند آب بقا موج ز تیغ تو که گفت خون صید از سر افکاک گذر خواهد کرد سر بصر از ده کیست میندانی تو</p>
---	---

پیش صاحب نظران عالم فانی شی است  
لائق حلقه آن زلف بود این گوهر

خوش را از غم دنیا دنی موی مکن  
دل خود در خم چو کان دگر گوی مکن

چو زینت تیغ کجک  
نخندد بد ناز غاص موز  
شیرین لاله

همچو آینه مشو چشم پریشان ناسر  
هر چه جز دوست دهد روی آزدی مکن

موضع با بود پند زردان  
کاو در صحن جان خاص زینت  
زیب

بدست ناز تا آینه ز بگرفت آن خود پین  
کشاده دست تاراج دگر در بوستان گلچین  
شکوه پادشاهان در سواری پشتر باشد  
نیز از چنان در فسان آن آفت جانها  
زافسون محبت جنتت شکل بود گشتم  
نیز از چنان صحبت بر آید سخت برتر سم  
با ه و ناله افتادیم ما هر دو درین گلشن

گلستان دگر ایجا کرد و از جلوه رنگین  
نذار دپروت هیچ شرم از بلبل مسکین  
دهد عرض تحمل حسن مالا دست او برزین  
که از خون شکاری تیغ او هرگز نشد رنگین  
پری در شیشه می آید بسا و در ز نیشین  
که سن دارم دلی چون شیشه او دارم دل سنگین  
من شنید از دست یار و از گل بلبل مسکین

<p>آریستند از جامی سرودگر که بایکین</p>	<p>دل عارف ز جوش غم بنای صبر بر دارد</p>	
<p>نفس ناپسند در حقیقت خلقت خاص است</p>	<p>قیامت میشود بر پا چون قامت بر فراز پاساید دل با صرد می ای سر قد بنشین</p>	<p>نفس ناپسند نفس ناپسند نفس ناپسند</p>
<p>واکند سوزن ثمرگان گره مشکل من گر شرف خانه خورشید بود منزل من نیست جز هستی موهوم دگر جای من دل من مایل او جسم دل او مایل من گر می جذبه خورشید کشد محمل من در پی خون که گردید دگر قاتل من مزرع حقیقت ندانم چه بود حاصل من ساغر باد به سازید زشت گل من</p>	<p>هست از دولت چشم تو گشا و دل من شمع زخار که افروخت دگر محفل من صین دریاست جایی که ز سر میگذرد طرفه بطعی است میان من و نام خدا گرچه من شبنم بی بال بر این باغم تیغ درد دست غنچناک برون آمده است حیرتی دارم و از کار دگر آزادم کشته چشم میست نگاری شده ام</p>	

<p>مخلی سینه ما صبر چه تجلی زار است          داغ سودای که افروخت چراغ دل من</p>	<p>مخلی سینه ما صبر چه تجلی زار است          داغ سودای که افروخت چراغ دل من</p>	<p>مخلی سینه ما صبر چه تجلی زار است          داغ سودای که افروخت چراغ دل من</p>
<p>نظاره سیر میکند اینجا بهار حسن          چشمان آبدار بود چشمه سار حسن          بنو دلی برنگ تو بر شاخسار حسن          ما کرده ایم خرده جانرا شمار حسن          زلف سیاه فام تو بر بهار حسن          هر سینه که میشود آئینه دار حسن          روشن گهر چو شبنم گل در کنار حسن          هر سینه که سوخت شد از شرار حسن          زین پیش آفتاب چه کند شهسوار حسن</p>		<p>بی عارض تو آئینه بی غبار حسن          الهامی داغدار بود لاله زار حسن          ما سیر این حدیقه مکر نموده ایم          در عاشقی ز خویش گذشتن بود کمال          اصل لب تو غنچه و رخساره تو گل          ایمن بود آفت زنگ سیاه کار          بی چشم زخم نام خدا جای میکند          چون صبح آفتاب برون آورد ز جیب          خورشید را محلقه قرآکی است</p>



<p>اخریدت عشق قداحتی ما حسن</p>	<p>این دام را تصرف خاصیت در شکار</p>	
<p>شهرستان در غلوه خا عتیبایا در جوم بیت</p>	<p>چیزی که میخرند بخوابش همین بود ناصر بر تناع و فادور دیار حسن</p>	<p>شهرستان بیت</p>
<p>شمع سان گریان ز تاج زر نیباید شدن تا توان گشتن پسر خنجر نیباید شدن زیر گردون در تلاش پر نیباید شدن از گرانی کوه بالنگ نیباید شدن در تلاش ملک اسکند نیباید شدن تا توان نزدیک اهل زر نیباید شدن تا توان عشب شدن گوهر نیباید شدن بی نصیب از چشمه کوثر نیباید شدن</p>	<p>در شستان جهان سرور نیباید شدن گرشوی تو مرهمی شتر نیباید شدن چاره غیسر از صبر نبود مرغ را اندر نفس بار خود تا چند بر پشت زمین انداختن تا توان با کنج عزالت از توکل ساختن رشته را حاصل بجز کاهش نباشد از گهر بوی حسن خلق عالم در خسته میکند دور ز رخاش توان لطف ساره را سیرب کرد</p>	

همچو موران در پی شکر نیباید شدن

همچو افیون با خسان خوگر نیباید شدن

در جهان غار زبان آور نیباید شدن

چون جناب پوچ بی لنگ نیباید شدن

تا توان گشتن ششراغ نیباید شدن

تا توان گشتن صب با صر نیباید شدن

در صف عشاق بی محضر نیباید شدن

پیش لعاش نایل ساغر نیباید شدن

تا توان عمان شدن گوهر نیباید شدن

تا توان گشتن کباب اینر نیباید شدن

پنجر از عمو داین مجسم نیباید شدن

در نظر با آدمی را حرص می سازد حقیر

گرچه ظاهر دوستی دارد باطن دشمن است

می نقد در دست هر کس را به آتش میند

در دل دریا چو گوهر سه نشین کشتن حوش

مفت سیالک در فنا هر چند چالاک کند

یک بدرادر هوا گشتن توان منظر داشت

در قول را بمهر داغ نیباید رساند

ماه را و قری نباشد گر بر آید آفتاب

بی وصال مهربانم قطره آبی نیست

فرقها در نچه و خامست در پیش نظر

سوختم در سینه دل را تا ترا که کنم

از وصال مهوشان لاغر نمباید شدن

پدل از کم بودن شکر نمباید شدن

از چهره فارغ و بحسرو بر نمباید شدن

یهنکه در شکوه اشتر نمباید شدن

پرزغور از سایه افش نمباید شدن

همچو داغ لاله احسب نمباید شدن

یک نظر غافل از آند لب نمباید شدن

تا توان سوی بدی رسب نمباید شدن

یکقدم پیش و پس رهسب نمباید شدن

بر نشاط اینجهان ششدر نمباید شدن

از لجاجت حلقه سر نمباید شدن

رشته را از قرب گوهر ننج باریکی رسد

در شکست و فتح پیش و کم برابر بوده است

گر لب خشکی و چشم تر میسر گشته است

سیر و دوران فلک در اختیار دیگر است

هست در بال جهان آخر و ورق گردانی

دیده گردون منگسار است هرگز آشکار

گاه باشد گوشه چشی کند از التفات

باز پرس مقتدی باشد ز بس از مقتدا

شرط سالک صیت با پر پایی باوی داشتن

شش حبت است باید مهره از آن نمود

از توکل بر در حق باش تو ثابت قدم

<p>در تماشای منصب سخنرین باید شدن          در تماشای خط محو رنیم باید شدن          خود بخود اندر قسم از درین باید شدن          در تماشای حلیه روزیو رنیم باید شدن</p>	<p>ار تعلق جاه و دنیا پست تر باشد ز جاه          کی کند طول امل سر رشته عمرت در          دیده و دست افشاندن بچ از احمق است          عیب مردانست تقلید زنان آگاه باش</p>	
<p>بای دیده خاص منوع          بای که چون آن در یاد یاری          درین دنیا</p>	<p>سخت          ما صحرایین میرزا صایب ما          یک قدم از خود برتر نمیباید شدن</p>	<p>غزل نذرده پست          غزل نیکان حال          غزل نیکان حال</p>
<p>چقدر قدر خود فسزودم من          ذره بودم و فسزودم من          نقد جان پیشکش نمودم من          این سخن از لبش شنودم من          در گلزار آرزو گشودم من</p>	<p>جهنم بردر که تو سودم من          تا بخرش نطنر گشودم من          چشم تا بر رخس گشودم من          در عدم نیز آیموان هست          سیند بشکافتم بشمیش</p>	

خویش را از میان بودم من	پرده روی یار من بودم
از وجود تو در وجودم من	قطره ام محو شد بدربایت
سرب این آستانه سودم من	در دماغم خیال اوج گذشت
سیر این گلستان نبودم من	نیست بوی وفا بهیچ گلگی
تا زلفش گره گشودم من	سایه نشان جانفسر قوادام
زنگ ازین آئینه زدودم من	دور کردم ز دل کدورتها
جبهه تا بر در تو سودم من	همچو خورشید خود نمانده است
هر قدر کاستم فرودم من	مهر او چون بلال ساخت مرا
عشق چون آتش است خودم من	سوختم هر قدر شدم خوبو
گوی دل از میان بودم من	خم زلفش بروی او میکفت
رفته هر کجا تو بودم من	سایه آسا ملازمت باشم

<p>بسته پوفا نمود من عاشق حسن یار بود من</p>	<p>از چه زلف تو کرد زنجیرم هیچ از من نبود نام و نشان</p>	
<p>بناخ و دار و درم زانجا و معالجه عیبی زب زبیت</p>	<p>ناصرین دولت خدا داد که دل از عاقلی ر بود من</p>	<p>غزل در از این زین غزل نیکان</p>
<p>تا بخورشید بر شوق رسا محل من از نسیم تو شود و اگره مشکل من تا توان گشتم و چشم تو نشد مایل من نیست جز عالم تسلیم دگر ساحل من ناخنی کو که گشاید گره مشکل من چشم خورشید جئاتاب بود منزل من زسد رنج الهی کف قاتل من</p>	<p>ذره سان گرچه بود روی زمین منزل من پتو کا شانه من غنچه صفت تنگ فضا ربط هم جنس بهم جنس بود حرف غلط آب شمشیر نگاهت چه بلا طوفان کرد از خدا می طلبم گوشه ای روی تیان اخر نجات بلند است مرا چون شبنم اگر شدم بسمل شمشیر جفا باکی نیست</p>	

<p>بدل خویش جو گرداب بود منزل من          بنود کم ز رک جان نگر سائل من          در فراق کف انوسن بود حاصل من          یکشد تا سر کوی تو صبا محل من</p>	<p>بنود سیر من از دایره خود پسرون          مایه زندگی اهل گرم فیض سناست          مردم چشم بهم دست ز شرگان سایید          اثر جذبه عشق است که چون نکت گل</p>
<p>غزل          کاش آن غنچه محبوب شود بایل من          کاش آن غنچه محبوب شود بایل من</p>	<p>همچو بلبس بچمن گرم فغانم ناس          کاش آن غنچه محبوب شود بایل من</p>
<p>منصور شد لطف من خدا شکر دکن          رو کرد هر طرف به غزال شکر دکن          زانرو شده خجسته تقاضا شکر دکن          از نزه پای حلقه ربا شکر دکن          کوهی بود مهیب صد شکر دکن</p>	<p>افراشت هر طرف که لوالشکر دکن          فتح و ظفر مقدمه بجیش او بود          شاهنشیش ز چهره گرم است افتاب          آورده است حلقه افلاک بر زمین          دل میرود در صولت او خصم رازد</p>

گر دیت ستقیم تو اشکر دکن

دارد بکف زینره عصا اشکر دکن

باشد همیشه فتح نوا اشکر دکن

منصور بر عدد و همه جا اشکر دکن

پامال کرد همچو خنا اشکر دکن

بنگر تو از کجا بجای اشکر دکن

دارد ز بس نشان دعا اشکر دکن

دایم بود بطنل هما اشکر دکن

در دیده است جلوه نما اشکر دکن

بهر سیت پر وسیع فضا اشکر دکن

گر دیده ستعد بغز اشکر دکن

مالیده است نخبه بهرام چرخ را

از بگردن سحر سیه مار و کفر و شرک

چرم بر بر خویش بگوشش کشیده چرخ

آیات فتح جلوه طراز از نشان او

خون تکبر همه اعدای تیره روز

از کثرت سپاه ظفر صف کشیده است

هر که قلب خصم زند منهرم کند

با سایه اش سعادت و اقبال لازم است

تا هر کجا نگاه کسی کار میکند

هر ماهیش ببال ظفر موج میزند

در راه حق پیروی حضرت رسول



دشمن چو کاه و کاه بر باشکرد کن

گر دیده است قلعه کشا شکرد کن

دارد بکیش تیر قضا شکرد کن

از فضل حق صباح و مسا شکرد کن

حضرت قرین بر زوغا شکرد کن

از همت رسول خدا شکرد کن

چون لب بران شوخ ادا شکرد کن

آراسته است از نجا شکرد کن

دایم بود بجز خدا شکرد کن

باشد بفتح جلوه نما شکرد کن

دارد مدد ز شیر خدا شکرد کن

سیا و ضعیف را بسوی خویش میکشد

دارد کلید فتح بدست یلین خویش

جان بر ز پیش او نشود خصم تیره بخت

این همیشه با در چشم بد حسود

فتح و ظفر دو اسپه رود در رکاب او

مقدور ساخت فرود کفر و ضلال را

از نینزه نگاه و در باید حریف را

کلکم شریف شد ز پیمان شرفش

باشاه و با وزیر و سوار و پیاده اش

تا آفتاب جلوه طرازت بر سپهر

ناصر بر طرف که کند روی فتح او

غزل نیت درین  
غزل حضرت خواجہ نظام الدین

تا پرده افکند از چپه جهانان  
گشتند حیران آنینده رویان

موضع  
بند خنجر و جوی و شاد  
نیت نیت مطالع  
درین غزل

چنگست مطرب صبح بهاران  
از باد و آیشوخ تا چهره افروخت  
تا جلوه کردی از راه شوخی  
دو صحن گلشن کردی خمی  
رقه است از دست جمعیت دل  
گشت ایمدش سر سبز گردد  
اشب از آن روی بر تو فاشده است

وقت سماعت ای می پرستان  
ناچار دل شد ز آتش پرستان  
محو تو گردید چشم غزالان  
پای تو بوسید سر و گلستان  
اشفته کرده است زلف پریشان  
هر کس که گردید چون ابر گردان  
ایده گشته است برگ درختان

غزل از روی  
در نیت غزل خواجہ نظام الدین

ناصر ز غما از او گشته است  
هر کس که دیده است روی مجبان

موضع  
بند خنجر و جوی و شاد  
نیت نیت مطالع  
درین غزل

چران نمودند آینه رویان  
 از بس بمرست سودای لغت  
 گرد سر او پروانه گشتیم  
 دستیم از باغ کنج نشستم  
 گرد غذاش تا خاطر آمد  
 در گل نبوده است بوی وفائی  
 اهلها کردیم در دول خویش  
 تا چند باشم در کنج خانه  
 روی شسته است چون صبح  
 یارب امان ده تا باز بیند  
 این میت حافظ و روزبان شد

آشفته کردند آشفته رویان  
 بسیار دیدیم خواب پریشان  
 تا روی او شد شمع شبتان  
 صلحی نمودیم با غدیلبان  
 گردن نهادیم بر جزو فرمان  
 حرفی شنیدم از غدیلبان  
 درد در گردان ما ز طیبسان  
 ما را خوش آمد سیر یابان  
 زلف سیاه است شام غریبان  
 چشم محبان روی جیبان  
 تا دور گشتیم ناصر زیاران

<p>بند ناز مغرب سوری بکار آن زاده شری تو جواد دارا بکار آن زاده شری تو جواد دارا</p>	<p>گر تو گردند و شش غزالان پای تو بوسند نازک نهالان</p>	<p>خسرو زلفت بیت طبع می شب سینه بیت طبع می شب سینه</p>
<p>هر جا نشینند صاحب جمالان سودا فروش ست چشم غزالان گردید سر شش نازک خیالان غافل شستند آسود و حالان</p>	<p>از بجز تسکین دل های نالان</p>	<p>ز شک بهار گلشن توان گفت نقد خرد را ماصرف کردیم مصراع نوزون قدر شایس کردیم سیمی جانی رسیدیم بخشائی آن ز کس سره سارا</p>
<p>در خلوت نجیب سینه ز بس در زینت از بس سینه</p>	<p>شعری که گل کرد از طبع ناکر گردید مقبول در کین خیالان</p>	<p>خسرو زلفت زین سینه زین سینه</p>
<p>بیتغ تیز دل خویش را فکار مکن مرا بخار سر راه اشرف ار مکن</p>		<p>نگاه شوخ بزار آن نگار مکن تغافل انیمه از بصر صیبت سنگین دل</p>

تغافل ز چنین شوخ زنجبار مکن	دمی که رفت چو تیر سیت از گمان بسته
بسان آینه غمازی خستیار مکن	سیاه روی شود عاقبت ز رنگ پیرین
که منع کرد بصحری دل شکار مکن	چرا بجلوه نمی آید آن شکار افکن
جدائی از می و مطرب دین بهار مکن	رگ هو از رگ برگ گل شده رنگین
چو شمع گریه و سوز خود آشکار مکن	نهفتند در بدل درد و داغ عشقش را
توزینهار سخنانش اعتبار مکن	صلاح ظاهر و باطن هر چه که پیداست
ازین محیط طلب در شاهوار مکن	بغیر سنک حوادث متاع گردون نیست
ز خار خار بهوس سینه را فگار مکن	چو برگ لاله بدل داغ عشق را جاد
نظر بسبزه دامان کوهسار مکن	ز باد بهوش ربایست در هو زاهد
بهار در نظر غد لیب خار مکن	ز باغ عزم سفر می کنی چرا ای گل
هوا و خواہش آنزلف تابدار مکن	بخورده تو اگر پیچ و تاب به چور کن

<p>درین بهار کنس را از برم تو یار کن</p>		<p>باغ هر گل همسر شاخ شک آغوش است</p>
<p>برآمده بر زرد چایچه و خنجر خنجر نیل با زرد چشم</p>	<p>با نظار تو خون کشت طاق نامر</p>	<p>خندان زین سپید و خنجر خنجر نیل چشم</p>
<p>که سراغی شویان یافت ز افسانه من هست صد گنج گهر در دل ویرانه من روشن از ماه رخ یار بود خانه من ورنه صد گنج نهانست بویرانه من ورنه این گریه شمع است به پروانه من جانب دشت کندیس چو دیوانه من بیل سستی نکند همت فرزانه من خبر از هوش ندارد دل دیوانه من</p>		<p>انچنان کم شده در بادیه دیوانه من چشم من کی شود از ریشش گوهر من شمع از مجلس من حلقه پروان در است دیدم مور من از فیض قناعت سیر است ناز من است که بال و پرا و میسوزد هیچ طفلی شویان یافت دگر در بازار سوی دنیای دنی روی دل من نبود هست چون طل گران سنگ ملامت او</p>

<p>بهم آورد چراچاک دل شانه من  از دل خویش بود باوه و پمانه من  عشرت روی من بست بغمانه من  مور را هم نبوده خواهی از دانه من  خواب را شپس پرور شد افسانه من  بهر هر قفل کلید آدود دانه من</p>	<p>مشک اگر دشمن زخمت وصال زلفش  روزی اهل حسنه خون جگر میباشد  خنده با پشتر از پیش بحالم دارد  برق از خرمن چاقصل من عار کند  هر که در بزم من آید برد از چشمش خواب  آهیم از رشته بسیار گره بجا داده است</p>	
<p>در دیدن آنجا نخبه  بیک در تکریر یافت</p>	<p>ناصر از شیر خد هست بمن آید  نهر اسد ز کسی همت مردانه من</p>	<p>عندل و پست  مجلسی توفیق هم از مضامین  و در اینجایی</p>
<p>بست راحت بخت در میان  کی بود چندان سیفت در میان  گر بود مطلب ز راحت در میان</p>	<p>هر که اگر گیر در فراغت در میان  تقتت هستی اگر زایل شود  عشق توان گفت این باشد هر دو</p>	

<p>یار در آغوش خلوت در میان گر نبود پی زلفت در میان گر نبود پی محبت در میان گر نبود پی عدوت در میان در ظهور ماست حکمت در میان تا کجا دار در ذراکت در میان</p>		<p>سیر دم از خوشتن هر که گرفت کی بجزرت میتوانستیم ساخت کی پرسی و آدمی پیداشدی کی ابا از سجد بگیرد آن شقی خوشتن از خود تماشا میکند در نیاید از لطافت در نظر</p>
<p>بیاغی عیارم شجاعان شب نشینم بعد از شایان شب نشینم بعد از شایان</p>	<p>ناصرین حسرت دلم را آب کرد یار در آغوش و هجرت در میان</p>	<p>عزل بستن در تبخیر اصحاب عزیم</p>
<p>میتوان فهمید ز گفتار من کردار من نیست غیر از عشق و زیندین عالم کار من هست چون چتر سیلیمان یا دیوار من</p>	<p>هست چون شیر و شکر کردار من گفتم هر کسی از بجزر کاری در جهان آورده این دل در گوشه خود پادشاهی میکنند</p>	



آسمان جانیکه نبود در خورفتار من  
 مایل دنیا میگردد دل بشیار من  
 دیدن روی تو باشد دولت سپیدار من  
 از نسیم صبح بگشاید گره از کار من  
 پاکباز افاده چون شب نم دل پیدار من  
 میکشند دامان دل را هر گل گزار من  
 میخورد شکر ز کجا طوطی زنگار من  
 بر دوقیّت ز آهوشوخی گفتمار من  
 باشد از زهر نگاهش شربت پیمار من  
 در صدف هرگز نماند گوهر شهرت من  
 نیست غیر شبهه جنس دیگری در بار من

شک ترا دیده موری بود روی زمین  
 دیده و دانسته افکندن چاه اعتقالت نیست  
 از حیا گریز و بر و نمانی بخواب من پیا  
 غنچه تصویر را نام درین بستان سرا  
 سخن خوش کنایه خویش آنگاه داده است  
 کچه پنجا راست انجا هر گلی سربرزده است  
 دیده آینه ام حق من ز بس افاده است  
 بسکه میگویم سخن از چشم آن وحشی غزال  
 خنده پر شور لعشش مریهم داغ من است  
 پیشتر از طهره ایما ب باشد مقدر  
 سنکلاخ افاده آنراهی که من سر کرده ام

<p>وانشد از ناخن پاخته ز کار من          نیست پیدا از چه باشد رخسار من          قوتی یارب کرم فرمای در رفتار من          مویج سیل سرشک چشم دریا بار من</p>	<p>سینه چرخ خمیس سبت همت گرچه کرد          هیچکدام در زبان من نشد از شکوه تلخ          میروم ز بهی که پر دور و دراز افتاده است          کرو طوفانی بنام کشتی افلاک را</p>	
<p>بیت          در این شب          در این شب          در این شب          در این شب</p>	<p>ای چمن پیرا کند در یوزه ناصر          تازه باشد تا قیامت گلشن اشعار من</p>	<p>بیت          در این شب          در این شب          در این شب          در این شب</p>
<p>صد پابان میرماز خویش این آهو پهن          نازکی رنگ و خو پها که دار و او پهن          بی مایل سوی آن ترک گمان ابرو پهن          زلف خود بگشا و جانان پیچ و تاب او پهن          منع من امنیت سوی لاله خود رو پهن</p>	<p>دشت پسار و شوخیهای چشم او پهن          دیده جان من گشا و سوی آن گلر و پهن          گره دلف گردیدنت باشد هوس ای جان          گر پیچ و تاب من خواهی که بر گیسوی خرم          دیدن گلزار حسن یار عین مدعاست</p>	

شوخ چشمش نگه کن و حشت آهو پهن

شست صافش را نگه کن قوت بازو پهن

گر گل شب بونباشد دیده آهو پهن

صورت آن یار در آینه زانو پهن

جلوه های دلکش آن قامت دلجو پهن

سبیل فردوس خوابی سوی آن گدو پهن

جانباری نظر افکنده پشت زانو پهن

خوش فضا باشد ز جنت و ست آن کو پهن

پاکدامانی نگر آئین شست و شو پهن

دیده باشو از کلاب و جانب آنرو پهن

بعد از آن از طوطیان اندر گفت و گو پهن

صد پیا بان فسق باشد در میان بیدگر

از دل سندان خنک آن کمان ابرو گذشت

قیوم آن دن تسل این دل دیوانه را

گر خیالت صاف گردیده همچون آینه

بیکشد در امیر خویشش از جو پیا

پشمه کور طلب داری ز نهد اش نگر

گر ندیدی پشت و روی کار دینای

سوی خبت میشوی زاهد دلیل جن پیا

بیکم هر دم وضوی تازه از آب اشک

شبم از پاکیزگی منفلو رگل گردیده است

پرده بردار از رخ آینه و از خویشتن

<p>توت رفتار بکرتوت حسبت جو پین          خاطر جمعی اگر مطلب بود کیسوف پین          سحر با دارد بخود آن ز کس جاد و پین          مستی و وجد و سماع و شور و پای و پین          بر در میت آنصنم سنگا میند و پین</p>	<p>در تاشش روز و شب چمن مهر و مگر دیدم          دل بر ایشان میکنند این دیدن هر جا بنت          آدم و جن و ملک دیوانه خود ساخته است          یکدمی در دم تو مطرب درنی آتش نفس          حسیت فرگان سه صف بستیش چشم او</p>	
<p>سینه          در غایت خفا          در کمال باور          در کمال خفا</p>	<p>چون سپند و عود ناصر جان دل را          آتش آرزو نظر کن گرمی آن جو پین</p>	<p>تو را          در کمال خفا          در کمال باور          در کمال خفا</p>
<p>جان خود میکند فدای سخن          گشت آینه زهنهای سخن          دل ناکشت بهت سلاهی سخن          جان نبودیم رونمای سخن</p>	<p>یشود هر که آشنای سخن          طوطیا ز از صافی جو سر          تاشیندیم از زبان تو حرف          پرده برداشت تا ز چهره خود</p>	

دلفظ هر کراست آینه رو	پسنگشت پشواى سخن
گشت لعل تو تا سخن بردا	لازم آمد بسا دعای سخن
نیست محبوبی آنچنین دیگر	میخورم من قسب پای سخن
آنچه اندر دم میجا بود	ما شنیدیم از نوای سخن
بعانی رسیم از لطفش	چون نگونیم مجای سخن
پنیا ز است از امور دیگر	هر کسی میشود گدای سخن
پر غلط کرد ز زما هر کس	هر دو عالم کند بباى سخن
نیست نقد چنین کمال عیار	سکه بر مهر ز طلاى سخن
از سخن نام زنده میگردد	دم عیسی بود هوای سخن
انتهایست فیض عاشق را	بهمه میرسد عطای سخن
بچو خورشید گشت گرد جهان	تیزگاست باد پای سخن

<p>از همه پشتر بنای سخن          همچو آئینه از لقای سخن          هر که گردید خاک پای سخن          سایه افکند بهای سخن          مرتفع شد ز من لوای سخن</p>	<p>دست معمار صنعتش بگذاشت          میتوان دید حسن معنی را          از بخارش طلا شود بر قلب          پادشاهت بر سر هر کس          پادشاه سخن طراز نام</p>	
<p>در بیان این غزل          در بیان این غزل          در بیان این غزل</p>	<p>کرده ام طرح این غزل          تا بسازد ز من بنای سخن</p>	<p>غزل با نثر          در بیان این غزل          در بیان این غزل</p>
<p>گشت روشن آفتاب آئینه گلمای حسن          از رعونت تا خرمان شد قدر غمای حسن          هر که دارد در نظر آئینه سیاهی حسن          هیچ پروالی ندارد در شمع بی پروای حسن</p>	<p>عکس رخسار که شد یار بچمن سراجی حسن          سرنگون چون سبزه خوابیده گردیده سیه حسن          طبل اسکندر ز ندامت روز عالم ریش          سوخت کربال و پر پروانها از پر توش</p>	

تا که افکند بکف آن گوهر سحر کنای حسن  
 می شناسد نیک و بد را دیده پنهانی حسن  
 هست اقلیم دل ما در نور غوغای حسن  
 هست بی پروانی و ناز واداکالای حسن  
 نور بارش میکند سحر ز سر پای حسن  
 هر که را باغ نظر شد چه زری پای حسن  
 کار دست ما نباشد چیدن گل های حسن  
 جز دل عاشق نباشد شیشه صهبای حسن  
 تا که با دست رس دارد دیده طولای حسن  
 خوش فرا باشد زخمت دامن صحرای حسن  
 بس که زور است ما صبر باد و حیرت حسن

عالمی همچون صدف دست طلب و اگر دست  
 اگر کند تعلیق عاشق بوالهوس رسوا شود  
 بر سواد اعظمی شاهان سواری میکنند  
 در دو داغ و پتقراری عشق را باشد متاع  
 از سر پاشمع را یک چه سحر باشد با ضیا  
 بی مناسطه شش میگرد و از نیر بهشت  
 عاشقان جدا بربا پامد آری میکنند  
 طاقت زورش ندارد و هیچ مینای دگر  
 آنچه خورشید بالادست را سحیده است  
 جلوه گاه تو من باز شش دل ویرانه است  
 نیم جوش شیشیانی فلک بشکسته است

بسکه شد در بجز آن گل خون دل صبای من

اشک بلبن سحر چکد از دیده پنهانی من

با نوا چون بند بندنی بود اعضای من

همچو طنبور است نالان سر بسر کسای من

نغمه ز ما هید را با آه شیون زای من

حسن بر رخسار یار و عشق در سیمای من

شد سپید از اشک ریزی کس شهلائی من

پیل مست شهوتم صد حیف از فردی من

گرم جانسوز نیست عشق بار بی عمای من

روح قدحم جسم و جان صغرای منی کبر من

تیر و روزی من چو پرسی از شب یلدی من

غذیب آسا یک متعار مالان نشستم

نغمه عشاق را قانون دمسازی منم

نسبتی نبود بقانون تو آنسجان عشق

همچو جو زاتو امان یکدیگر افتاده اند

بی رخ او شبم نگل را بهم دیدم چو صبح

شیرستیها نمودم تا صبح بودم کنون

روی دل گرمی نیباید مرا از محکمت

عالم عشقم ز علم این و آنم کار نیست

روز من صد طغیانه بر تار یکی شبها زند



بخت بنیز از کسب بد خضر اتمتع داشتم  
 کی تو انم حسرفی از امید آرم بر زبان  
 فادغم از کار و بار حسرد و عالم کرده است  
 مرتبط چون ذره و خورشید با هم گشته اند  
 از آنکه در راه طلب نکند اشتم هرگز قدم  
 افتد رگشتم بدشت عشق او که ز چو خودی  
 در اسیری شوق گلگشت چمن نبود  
 غرق در بحر غم می ملی ندارم باشرا  
 تیر باران آنچنانم کرده بجرام فلک  
 نیک و بد یکسان چشم پنداری کرده است  
 کسوت کسوت و پر نون گن نباشد کومباش

تیره شد کارم ز دود آتش سودای من  
 چون کف افوس میساید بهم لبهای من  
 جذبه پر زور عشق و بسیر کتخای من  
 مهر و زریه های یار و سرفرازیهای من  
 تو تیا شرمندگی دار در خاک پای من  
 خار پا از سرگذشت و موی سر پای من  
 داغهای سینه ام باغ بهار افزای من  
 تلخ کامیها بود بس نشانه صهای من  
 یک لب زخم است گوئی جمله سر پای من  
 بوریای فستق باشد بستر خاری من  
 کهنه دل و عنوانی طلسم و دیای من

<p>در تلاش شایدیم افسوسن سودای من      پایه دنیا نخواهد بخت والای من      سازگار قلب کی گردد دل دانی من      میرد از نام احسان بخت والای من      کوری چشم خودان دیده پنهانی من      فخر من باشد ترا قدسی آبا من      مرجبای مصطفی ای جبار هرای من      آیت یس طه زینت طهرای من</p>	<p>در سزای شش در دنیا متاع سوخت      تحت طاوسی فریدون نمیخواهم که هیچ      نقد گیران جهان قلب اندزد اهل دل      منت پهوده گردون سرشان چمن کنم      کوری خفاشس افزایش نور آفتاب      فخر از چتر و لو از افسر و دیهیم نیست      نسبت آبا ام از خمر بمولی میرسد      احمد شد ز دست منشی روز ازل</p>	
	<p>با چنین طبعی که من دارم شکایت چون کنم      تا صحر از دنیا که نبود شیوه آبا من</p>	
<p>اگر همین که دد خویش را بر چیدن</p>	<p>چه حاصل است بگل در جهان ز خندیدن</p>	

<p>ز هجر کشتن احوال ناپرسیدن          دلازدشمن ناچیز صیفت زنجیدن          بسان نامه سراپای ماز چیدن          تفاوتست میان شنیدن و دیدن          ز راه عجب نپای نگار خطبیدن          که مدعا نبود غیر او پرستیدن          چه حاصل است ترا باغبان ز گلچیدن          چو گرد باد بسر وقت خویش گردیدن          که زخم زخم شد از خار خار کاویدن</p>	<p>صبا بان بت بد خو بگور و ا باشد          بدوستان گلّه دوستی بجا باشد          ز هجر کیسوی پر پیچ و تاب یار شده است          شنیده صیفت ز ما آنچه دیده تو بگو          بنزد ما نبود سرسری بی با زین          چرا بدیروم چون بکعبه رورم          جز این که بلبل مسکین بخوش ز بجان          مقام و منزل سرگشتگان همین باشد          ز کاوش دل باختگان چه میرسی</p>	
	<p>نشان اهل بصیرت ز ما شنو نما          ز قبح غیر بود چشم خویش پوشیدن</p>	

<p>نیازمندی ما را توبی نیاز مکن نیازمند ز جام توست مکن هر آنچه دل پسندد تو امتیاز مکن شب فراق چو طول امل دراز مکن بسوی خانه ما غم ترکست از مکن</p>	<p>پایا مکن از ما تو آتسز مکن پایا مکن از خویش و بنیاز مکن تی که دل نبرد سنگ خاره تیز از پیاوشنه باز زال او صلیب نشسته ایم بر آه فای خودی</p>
<p>نموده زانکه بکل خون خویش را ناک بکش بغسره و از خویش آتسز مکن</p>	
<p>شهر و عرضت هیجا امیر المومنین پیر و شرع شه بطی امیر المومنین کامیاب مطلب اتصا امیر المومنین کار ساز دینی و دنیا امیر المومنین</p>	<p>آفتاب عالم بالا امیر المومنین قاصد ار باب کفر و حامی اصحاب دین بانی علم و حیا مفتاح ابواب علوم محرم راز جلی و واقف تر خفی</p>

پادشاه عالم دلهایس المومنین

تارک دنیا و ما فیما بین المومنین

رایت افزا ولایت صاحب سنیف و قلم

مالک میدان محشر شافع خیل امم

ناصر نصرت قرین منصور افلاک و زمین

اشجار عربی مولا امیر المومنین

این صعب تر از آنکه نهفتن نمیتوان

در موسم بهار شنفتن نمیتوان

بازی خپشم شوخ تو بردن نمیتوان

از ترس برگ ریز شکستن نمیتوان

از جرم خویش دیده نهفتن نمیتوان

کوی نگار جز مرده رفتن نمیتوان

پیدوست زنده ماندن و مردن نمیتوان

سر سیت سر عشق که کفن نمیتوان

هر چند پندناصح مشق بود عزیز

در شد راست مهره هر کس که دیدیم

داریم غنچه سان دل پر آرزو و پله

از عیب خلق بستن چشم است گرچه خوب

خاشاک گرچه چشم عزیزم رسد رواست

در وصل آید آنچه زد دست و لب بکن

ناصر جواب نغزل است <sup>کامله</sup>  
مارا غمی ست از تو که گفتن میتوان

رسد که ز غم بر لب بخورد ناخن بداغ من  
که موج نخت گل میشود موسی بداغ من  
که نبود از رگ سنک محک را بداغ من  
بود از روغن بنفشه خوردن چون چنان من  
که روید خار که تخم گلی کاری بداغ من  
چسان گیرد تن خاک را به سیر و فراغ من

بجاستن بنویخون دل بود می در باغ من  
چنان از جبران گل برین دل تخم از گلشن  
میندازم عیار خود چنان که گشته عشقم  
بکنج خلوت هم سرگردان در تیغی و خلی  
چنان آب و هوای سیره روزیها اثر دارد  
و چون بوی گل از خوشبختی از بس سبک و رحم

سپراشعله ام ناصر ز عشق آتشین  
کجا با مرهم کافور سازد سوز داغ من

گلغذا مرمتاشاکن

روی یار مرمتاشاکن

<p>زلف یار مرا متاشاکن چشم زار مرا متاشاکن فی سوار مرا متاشاکن شهبوار مرا متاشاکن انگسار مرا متاشاکن اشظار مرا متاشاکن</p>		<p>کنهت غنچه گل شب بوست رشک ابراست در گهر بار شوخیش برده جان دل هر دم کرد تخیل عالمی چون مهر بهر پابوس تو بخار شدم مردام با مژه بهم نرسد</p>
	<p>داغ داغمت سینم نام ناصبر لاله زار مرا متاشاکن</p>	
<p>سرور بخشش دل مر ترضی امام حسینؑ حسین خلق و جهان سخا امام حسینؑ دقی مشرب علم و حیا امام حسینؑ</p>		<p>عزیز جان حبیب خدا امام حسینؑ امام کامل عادل شه رفیع مقام ظہیر دین متین محمد عربی</p>

<p>محمی سنت شیر خدا امام حسینؑ  ننک لجه حجره و غا امام حسینؑ  شید گشت زغن و غا امام حسینؑ  از آن ستم که نمودند با امام حسینؑ  خلاصه جوهر صدق و صفا امام حسینؑ  نیجه شجره مصطفی امام حسینؑ  چاکشیده ز تیغ جفا امام حسینؑ</p>	<p>جلیس و اشجع و ارفع خفیظ علم و عمل  علم طراز شجاعت نصیر اهل و فنا  از آنکه بود بعشق شهید خود و اثنق  بجای اشک چرخون دید ما نرود  خوشاب گوهر کان مروت و خوبی  نمال باغ دل فاطمه تنول و علی  یکانه در تقیم محیط صبر و شکیب</p>	
	<p>نکاه لطف ز الطاف خاص خویش بکن  بمال با صبر چاره یا امام حسین</p>	
<p>ازین دو چشم ز چشم عزیز جان دیدن  که خوش نیامدم از دیده آسمان دیدن</p>	<p>کجا جمال رخ یار میتوان دیدن  چنان ز احوست طالع طول شد خاطر</p>	



<p>ندید سود بجه کل رجزیان دیدن          زبیر مال بود رنج کاروان دیدن          چه حاجت دگر سوی بوستان دیدن          بعا شقان چه مناسب باین دیدن          بسوی رحمت برات بدگان دیدن          ازین طفیل بود سوی دوستان دیدن          توان در آئینه خشت رویان دیدن          که تیر میزند و کار من بان دیدن</p>	<p>کسی که طالع برگشته کرد همیش          ستاع هستی بودم بر تو گشته بلا          چو جلوه گردوان گلبدن پیش          امید لطف و گریز از جهانی میند          بود بعید از آداب در طریقت ما          و فاذ گوشه خاطر منیر و دپرین          اگر صفائی باطن رسد بحد کمال          چه الفت ست رخسیت مرانیدم</p>
--	---

آزان گوشه غزلت نشسته ام صفا  
 که چشم تیره شد از روی ناکسان

<p>وفاداری و عکساری همین</p>	<p>توی کمره بویم زیاری همین</p>
------------------------------	---------------------------------

<p>سرسازی خاکساری پین  گره واکن و پیساری پین  بدل خورده ام زخم کاری پین  خینا بخشی دانداری پین  صفا کاری بی غباری پین</p>	<p>غبارم با وج فلک میرسد  ز زلف گره گیر خود ای پری  ز تیر نگاه تو ای نازنین  شود بزم روشن داغ دلیم  جلا میدهد آینه را</p>
<p>ز نامه سیرجانان بگو صبا  گزاریکن و جان سپاری پین</p>	
<p>گر دید طایر دل و جانم کار حسن  بر زمین یکی حسرت شود اقدار حسن  آید بسیر باغ چو آن نوبهار حسن  گر دیده است آینه بی غبار حسن</p>	<p>تا شد سوار تو سن ناز آن سوار حسن  گر در فزون تحمل شوم چون شود سوار حسن  گلها دلاله با همه در پایش او قاد  از فیض عشق سینۀ پر داغ عاشقان</p>

<p>از چشم دل نگاه بکن هر دو ما حسن بر روی ما نیست کس آئینه دار من</p>	<p>هر چا فصل جوش به از زاکت است نور خد از جبهه او جلوه گر بود</p>
<p>ناصر لطیفه ایست که گفتم تو گوشه دار از عاشقان زیاده شود اعتبار من</p>	
<p>دست زنا لب از چمن چشم از شمار گلگون شدا ز فروغ رویش رنگ بهار گلگون تا کرد جاده در بر آن گلزار گلگون شیرین سخن بت من باشد سو گلگون</p>	<p>از تاب نشاوه می شد رنگ یا گلگون گلگون قباچه آمد از بهر سیر گلشن شد بخت بنزوم گل گل شکفت غم فرهاد سان بر آشن جانر اثار کردم</p>
<p>ناصر چو بر سر من از راه مهر آمد کردم ز خون دیده پای نگار گلگون</p>	
<p>صافی آئینه نمود من</p>	<p>درد دل بر رخش کشود من</p>

دشت چشم غزال ختن

زلف او بادست من آمد

هیچ یاری نکرد بجز وصال

پر تو مهر او نواخت مرا

خوب دیدم بیدیه عرفان

نیست بوی و فاب هیچ گلی

کرد جبران او بن یاری

ختم زلفش بگوش جان میگفت

اوج فرسودها ز نذر هر مو

سینه بشکافتم ز شمشیرش

دولت صبح وصل پیدا شد

تا باین حد ندیده بودم من

قصه حجب روان نمودم من

طالع خویشش آزمودم من

دزده بودم و فرودم من

جست او بود و چون نمودم من

سحر از بلبلان شنودم من

بر سر خاک تاغ نمودم من

گویرا از میسان ربودم من

سر خود با پاشش سودم من

در گلزار با گشودم من

فال از مصحفش گشودم من

ناصر از مقطع چو مطلع نور

زننگ از طبعها زد و دم من

بمحمد آند بر فحمت یا رشد طبع بلند من

کشد گر شانه را در زلف خود انصید بند من

مراد روکی باشد جسانی در دمنند

بت مپاک خود را ایم کنی نشیند بند من

پیش بوالهوس جانان مکن تو ریشخند من

مساد ابر بر رویش رسد چشم گزند من

بعشق آونخت آخر خاطر مشکل پسند من

قد در خاک پایش عالمی دلها می مشتاقان

بجالم عقل و جان و دن چشم زار میگیزند

جفا کاران بشتاقان گوی رانند و گدازند

ز دولت هر چه می آید بکن از جان رضامند

نظروا کرده سوی او چنان منم که میترسند

تعالی الله بهر ناصر نگار از راه لطف

خوشا الطاف ربانی ز بهی نخت بلند من

جسم افسرده ما را خبیب جان رسان

ای صبا بختی از گلشن جانان رسان

<p>از ره زخم جگر اشک بمرگان برسان          دامن اشک بصرای میفیلان برسان          برد خسته سرغی نمکدان برسان          قطره زین ایدل خود را تو بجان برسان          چشم پوشی مکن در بدر بان برسان          ای صبا بونی از آنزلف بریشان برسان          بی سب از کرم خویش تو آسان برسان          رخت مارا برای دید بطوفان برسان</p>	<p>یار می آید و سنگام شاز است ایدل          خوش زرد شور خون ایدل نا لان بر خین          حرفی از لعل لبش سوی من آرای قاصد          نیست گنجایش آن گوهر بر تجماد و          مردمان خسته اند از نگاهت شده اند          خاطر جمع مقصد گذارد که رسم          آنچه از قیمت ماگشته مقدر یارب          خشک مغزیم ز آلودگی دامن خویش</p>	
	<p>ناصر از جاده مذکور حسن اذ          خویشتن را بدر شاه خراسان برسان</p>	
<p>این طرزه تر از آنکه نهفتن نمیتوان</p>		<p>نیر نیست تر عشق که کفشن نمیتوان</p>

لیکن ز دام زلف تو جستن نمیتوان

چون گل باغ و گلشن نمیتوان

این رشته را گستن و بستن نمیتوان

بی مال و پردویدن و روشن نمیتوان

قلب طبعی است گر قفس نمیتوان

بازش به چاب شکستن نمیتوان

اما شغل عشق گذشتن نمیتوان

لیکن ز راه کوی تو گشتن نمیتوان

ز نار کفر بار گستن نمیتوان

از زلفک پیک چشمتیوان گذشت

لب را برنگ غنچه تصویر بسته دار

پر ناز گشت تا محبت ز من شنو

اقاد ام بودی غربت شکسته پا

دینا اگر چه نقد لطا هر نماید

گر بد عشق بسنا بخی در جهان بدان

برداشتن دل از سر کوهن سهل دان

از خویش و کاینات برای تو گشتیم

دعوت مکن بدین خودی سجدی ما

ناصر رموز عشق هسان کج دام و

شورش همیشه چو به نهمن نمیتوان

<p>ایجان خسته در کمن با تو چاره کن  از دور جام ششم سیما بش دو باره کن  چشمک زنی ز دور تو هم چون تباره کن  از بھر قتل ما تو با بر او اشاره کن  عاقل تو دم بدم نفس خود شمار کن  از چنگ آو دامن دل پاره پاره کن</p>	<p>آمد بجز آرمازه دلیمانظار کن  هر چند مستی ایدل شیدا تو شاه را  چند نکه گرم جوشی صحبت کند خلق  تیغ نکه بر دم سکین نمید رسد  هر روز و شب حساب مرد سال چهرت  از دست بجز جیب و گرپان اگر نماند</p>
<p>انسانی دهر جور پسندند چند روز  ناصر تو هم بر غم سیما استعاره کن</p>	
<p>ای جنز دل من و او خوش خیال من  کی میشود حجاب میان دوصال من  روزی ترا ز پای در آرد وبال من</p>	<p>دارد خیال او دل فرخنده فال من  دیوار چار غصه چشم است پرده  ای خصم بر تجمل خود خیسردگی کن</p>



<p>خواهش همین جواب همین سؤال من  فرقی میان اشک علی الاتصال من  روز و شب از فراق تو شد ماه سال من  گر جلوه گر شودت نازک نهال من  آید حدیث سوو یوسف بفال من  در جنب رحمت تو چه باشد خصال من</p>	<p>ایدوست کمترین سگ کوی خودت شمار  در حرم که پسر خجد کار چون نکرد  رقم زکار و عمر جدائی ببالش است  سر روان باغ کشد خط بندگی  تا و انکم ز فرط محبت کتاب شوق  بدکارم ارچه از تو نگا بنم بخشش است</p>
<p>گوید اسیر از دل ناصر ز راه در  رحمی بجال من کن جستی بجال من</p>	
<p>دلهاست برو سپند بریان  چون آینه گشته ایم حیران  مایم ز بند بند مالان</p>	<p>ای روی تو بی سپهر تابان  از روز ازل برویت ایجان  مانندنی از جدائی او</p>

	<p>حیرت زده ایم و اشک یزدان دور از تو نگشته ایم خندان پهار ما از پوست درمان</p>	<p>چون شمع سحر ز مهر رونی چون غنچه نیرس قاده بنواز مرا ز غنزه چشم</p>	
<p>بستم لب از سخن که نماند در ددل نماند اشت پامان</p>			
<p>که مقصد چون حاصل نمیشاید دعا کردن که عارف زانی ز پند زبان شکوه و کردن روا باشد ترا ای جان بجان من خدا کردن تغافل مسکینی از بند بند ما جدا کردن نمی آید ز من هر سو نگاه آشنا کردن سزاوار است گرد پشش را تو تیا کردن</p>	<p>چو در دش محرم جان شد روا نبود رو کردن سفال از جو کس اید لب مهر خموشی زدن ز خود بگذشته و محو ضایع کشته ام از بس ز بزم او جدا کردی مرا ای چرخ کم حضرت شیر بر کرده وحشی ز نادان سیه چشم هر آن کوشد شهید ناوک چشم سیاه او</p>		

اگر مرد در هی ناصب <sup>مقصود</sup> سفر کن  
 بود کفر تقیت آرزوی مدعا کرد

گر دید سر و بنده سرور و ان تو	خوین دست غنچه زرشک دهان تو
ای بی نشان بگو ز که گویم نشان تو	خورشید و ماه و چرخ همه در تلاش <sup>تسبیح</sup>
زان کرده ایم جای سرستان تو	مانده ایم و پادشاه کامران توئی
هر برک بنظر طوطی شیرین بیان تو	داند کسی که پنبه ز گوشش گرفته اند
شوریت در تار تیر و کان تو	همگانه ز زلف تو در چین قاده است
مادیده ایم چهره آتش نشان تو	خورشید پیش دیده ما فسر و با <sup>طلعت</sup>
جا کرده است خال بنج دهان تو	ز آنز که نیست گوشه امنی جز این در
یک شب اگر شوم چه شود میهمان تو	هر شام از در تو با میسر و م
من زنده ام ز لطف نگاه نهان تو	بی برده گر چه چشم تو سویم ندیده است

<p>در یافتیم معنی راز نهان تو      بر زین یکی هنر ارشود قدر شان تو      من خند لیب خوش سخن بوستان تو      ز نار بستیم ز موی میان تو      گر بجره و در شویم ز نغهای خوان تو</p>	<p>در جوش نشاء شب که ببا بوسه داده      بر شاخسار جلوه گلهاست بیشتر      از ناله ام منج تو ای گل که بوده ام      تسبیح را کسته ز شوقی که داشتم      مانند مورخان سلیمان چه میشود</p>
<p>ناصر جواب آنفل صیابست این      رسوای عالم ز نگاه نهان تو</p>	
<p>که تا بلب نرسد ناله و فغان پستو      طول تر قفس کرد آیشان پستو      چگونه باز کنم مهر از دهمان پستو      گذشت از سر من اشک آنچنان پستو</p>	<p>گرفته است مرا ضعف دل چنان تنو      بیدیه میزند خار گلستان پستو      بروی آینه طوطی سخن طس از رشود      چنانکه آب بطوفان گذشت از سر</p>

از گرمی نفسم سوخت زبانی پستو	مرا بجای سخن دو دخیلند از لبها
که زرقه است ز سر پنجه ام غمان پستو	چو موج پیسرو پا قطره میزنم هر سو
چو کا ه خشک شده جسم ناتوان پستو	کجا است جذبه از کبر با مندانم
چکار آیدم این مشت استخوان پستو	حواله اسک کوی تو کردم ای پرجم
شدم بهستی خود بسکه بدگان پستو	ز دم بنجاک و بر آوردم از دمارش گرد
که فاتم شده چون حلقه گمان پستو	همین نیست هلال است خم ز بار غمیت
بیسینه میخلم آه چون سان پستو	مرا مجال نفس راست کردنی نبود
که سیر لاله زند آتشم بجان پستو	ز آن ز گوشه غم سربرون نمی آیم
رسیده است بلب جان ناتوان پستو	خبر بگیر که از ما همین دم باقیست
زهوش بردم را چشم خون نشان پستو	بهار رنگ تو یاد آمد و ز کار شدم
نمانده است زمین نام و ذی نشان پستو	چگونه بر سر خاکم گذر تو ای پنه کرد

ز بند بند چونی نامه میکشم از هجر  
نمانده است مرا مغز استخوان چو

پیان در وجدانی چنان کند نام

نماند طاقت کفما در زبان منو

<p>خدا روزی کند ما را وصال خوشگوار تو جواهر سر منده خیسند از بخار رگه ز تو همایون طایر قدسی که میگردد شکار تو درون بله پنهان شده از سرم غدار تو همین بارانه شما هست در دل خار خار تو کسایدگر گره از تار زلف مشکبار تو ز جوشش رنگریزیهای ابرو بهار تو نمک پاشید در چشم عزیزم انظار تو</p>	<p>زالال خضر مسجود ز لعل آبدار تو نیشند هر که در راه تو روشن میشود پیش بشوق حلقه دامت جهانی کرد و سربالا برابر پشت بام ایماه گلر بی عاشقان بشوق حبت بجوی کسیت نعل ماه در آتش رخسرت خون بناف آهوی تا تار میوزد گذشت اسال از بالای چون آهوج گل سفيدار دیدی یعقوب شد از فرقت یوسف</p>
--	--

نصیب هر که شد آبی ز تیغ ابدار تو	باب خضر حمر گردیده خود را سیه سازد
	دعای ناصر این باشد بعشر ز کندنی بود هم دور جام خضر دور روز کار تو
<p>زندگی دشوار باشد در جداییهای او          خالی از حکمت نباشد کم نماییهای او          من نذر م شکوه از پوفاییهای او          رحم می آید مرا بر خود نماییهای او          ریخت خونم پمجا با سره ساییهای او          خنده می آید مرا بر خود نماییهای او          کرد افزون قیمت صبر از ماییهای او          از چه باشد این همه بی اعتنائیهای او</p>	<p>منکه خوگر گشته ام با آشنائیهای او          عالمی در انتظار دیدن ماه نو است          خوب رویان یک قلم باشند دشمن با وفا          جلوه گل در گلستان یک دور و زنی نیست          آفت جانست شمشیر سیه تاب کسی          سر و پیش قامت موزون او قد میکشد          هر قدر باید که از می شود کامل عیار          پنبه در گوش است گل از ناله چمن</p>

اقتیاری نیست ما را در نگهبانی دل  
میر و ما صردل از ما خوش ادایها

سپند و ارشوم صرف یک فغان پتو

که شب نم آب زند بهر امتحان پتو

برنگ پسته شود سبزدرد بان پتو

که تشنه گشته ام از بن سخن جان پتو

نفس با مینه گل با امتحان پتو

ز بسکه زندگی ماست رایگان پتو

که تیره گشت مراد لطف جهان پتو

ز در گشته ام از بسکه ناتوان پتو

گذشت سیل سر شکم ز آسمان پتو

کم ز سوز جگر سرچو داستان پتو

چنان سید بلب جان گلستان پتو

چشیده بسکه زبان هر حسرت لب لعل

مر از دیدن تیغ آب درد بان پتو

ز بدگمانی متسی است عنذ لیا نزا

باب خضر بشویم دست از هستی

و گر کجاشدی ای زور دیده خورشید

ببال طایر رنگ آشیان خودستم

ز دوری قد در غمهای خود چه میرسی



<p>عند زینت درینج سبب</p>	<p>چسان برود و سنوبر نظر کند تا بدیده خار شکسته است گلستان</p>	<p>عند زینت درینج سبب</p>
<p>گر سیه مستی کند قمری سندر در پای سرو از پر خوار و قمری میکشد بر پای سرو میکند بارش رعوت از قدر عسای سرو طوق قمری هست خفای خوشی در پای سرو مصراع جربسته موزون بود بالای سرو یافت زین صیقیل جلا آینه سیمای سرو در خیابان گلستان قامت یکنمای سرو سرخ رویهای باغ و سر سیرای سرو همچو نرگس داشتی گردیده پسنای سرو</p>	<p>میچکد یکسر شراب ناز از مینای سرو در خیابانی که شمشاد قد او جلوه کرد کی نظر بر خاکسار هیای قمری انگند حسن پیرایه بهتسربی باشد عشق صفحه دیوان گلشن را بچشم قمریان آنکه قمری گشت خاکستر نباشد بی سبب پس سخن در راستی سر دست مانند آلف جلوه افشان گر شود آتشخ کل از راه ناز میکنندی مکنی بر پای خود طاق وار</p>	<p>عند زینت درینج سبب</p>

<p>هیچ مایه سردی ندارد در دل خاری شود</p>	<p>ناله قمری اگر در رقص آرد کوه را</p>
<p>گر شدم دیوانه آنجسوه مایه سزود هر کجا قمریست باشد و آید شدی</p>	<p>من نمیکویم که محکوم غم جانان مشو خود نما بودن بجز حیرت ندارد صلی</p>
<p>تا تو ان آزادگشتن بنده فرمان مشو از خودی گذر زبان آینه حیران مشو گر دبا داسا براه حرص سرگردان مشو اشک ریزان شو چه بیل همچو کل خندان مشو آشنا با درو شو منت کش در مان مشو</p>	<p>از هوا گذر اگر مردی تو کلان میشه کن جلوه فصل بهار این گلستان بیدم است پیش ما ناز طبعیان بد ز در دلا دوست تا رسد صوت خزین در گوش آن مغرور شعله هر که سر کشد سوزد وجود خویش را</p>
<p>ای جس رحمی بجا الم انیقد رمالان مشو جد کن از آتش حرص و حسد بریان مشو چون گل خود رو بگلشن طلب حیران مشو</p>	<p>خار میگرددی چشم مردم روشن ضمیر</p>

چشم پوشیدن ز عیب خلق تا خوش  
تا توان از دید ما پنهان شدن عیان مشو

پیر خمار کند دامن دل بستر او	هر که چون دانه رز پاک بود گوهر او
گل کند عیشش از ل تا بد از پیکر او	هر که در موسم گل یار بود در بر او
همچو آئینه شفاف بود بستر او	گر بشی پرتو رخسار تو افتد بر کس
افکنند سایه جوان سرو بهی سر او	طالعش جلوه سرو سبزی ما و دید
دود آه جگر سوخت شد افسر او	هر که چون شمع سر پهای خود از عشق خست
ز زخورشید تو ان کرد شار سر او	با دل پوش خوشد تا مست آن سرو بلند
خازن خلد ز گلبرگ کند بستر او	هر که با خاک نشینان محبت درم
پرتو مهر تو ان یافت ز خاکستر او	هر که را شعله حسن تو کند خاکستر
که ز نغز سر عشاق بود جوهر او	داع سودای تو آینه خورشید بود

<p>که بود بال سمن در نخل از شهر او  که بخون دل ما تر شده خنجر او  بزرگشت از خطر یحان لبست مسطر او  با ورت گزیند و انختم دست او  سیر گلزار توان کرد ز خاک در او  نشود ناله جانوز چو گوشش کرا او  ملتی کون و مکانست بخاک در او</p>	<p>آه پرورد دل طایر تشش نفسی است  حلیقی کاوش ترگان تو دارد اعجاز  مصنف وی ترا کاتب استاد نوشت  عالم از زلف پریشان تو آشفته تراست  ز خمها بر سر هم در دل ما گل کرده است  در دل اهد پیدر د اثر فی حکمت  چند از صنعت ایجاد ختم خانه عشق</p>
<p>انچنان سوخت دل از آتش عیسان  که جنم نفعان آمده از آنگراو</p>	
<p>خوبان عالم سر بسر آشفته سودای تو  در تن غمت جا کرده و در سر بود سوتو</p>	<p>ایجا نه حسن دارینبند به بالای تو  بوی تو جازای سیرد در لقا در غایتو</p>

<p>خون سچکد از رنگ گل از حسرت لبها تو  یکذره رحمی بایدت نازم باستغفایتو  بود و بنود خویش را کردم شار پاتو  سوی سپایان میکشد عشق جنون آستو  هشیار و مست بی صد چشم سخن فرماتو  ای صانع کون و مکان باشد کجا ما و اتو</p>	<p>گلگون تبا یک جسمم طرف چمن برگزینی  رنجور زار و ناتوان کردی میگوئی که کرد  هوش و خرد تاب تو ان صبر و شکیب و دین  از شهر خویش و آشنای ای لیلی جان مرا  خاموش بادل آشنای گانه مردم با  خورشید و ماه و آسمان در جست و جور کشیده</p>
<p>عقل و جنون و عشق و حسن از ابتدا تا انتها  مانند ناصر روز و شب گشته و نشیند</p>	
<p>تا مهر و ماه ارض و سما در شنای تو  هر غد لب نغمه سر از نوای تو  عالم تمام زیر نگین لوی تو</p>	<p>ای کاینات جمله نظر بر رضای تو  هر گل زرنگ بوی تو بشکفت در چمن  معلوم امروز نهی تو در ذات ممکن</p>

<p>موج محیط بسته آب بقای تو  پستت پیش پای دولت سزای تو  شد لعل سرخ روز رخ مهر زای تو  مارا کجا است طاقت صفت ثنای تو</p>	<p>خضر خجسته پی بزلال تو ملتجی است  با این همه بلندی و رفعت که چرخ را  گوهر زابر رحمت تو یافت آبرو  گفته نبی برای تو لایحی لشنا</p>
<p>یکره نگاه لطف بکن سوی بنده است  تو پادشاه حسنی باوصی گلدی تو</p>	
<p>دیدم که میگذاخت گل از آب نقاب او  برداشت تا نسیم سحر که نقاب او  زلف مسلسل کج پر پیچ و تاب او  در جام باد و عکس رخ بی نقاب او  جدول کشیده خط سیه بر کتاب او</p>	<p>آدم سیر کلشن و من در رکاب او  عالم تمام آینه آفتاب شد  ظومار سر نوشت پریشانی نعت  شب سیر گلشن شفق و آفتاب بود  حال بنفش نغمه مجاداده بر لبش</p>

<p>ما را بس است یک نگه پر عتاب او          باشد بملک فقت شهنشاه عتاب او          هرگز نمیشود تن خاک می حجاب او          تا بر فروخت چه چون آفتاب او          تا دیده صافی رخ چون ماه تاب او          پرسیده میشود تو ایدل حساب او          ایدن بجز سکوت نباشد جواب او</p>	<p>حاجت بی تنغ ابروی عالم شکار نیست          از آده که از سر عالم گذشته است          از آنکه فیض شوق سبک روح میکند          جان و دلم چو ذره رسن بازگشته است          خورشید سپهر تاب بر آتش نشسته است          باید نفس شمرده زدن زانکه روز شر          کج بحث گر بکج سخنی واکند زبان</p>
	<p>گر رد کند ز در که خود و کند قبول          ناصر مرد بجای دیگر از جناب او</p>
<p>آن دور باش و بار که اقتدار کو          حیدر کجا و شمشیر ذوالفقار کو</p>	<p>ای وای آن بلند بی جاه و وقار کو          خصم سیاه کار مقابل رسیده است</p>

<p>آن تخت و مایح و آن سپه و آن غبار کو          آن شوکت و تجمل و آن افتخار کو          بگیرد چله کش نجسم روزگار کو</p>	<p>دیدم که این زمانه چه بازی نمابست          افسوس خاک مال حوادث نمود چرخ          سودای حرص طبع جبار از ارض کرد</p>
<p>ناصر چه خوب صایب عرفان ما گفت          دریای تپسری مارا سرار کو</p>	
<p>گه نهان گاه برملا شده          بخت از برای ما شده          مدتی شد ز من جدا شده          بهر جهان و درلم ملا شده          همچو آئینه با صفا شده          هر قدر ما میل حیا شده</p>	<p>بدل و دیده آشنا شده          بر عشوه و ادا شده          دل من با که آشنا شده          شوخ و پرباک و خودنا شده          سینه را اگر ز کینه پر داز          شد فرون خواهش نظاره تو</p>



طرف صلح نینز باید داشت

خاطر ماعنیز میزداری

لب لعلت کند میسحانی

دل ز ما برده نمیدانے

چه سعادت به تست ای خطیابا

تا کجا شکر خط بجا آرم

کار شپمت بودیسه کاری

حرف ما را از تو جوا بی نیست

بر سر تو چا گدشت ای دل

اینقدر با بر غم ما چه ضرور

هر چه باشد با صل گرد و بان

اینهمه پر جفا چسرا شده

تو که در جملوه ادا شده

بهر سردرد و لوم دو شده

مالک لعل پی به باشد

همسر سایه هم باشد

پاره دشمن جفا شده

کی تو با سر مه آشنا شده

کوه تکین پی صد شده

مدتی شد ز ما جدا شده

پوفاد دشمن وفا شده

از کجا آمدی کجا شده

	تا که از چشم من جدا شد	پنجه آینه زفت نور نظر					
<p>از زبانی که با زبان از زبانی که با زبان از زبانی که با زبان</p>	<p>در صف عاشقان ز آه رسا ناصر امروز با نوا شد</p>	<p>روز نشیند به لب روز نشیند به لب روز نشیند به لب</p>	<table border="1"> <tr> <td data-bbox="103 503 212 1197"> <p>وز بغی و طغیان استغفرا از صحبت شان استغفرا بر فضل شیطان استغفرا کرده است طوفان استغفرا شد حرز ایمان استغفرا دل شد پریشان استغفرا</p> </td> <td data-bbox="212 503 543 1197"></td> <td data-bbox="543 503 813 1197"> <p>از کفر و عصیان استغفرا جمعی که از حق غافل نشنند از گشته نفس با کار کردم در یابی شهوت زین نفس سرکش زین نفس کافر که دزد است از بس که کردم مشق هوا</p> </td> <td data-bbox="813 503 922 1197"></td> </tr> </table>	<p>وز بغی و طغیان استغفرا از صحبت شان استغفرا بر فضل شیطان استغفرا کرده است طوفان استغفرا شد حرز ایمان استغفرا دل شد پریشان استغفرا</p>		<p>از کفر و عصیان استغفرا جمعی که از حق غافل نشنند از گشته نفس با کار کردم در یابی شهوت زین نفس سرکش زین نفس کافر که دزد است از بس که کردم مشق هوا</p>	
<p>وز بغی و طغیان استغفرا از صحبت شان استغفرا بر فضل شیطان استغفرا کرده است طوفان استغفرا شد حرز ایمان استغفرا دل شد پریشان استغفرا</p>		<p>از کفر و عصیان استغفرا جمعی که از حق غافل نشنند از گشته نفس با کار کردم در یابی شهوت زین نفس سرکش زین نفس کافر که دزد است از بس که کردم مشق هوا</p>					
<p>از زبانی که با زبان از زبانی که با زبان از زبانی که با زبان</p>	<p>هر چند ناصر غرق کنا بسیار میخوان استغفرا</p>	<p>غزل از زده پیش غزل از زده پیش غزل از زده پیش</p>					

غلط گفتم ز سر دوش و جان	سر کوش ز باغ و بوستان
بهار عارضش از ارغوان	نگار چه کردم و دیدم
تماشای حرم باد و بوستان	به تنهایی نفس گرد و گلستان
شود گراستخوان من نشان	پس از مردن خدنگ غمزه اش
نگردد از ز نور خرم زبان	گلر این تیغ راز هر آب داد
بعاشق دیدهای خم نقشان	بمغسوست ز سپا خنده ریز
بود گر خال بر کنج دبان	بگیرد بوسه تا از بونای
نه بندی گرد در انجا آیشان	بنای دهر باشد نقش بر آستان
مرا از لطف جو باغبان	نیابد تارهی کل چین بی شرم
به لعل با رعیش چاودان	مرا با جام جسم کاری بنام
مرا وصل تو از هر سر و جهان	باین وان نذارم هیچ کاری

<p>علاج تشنه کایمهای مری کردن بحسن و خلق ممتازی خوبان انگجانی کند شب بنم کلش را</p>	<p>مر آن جلوه از آبروان آه تراداده هست حق خیزی که آن پنوشی رخ چشم عاشقان به</p>		
<p>عقل است بی تیغ عقل است بی تیغ عقل است بی تیغ</p>	<p>کند در یوزه ناصح خداوند امر آن ده که آن به</p>	<p>عقل است بی تیغ عقل است بی تیغ عقل است بی تیغ</p>	<p>یار از چشم نهان شده آه آه بر سر بلبل چا خواهد گذشت بعد مری محسبان گردید بر سر پروانه ام جمعی نکرد آتش سودا درون من گداخت جای اشک از دیدم میریزد</p> <p>سرو ناز من بر و ان شده آه آه برگ ریزان خنجران شده آه آه بار دیگر سرگران شده آه آه شمع بزم دیگران شده آه آه آب منغز استخوان شده آه آه چشم من آتش فشان شده آه آه</p>



	الایق تاج و کمر آمده		پادشاهی تو زیبند بود	
<p>عشق از غنچه است در سر و در باغ ناز است نیز</p>	<p>بر مراد دل ناصر باشی مایل و نشاء بر آمده</p>	<p>عشق از غنچه است در سر و در باغ ناز است نیز</p>		
	<p>رو سر خود گیسو که مجنون چرخ مزن این همه گردون در طلب نشاء ایفون همچو قد یار تو موزون داد رس بلبل محزون لا صفت گر همه دلخون</p>		<p>شیفته لیلی موزون پای بکش از ره جو رو حفا تا نخشی درد سری از سر حفا این همه ای سرو چه نازی ای گل مغرور بگوا چه دم مزن از داغ جگر سوختن</p>	
	<p>بر خط او شیفته ناصر شدی شکر ازین دایره سپون</p>			

<p>خواه تو اگر دریگانه          هر شاخ گل است تا زینا          پیکار مباد دست نشانه          تیر تو رسید بر نشانه          ما رست سیاه بر خزان          طبع تو نگشت از بهانه          تا ما تو ایم در زمانه</p>	<p>بشتاب بجز بگریز          دیوانه چه سان ز پاشیند          مشاطه زلف نیکو          دل از نجات نگار گزید          زلف تو بر آن غدا سیمین          گرداند خط تو رنگ حسدت          خوش آنکه چو گل شکفته باشیم</p>	
<p>تبع بر پیل          بی در پیل</p>	<p>آمد سر آن نگار          در دست پیاله شبانه</p>	<p>غزل          تباخ          پیاله</p>
<p>دیگر بدل نساند تنای          شاخ پراز گل است سر پای ای</p>		<p>تا کم نمود روی تو سودای          از عکس جلوه تدر آن شک نو بها</p>

جان میدهد بصورت دپای آینه  
 اورا کجا است شوق تماشای آینه  
 پاشان بهم چه باشد اجزای آینه  
 من بخورم قسم کف پای آینه  
 شد لاله زار و امن صحرای آینه  
 باشدی از نگاه بینای آینه  
 جا کرده ایم در دل دریای آینه  
 محو جمال کسیت سراپای آینه  
 بنگر بود درون مند جای آینه  
 دریافتم ماز معمای آینه  
 آبی نماده است بدریای آینه

اعجاز عیسویت به لعش که از سخن  
 چشم که محو چهره دلدار گشته است  
 اشقه گرز زلف پریشان یار غسست  
 کسار من ز چهره خورشید وار تست  
 از دماغ دوری رخ آتش نشان او  
 پشوش دارونی نبود در جهان چنین  
 ما را خبر ز ساحل تاریک خشک نیست  
 که دیده نهم ز بد و نیک و خار گل  
 روشنندان نخرقه پینه ساختند  
 باشد ظهور اسم تو هر نقش می قد  
 بر سیاه زلف که افکند سایه



بگذشته است از دل خارا می آید

کوهر نماند در دل دریای آینه

چشمش شده است و او شنیدی آینه

پر نور چشم آبله پای آینه

دارومی دو آتشه مینای آینه

جام جم است شبنم گلنمای آینه

باشد شمال روی تو کالای آینه

کس چنین ندیده است بسمای آینه

جام جهان نمای مصفا می آینه

دامان دشت دلکش بنمای آینه

از چهره گشاده ز سپای آینه

تیرنگه ز قوت بازوی چشم او

از بسکه داد روی نمای جمال او

از آن زمان که جانب رویش نگاه کرد

از کاو کاو سوزن شرگان یار شد

از دیدنش نگاه سیه مست میشود

از پر تو رخ که بود مهر بی زوال

سوداگر چنین بدو عالم کجا بود

روشنندان بجنبه واکرده بر خورند

عرض هنر بیدیده روشنندان دهد

جوانکه سمند سراپا دای کسیت

دست نظاره گی گل امید چیده است

<p>روشن ضمیر باید باونیک ساخته است      ناصح شناختیم ز ایامی اعلیٰ</p>	<p>روشن ضمیر باید باونیک ساخته است      ناصح شناختیم ز ایامی اعلیٰ</p>	<p>غزل بازدهت      پندار نیکو کار      پندار نیکو کار</p>
<p>از جیب صدف گوهر شهر بود      از نجات یسه فروده دیدار رسید      تا خنجره بان گوشه دستیار رسید      تا تکلیت زلف تو بتا مار رسید      در دست من از زلف تو طومار رسید      تا سایه بان طرطرا رسید      تا برق تجلی است بچسار رسید      امروز بفرقم گل پنجا رسید      عیسی نفسی بر سر پمار رسید</p>	<p>از لعل لب بر سر گشار رسید      تا سر به با چشم تمکار رسید      گل کرد بصد رنگ امید تلخ رسید      از ناف بود داغ بدل احوی رسید      در خنجر بود نامه جد در کف بر رسید      برداشت دو صد زخم نمایان رسید      این شعله آه دل گرم من رسید      زخمی زده بر سر من دست تو رسید      صد شکر که آنشوخ بیالین من رسید</p>	

نقد دل و جان بسطی بدمت خود

آن بویف مصری که بی بازار <sup>سید</sup>

دل در بر من شد چقدر گرم <sup>طپید</sup>

شاید خبر آمدن بار رسید

## وَلَهُ اَيْضًا

ای که خورشید صفت جلوه طراز آمد

چشم بد دور که خوش ذره نواز آمده

ماه تابان ز افق سر نتواند برزد

بادانی که تراز مطیع ناز آمده

عمرت ای سرو گلستان و فاباد دراز

که سوی مازره دور و دراز آمده

دست هر خار ز دامان تو کوماه بود

بنگایه دل بدخواه گذرا آمده

بنوازش سر من بر سر فلک رسان

بر سر لطف چای بنده نواز آمده

بنشین تا دل و جان بدمت افشام

از ره لطف چو بر اهل نیاز آمده

پر من گوش من از کو هر حرف چو <sup>صد</sup>

ای که امروز بخلوت که راز آمده

از بزرگی من این مرده با بخش رسید

خضر وقتی تو و با عمر دراز آمده

بنوارش بچہ سامان بچہ ساز آمدہ  
ہمچو محمود بتسکریم ایاز آمدہ

لطف و احسان و کرم در جلوت می آمد  
پادشاهان ز کرم بند و نوازی آید

سازید ز نور  
سازید ز نور  
سازید ز نور

بعد حق طاعت حکم توبہ حاضر و  
او خداوند حق یستی تو مجاز آمدہ

سازید ز نور  
سازید ز نور  
سازید ز نور

الحمد لله الحمد لله  
یا رب چه سازیم با درد جگاہ  
کجا ہی بادہ یکبوسہ دلخواہ  
تا چند گوئیم افسانہ کوتاہ  
چشم تو باشد ہم مست و آگاہ  
بز مست روشن از روی آئنا  
الله الله الله الله

ما بار با پیم در محفل شاد  
داریم درد دل از عشق صدہ  
بالعلجانان انیسیت پیغام  
شرح فراق پایان ندارد  
کرده است از سحر اضد در جمع  
عاجت نذارم شمع و چراغ  
ما خبر چہ خوش گفت این حرف پید

<p>جسته نهاد اورنگ آباد زین زینت ترتیب یافت</p>	<p>در برشته است آن بار درخواه</p>	<p>غزل مغت پت بتبارخ ۱۷ رضان اعلا در خلوت خاص</p>
<p>ما را کباب شعله آواز کرده بند قهای خویش اگر باز کرده از سرمه چشم خویش سخن ساز کرده از آنکه خواستی تو سرفراز کرده در چشم ما تو جلوه ممت از کرده زیاست هر قدر که بخود نماز کرده</p>	<p>( )</p>	<p>ای مطرب این چه طرفه نوا ساز کرده نظاره سیر کلشن امید میکند در فن سحر گوی زمینان بود باشد مرا امید نوازش ز لطف تو با خوش قدن سیر گلستان هزار بار از عکس چهره تو شد آینه نو بهار</p>
<p>در خلوت خاص جسته نهاد اورنگ آباد</p>	<p>ناصر ازین غنزل که ز ناختی بد داند شاعران که چه اعجاز کرده</p>	<p>غزل پت بتبارخ رضان اعلا در خلوت خاص</p>
<p>این آهوی رمید چنان رام کرده ما را پلاک تلخی دشنام کرده</p>	<p></p>	<p>دل را ای سیر زلف سیه فام کرده شده و شکر اگر چه ز لعل تو میچکد</p>

<p>خود را بگوبرای چه بدنام کرده صبح امید را چه پس شام کرده کار مرا تمام بیک جام کرده ما را بنعم سپرده و آرام کرده لب را چو آشنا بلب جام کرده هر چند رنگ سرخ ز می وام کرده</p>	<p>ای گل چرا بگو چه و بازار سیر و بردار زلف را ز عذار جهان فرو ای ماده نگاه تو پوشش دار و است در آرزو ما گرفت و فارغ نشسته امید بوسه درد لگ از یک هزار شد باری علاج ضعف تو او حوصلت</p>
	<p>بنود عجب شکار تو جانگر گشته است صیدی بهر کجا است تو در دام کرده</p>
<p>دل جوش میزند چو خم از شوق ماده در موج خیس ز حادثه زورق قاده در خون دل نشسته ام از شوق ماده</p>	<p>گاشته است مد نظر حسن ساده امروز نیست هیچ کسی جز من حقیر با من بگو حدیث گل و بلبل آب و رنگ</p>

در چارسوی ملک خون نیست جاوده	در جستجو او که بسرده نرفته ایم
چون سرو آرمیده پیک پاستاده	از بزرگ ریزخادشه آزادگشته است
شهادت گشته است بسی از پیاده	بازی ده است در هر شوفاخل از سر و

موری چون ضعیف درین روزگار  
فست  
ناصر براه عجز ز پادشاه

تشنگی از حد گذشت آبر لالی بده	چشم بر احم ز شوق عرض جمالی بده
نیز خدایا با وعسر کمالی بده	شوخی ناز و جمال زانکه عطا کرده
خیز تو هم ناله را جنبش بالی بده	نخبت گل بانسیم روح فراگشته است
در سرم بزم جان راه وصالی بده	عاشق دیدار از درد دولت مرا
مصحف رخسار را نقطه خالی بده	خط لبست گرچه جان زیر و زبر کرده است
چشم سیاهی بجودل بغزالی بده	گفته ناصر شنو حسرت دنیا مخور

<p>شام شد روزم زبجرت ایدرینا آه پر تو آنگن زبهر حسن خود ایام ماه</p>	
<p>سرور پیش قدس کی لاف آزدی قدر شخص از روز شب گشتن بشوید کم پر کیفیت نگاہی کرد گفتم بوسه هم</p>	<p>بندہ آخر بندہ باشد شاه آخر شاه عزتی خواہے چو مادہ نوبرون آماہ ماه لب فشرده گفت ای دیوانہ مستی واد</p>
<p>در ره عشق از نویسم نامہ ناصر می بر آید از فی کلکم صفییرا</p>	
<p>منم از جان خون دیکو نشسته بصحرای غمش تنہا بناشم بغربت جز فراق دوستداران براہت ای صبا از شام تا صبح</p>	<p>بیاد آن بت بدخو نشسته کہ درد دوست در پہلو نشسته بمن دیگر کہ ہم زانو نشسته منم از خواہش ان بو نشسته</p>



	<p>که بودم روبروی او نشسته          بر آنکس یکدمی با او نشسته          ز دست هجران گیسو نشسته          با تمیذ گاه او نشسته          بر آنکس بر کنار جو نشسته          خدنگ آن کج آن برو نشسته</p>		<p>کجا آناه و آن شبها و آن          ز خود رفت و در گریه با خود نیامد          دلم در چاه ظلمانی شب و روز          دلم چون آهوی وحشی درین شت          چه پیدر دست گر گریان بنا شد          بهلوی دلم چون یار غسوا</p>
	<p>بنازم بر رخ خورشید نما          که پهلویم مه گلبو نشسته</p>		
	<p>مشکت بدو عالم نمود یار گزیده          از رنگ تو شرمزنده شد آن رنگ پیده          در حجب تو ما آنچه بدیدیم که دیده</p>		<p>این دیده بانند تو ای شوخ نذیده          خورشید به پیشیت شواند که زندم          حال دل پر خسته که داند بگویم</p>

<p>کین بنده دیرینه درگاه رسید      این گوش کران آنچه بنایست شنیده      چون قطره شبم شده ز دیده چکیده      اکنون که ز ما این دل دیوانه رسیده</p>	<p>حاجب بخدا رفته بان شاه خبر کن      گر ماشی از دست فلک یافت عجبست      از دست غم آن گل خندان دل نام      ای عقل برو گفته تو سود ندارد</p>
<p>ناصر بسوی من ز ر لطف ندیده      این دل پیش حیف چه پیوده دیده</p>	
<p>از مهر آن چو مهر خسیا بخش جان شده      زان بحر در ملامت و جوش و فغان شده      حسن تو آشکار بکون و مکان شده      از شوق باغ وصل تو بی خانمان شده      کین کهنه زند باز عشقت حوان شده</p>	<p>دل از خیال رویتو آینه دان شده      یک قطره شور عشق چو درکاش او شاد      نامزم بصافیش که بچندین حجاب با      چندین سحر بلبل شوید حال عشق      ای نوجوان دلم بکامت بود جان</p>

<p>سجاده را در دیده و سوی مخان شده</p>	<p>صعان خود بچند به عشق غور پاک</p>	
	<p>از عده شناسش مقصود بنسوز ناصر اگر چه سر سر مویم زبان شده</p>	
<p>افسوس بوده تو بسیار بد منطنه با اهل دل شو تو ز همنار بد منطنه مثل تو کس ندیدم در کار بد منطنه چشم ترا زیاده هر بار بد منطنه از خویش با بجان فزا غبار بد منطنه گر میشوی بشو از کفار بد منطنه</p>	<p>با ما تو چند با شیئی ای یار بد منطنه ظنی که در دل تست معلوم مینمایند بسیار سعی کردم واقف شدم تو هر که بزمست آیم ای بد مزاج بد خو این وضع خوب نبود تا چند بوده باشی با نمونهان گناه هست بظن اگر شود کس</p>	
	<p>هستند در اذیت خورد و در زکام در هر فرقی باشد سردار بد منطنه</p>	

حق پرستم حق پرستم یللی  
 مست از جام تو مستم یللی  
 کافران سنگدل گردیدند  
 رو بخرابی نیام ز کرده است  
 یار آمد همغان فوج عیشش  
 دوری از می در بهاران کافر  
 عزم طوف کعبه دل کرده ام  
 گرچه صد پیمان شکست آن یار  
 جام دردست و بدستی زلف یار  
 دلشین شد از دو عالم گمان  
 بر که از تاران زلف سیاه

از می تو حیدستم یللی  
 می پرستم می پرستم یللی  
 بت پرستم بت پرستم یللی  
 بروی اوق پرستم یللی  
 قلب فوج عنم شکستم یللی  
 توبه رازا هد شکستم یللی  
 ایرقیان بار بستم یللی  
 بر همان قول استم یللی  
 بسجده رازا هد گستم یللی  
 بر سر کوبیت نشستم یللی  
 رشته ز تار بستم یللی

بسکه دارم آتش دیز پر یا  
 چشم دارم بر نگاه لطف تو  
 چون لم برگلر خان مایل بود  
 مدتی شده در زردشتی گذشت  
 تا گرفتسم دامن او یا بدست  
 گر بیدرم گردون کعبه ام  
 خاطر از موج خطر آسوده شد  
 انتقام از زلف وقت خطم کشتم  
 من بنا دم خود دست جو خود  
 گریه کردم در فراق سرو او  
 رشته پستانم در دست او بست

چون سپند از جای بستم تیلی  
 هر چه هستم هر چه هستم تیلی  
 عاشق حسن استم تیلی  
 من همان آذر پرستم تیلی  
 رشک گلشن کشت دستم تیلی  
 من ز دل یزدان پرستم تیلی  
 در دل دریا نشستم تیلی  
 عهد بستم عهد بستم تیلی  
 برده است او دل پرستم تیلی  
 برب هر چه نشستم تیلی  
 همچو ما یی بستم تیلی

<p>از همه آفات رستم یللی          در گناهت گر چه رستم یللی</p>	<p>خویشدین دل زدست من بخت          طایر عرش آشیانی بود نام</p>
<p>باتوکل عهد خاص کرده ام          در بروی حرص بستم یللی</p>	
<p>حق پرستم حق پرستم یللی          دل زدستم دل زدستم یللی          ست از جام استم یللی          لب بستم لب بستم یللی          بر میان ز نار بستم یللی          از تکلفها برستم یللی          ناله را در دل شکستم یللی</p>	<p>چشم دل اغییرستم یللی          میروید یارب چسان دارم یللی          سن نمی نوشتم شراب لاله گو          تا بکی عالم ز بهر تاسی حیب          بردایمان مرا زلف در          تا شدم در عشق بازی نامو          از لنگه تند خشم آلود او</p>

<p>در خیال زنگ روی آن نگا در جان تنگ جای من نبو ما شتم دیوانه در دمی کشم</p>	<p>همچو گل در خون شستم یللی چون راز سنگ جستم یللی فاش گفتم هر چه جستم یللی</p>
<p>ناصر از دل عاشق شعر گوئی خالص بزوان پرستم یللی</p>	
<p>تخم الفت در دل من کاشته از جفا و جور و محنت بر سرم او بمن در فکر جنگ است و بدل خوبش از پیش شمشیرت گریخت جوش زد خونی درون سینه ام عالم دلهاست خنر شد بتو</p>	<p>عاشقم کردی و دل برداشته آنچه میباید فرونگذاشته من بھر صورت بفکر آشته بوالهوس را همچو من پنداشته تا تو دست و تیغ را برداشته تا ز قد خود عسل افراشته</p>

<p>یک بنای نیک اگر بگذارے من ندانم آنچه تو انگارے</p>	<p>تایاست نام تو قایم بود عاشقم جازا فدایت میکنم</p>
	<p>پیش او گشتی تو جان سرایت خوب گشتی آنچه در دل داشتے</p>
<p>شد دو عالم مست از بوی کے کشتہ ام شفتہ باموی کے ہست دوزخ شعلہ خوی کے سو تھم از آتش خوی کے چہرہ دستی کردہ بروی کے از پریشان سترہ موی کے دادہ زہر چشم جادوی کے</p>	<p>جلوہ گرشد تا گل روی کے دیدہ ام ماروی نیکی کی جنت عدست گردوی کے سیر جنت کردم از روی کے بہر قتل عاشق از تیغ تھم شد دماغ من پریشان بھج دو باشیدن نام من باید تو شت</p>



	<p>درکشاکن ہستم از موی کے  تیغ خونخوار است بروی کے  گر ز شینم من پہلوی کے  خوردہ ام تیری بازوی کے  بر در نیم خال ہندوی کے  چون تو انم دید من سوی کے  دیدہ ام من سر بسر لوی کے</p>	<p>من کجا وطاقت و جسرویب  عالمی از یک اشارت قتل کرد  از غم و اندوہ عالم فارغ  بسلم د خاک و در خون سپم  بعد از نیم با مسلما پنے کچھ  از فرغوش تیر کرد و چشم مھر  میدد از خاک او نور نگاہ</p>
	<p>روز و شب چون آفتاب و ماہتابا  ہست ناصر در تکاپوی کے</p>	
<p>تیسرا از فغان دیدم در بار زندگانے  از ہر نفس تو ان یافت رفتار زندگانے</p>	<p>چون برق شد باشد رفتار زندگانے  ہر کس نمی شناسد اسرار زندگانے</p>	

ای غنایب ایجانندی چه آشیما  
 تا دم زردیم بگذشت چون یل سحابا  
 از غم خلاص کردی صد فرین ست  
 خوف اجل ندادم از خود گذشتگیما  
 راه عدم گفتم پیش از اجل رسیدن  
 سودای خام باشد بیع و شری انچا  
 پرواز رنگ گل را ماند درین گلستان  
 تا کرد چرخ بدین دورم زبزم وصلش  
 کشیم خاک کویت از ناشان چو  
 سطری در او ندیدم پی پیچ و تاب اندوه  
 در کیش عشقبازان کفر طریق باشد

یک خنده گل آمد گلزار زندگانی  
 ز سیتیم یاد کردیم اطهار زندگانی  
 تیغ تو کرد آسان دشوار زندگانی  
 از دوش غم دکندم من بار زندگانی  
 از بس رسیده مارا آزار زندگانی  
 چون کوچه سیرت با زار زندگانی  
 رنگ بقا ندر و رخسار زندگانی  
 در خواب هم ندیدم دیدار زندگانی  
 پرس از کسی که دار دآثار زندگانی  
 زان پاره پاره کردم طومار زندگانی  
 بستن بگردن خود ز تار زندگانی

<p>حسرت بقاندار دیوار زندگانی روی شغافه پسند چهار زندگانی از هم شود گسسته این بار زندگانی</p>	<p>در سایه اش چه خشی افتاد بر سر تو صحت نصیب باشد هر کس که در عدم تا چشم از پوشی چون رشته نگاهی</p>
<p>تا اختیار باشد در دست خویش بیکار میستوان کرد از کار زندگانی</p>	
<p>بیک پهلوی چشم شعله است اشک پهلوی برنگ زرگس شهلا سری داریم وزانو شد از دور و فراق او نم باریک چمن بو ندیدم در جهانی دلربایی چون تو دلجو سقط شد مشام جانم از بوی گل روی ز شبنم گریه دستنگ زر گل باشد ترازو</p>	<p>بدان جا کرد تا عشق نگار آتشین روی درین گلشن پا در گداز چشم سخنگونی هلال آسار عشقش در جهان مشهور گردیدم ز زلف و چشم و خال و خرد بانی دل بیکجا ز گلهای چمن روی بوی خوشش در م در دزدان و یاقوت لب او را توان سجد</p>

<p>بقانون ادب برزم وصلش گنگ گویدم          بر صورت که پند کس بسوی همان باشد          رمد از سایه مرگان غمنازیم وحشت را          کجا طالع که تازلف درازا و رسد تم          جهانی دیدم از خوبان چنین هم کلک لکن</p>	<p>به چهرنی سیرم زرد چون با خوشکوی          برنگ صفحه آینه چون با نیت کسوی          نباشد در خطا مانند چشم خوش اوستی          که بس باشد مرا از هر مشکین او بوی          نذار و چو تو کس رخسار و زلف و چشم و ابروی</p>
<p>بوصف لعل شادایش نوشته نامه تا ما را          بعالم نیت چون کلک گهر بام سخنگوی</p>	
<p>زدینا گردت بر کنده باشی          چو صبح از بارخ تابنده باشی          بسان مهر و تابنده باشی          بطالع در جهان سر خنده باشی</p>	<p>قبول مردم دل زنده باشی          فروغ دیده پسندده باشی          بخوبی بقیامت زنده باشی          باحسان چشمه زاینده باشی</p>

بشابی در جهان پائیده باشی بصدق دل اگر جوینده باشی اگر تو اهل دل را بنده باشی اگر در بندگی ای بنده باشی اگر از مدعا بر کنده باشی رموز عشق را داننده باشی اگر تو از خدا ترسنده باشی	خراج از روم و چین کز تیر با وصال یار را یا بنده باشی نجسته طالع و نسر خنده باشی بخوابی هر چه تو یا بنده باشی مراد از حضرتش یا بنده باشی بچشم دل اگر بیننده باشی سزاوارست تا صبر بنده باشی	بغیر از جاده شریع محمد بهره میروی لغزند باشی	چه شد که طایر پر کند باشی ز ما گوی نه خواهی بند باشی	به صورت براده سعی میکوش بمن فرموده جان پیشکش کن
---	---	---	---	--

بر پرده فروانگت باشی

بسان آب را که کند باشی

اگر از یوسف خبر آرنده باشی

اگر از آتشش بگمذارنده باشی

مرا در پیش ما افکنده باشی

اگر تو یک شبه تابنده باشی

تو که اسرار او دارنده باشی

نظر گر پیش ما افکنده باشی

تو هم از خبر او روینده باشی

بسان سپیدگر لرزنده باشی

اگر تو پیش ما پسنده باشی

منم شتاق دید از تو صد

اگر چشمت روان بود چشمه

عزیز می من ایفا صد زبان

شود کج نقیصت سینه تو

که ام آن ساعت مسعود باشد

بسر آید غم شبهای چهار

بر آرد مشرق خورشید تابان

نخواهی خورد گاه بی پیشانی

چه ضروری کنی چون گاه ناخیز

رسبانی ز افعال بد خود

خوری کی پیش ما در هیچ راه

بعالی همتی خو کن بهر حال  
 سفر کن در وطن چون بخت گلی  
 بکسنت حاجت مشاطه بود  
 شود سحر عیوبت در دو کتبی  
 بود نقد حیات من هماندم  
 بدیهایت بینی می گراید  
 نفاق از دل بر آوردی اگر تو  
 بود آفاق مملو از محبتی  
 خریداری بجان منت نیام  
 بعیشی همقرین کردی چه خورشید  
 چنان بن خاکدان بگذر گناه

بشو شیر سے اگر دژنده با  
 چه لازم چون فلک گردنده با  
 تو در هر سپهرین زینبده با  
 عیوب خلق اگر پوشنده با  
 دمی گرتو سرین بنده با  
 ز فعل خود اگر شرمنده با  
 چرا از اهل دل شرمنده با  
 لگناهی کن اگر پسندنده با  
 بجان من اگر ارزنده با  
 زدوشت بار اگر افکنده با  
 پاد مردم آینده با

شوی مقبول بهای خلاق  
 بکوشش جوی تا دریا رسیده است  
 بر آری جب دینار اگر از دل  
 باز آدی گرانگی گرتو دروش  
 نفس درکش درون تا فور گردی  
 بسک جملان بهار زندگان  
 فتوری کی کند در کار و بارش  
 بزنگ بود در کاری نباشد  
 سر فرسوزی میان عالم  
 بصر صورت که باشی چلو پیر  
 چونی خالی بشو تا سوزیابی

بز می گریختن گویند به با  
 بیابی وصل گرجو نیده با  
 درخت غم زین برکنده با  
 نینر پید و گرد زنده با  
 چو شمع بزم گرسوزنده با  
 چه لازم پس گل در خیز با  
 امور سر که تو سازنده با  
 کمال حسن اگر داننده با  
 جبین بر خاک گرساینده با  
 چشم عاشقان زمینده با  
 توبی دردی اگر آکنده با



بسان ابرگر گرینده باشی	شود کشت امیدت بنزوم
کسی را تو نگه درنده باشی	چه باک از شمنش گردد بید
باب چشم گر شوینده باشی	نگردد دانت آلوده از بر حس
چو ماه چارده کاهنده باشی	ترقی میکنی فسر را اگر امر و
اگر توطاق ابر کنده باشی	چه معماری کند معمار ترود
چرا چون شیره خوا بنده باشی	جان روشن شد از خورشیدی چشم
برویم گرد فی در خنده باشی	خلاصم میکنی ای گل خار
اگر واقف تو از دارنده باشی	بعجز خصم کیغیر و رگ روی
برنگ ابرگر بارنده باشی	بهار زندگانی گل کند گل
بسوی او اگر پوینده باشی	بطلب میرسی روزی یقین است
تو تا کی پای من خوا بنده باشی	ره عشقش دراز و عمر کوتاه

<p>باید بر رخ گویند و باشی تواند کشت دل کارنده باشی گل الفت اگر بونیده باشی بهر صحرای سکار افکنده باشی چشم عشق گر سپنیده باشی تو دیو نفس را افکنده باشی</p>			<p>سپر یا کوش ایجان عزیزم بروید یا زوید شمع الفت دماغ تو نکر دو خشک هرگز زند خون موج تا دامن کسای بجز نیکی نیاید درنگا هست اگر یاد خدا گردد در وقت</p>	
	<p>خدا ترسی جو کردی شیوه نما چرا از دیگران ترسیده باشی</p>			
<p>زهی دردی که در مانش تو باشی بان کفری که ایمانش تو باشی بان عقلی که بر مانش تو باشی</p>			<p>خوشا جانی که جانانش تو باشی شوم ز نار بند او من ارجان توان در یاقین راز دو عالم</p>	

با قلمی که خافش تو باشی	نم در موقف او جبهه فرسا
اگر در شکر احسانش تو باشی	شود احسان محسن روز افزون
عبث در فکر سانش تو باشی	تساع دینوی نابود چیز نیست
شیمد تیغ مرگانش تو باشی	حیات جاودان مابی دلاکار
به بند زلف پچانش تو باشی	دل دیوانه بشنو کفرت نیست
بیزیرا که سلطاننش تو باشی	نم در پیشگاهش دست بسته
نگاهی را که بتانش تو باشی	بگنزارادم هرگز نپند
سغالی را که ریخانش تو باشی	بعیر مایه جان میتوان کرد
اگر مشتاق پیکانش تو باشی	ز مرگانش خراشی زن بسینه
اگر در حکم فرمانش تو باشی	مطیعت میکند ملک سلیمان
اگر خواهان سانش تو باشی	بر آرد دل امور دنیویرا

<p>گل خوشبوی خندش تو باشی چه غم غفار و رحمانش تو باشی</p>	<p>بهار دانی باشد در آن باغ اگر ناصر بجز جرم غرق است</p>
<p>خورد ناصر سربچاکات کند دل و جانش دل و جانش تو باشی</p>	
<p>ز جان نزدیکتر بمن تو باشی سرم با تو اگر با من تو باشی دلا تا ماخلط با من تو باشی چو برق آفت خرم من تو باشی در آن صحرا که صید افکن تو باشی اگر اسرار را مخزن تو باشی بجز در اگر حسن تو باشی</p>	<p>چمن پر ای هر گلشن تو باشی حدیث قدسی است این قول من نخینر در پرده بهر از میانه توان یک شهر دلهما بسج او نغار پای آهوشش توانشد شود روشنگر آئینه خالت رفیق کاروان گشتن ضرور است</p>

چراغ افسر روز هر گلشن تو باشی بشی که شمع بزم من تو باشی	فته آتش بجان لاله گل زنم آتش بجان پروانه آسا
بسوز از عشق و عاشق باش نما چه خواهی شمع چون روشن تو باشی	
قربان شدم بنا ز خرامیدن کسی من زنده ام برای نگه کردن کسی بر بستن و خمیدن و گردیدن کسی دزدیده دیده دیدن و خندیدن کسی رنجیدم محال زرنجیدن کسی در صحن باغ گشتن و گلچیدن کسی بر رنگ و بوی سپره و خندیدن کسی	گشتم فدای طس زر که بستن کسی از درد و بجز تاب و توانی نمانده است شب کرد قبلا دل مارا بوقت قصص جان از مار بود برنگی که کس ندید در عاشقی روان بود شکوه از خنوب افزود صبح رونق حسن به ساز گل میکند شمار ز رخویش در چمن

<p>ما را خبر نماند ز نالی بدن کسی  وقت خرام دست بر افشان کسی  کاکل بدست ساز فرو بستن کسی  هر کس که شاد میشود از مردن کسی  گر دیده دل فسر نقیسه دیدن کسی  خندیدن و شکفتن و بالیدن کسی</p>	<p>از این</p>	<p>گشتم مست سوز خون تا بزم عشق  تا راج کرد عالم دلهای عاشقان  کرده است آشکار شب تار را بر تو  شاید پلاک خویش فراموش کرده است  چشمش بیک کر شمه ندانم چه سحر کرد  شرمند کرده سرو گل و غنچه را بی باغ</p>
<p>ناصر بیا و سینه ما را نگاه کن  از دماغای عشق بود گلشن کسی</p>		
<p>باید همبنا فی محزون کند کسی  هر چند همچو غنچه جگر خون کند کسی  گر بوسه بر آن لب میکون کند کسی</p>	<p>از این</p>	<p>گر در بهار و سوی هامون کند کسی  بوی وفا از آن گل خندان نیست  عیش بدم زنده دلها بجام است</p>

<p> ما چند همچو نافه جگر خون کند کسی  از دل چگونه مهر تو پرو کن کند کسی  گر هر دو چشم دجله همچون کند کسی  خواهد که مهر خویش چو افزون کند کسی  گر آرزوی آن رخ گلگون کند کسی  خواهد بجام باده چو افیون کند کسی  پهوده جمع مال چو تارون کند کسی  گر شکوه ز کردش گردون کند کسی  دیگر کدام وجه که ممنون کند کسی  در سینه راز دوست چو دفون کند کسی  از می علاج خاطر محزون کند کسی </p>	<p> در آرزوی کیسوی آن آهوی ختن  این نخل ریشمارک و پی دو آنده است  در نو بهار بی می وسطرب بود روا  باید بجاستن تن خود را دهر چو بدر  چون لاله داغ عشق شود خیره پیکرش  هنگام بوسه خال لب او یکد نیست  بعد از سرش بنجاک فرو میرود هنوز  اهل طریق نسبت تکلیف میدهند  سراپا شش سودم و رنچده بیشتر  چون مردک بدیده احراجای یافت  بجام خوشگوار لب او چه ممکن است </p>
--	--

ناصر نیرود درم چشم سیاہ او  
گر عمر با فسانہ و افسون کند کسی

گلد شہ محبت باغ نظر تو نے  
ای نو بہار حسن نسیم سحر تو نے  
چشم چراغ منیش و نور بصر تو نے  
از جان دل عزیز با مشتر تو نے  
ای پادشاہ حسن چو پید و گرتو نے  
ای آوند خواد چرخ پندرتو نے  
ای مرغ آہ پیش کسی نامہ بر تو نے  
از بھرا این شکم بہ عبث در بدر تو نے  
ای داغ پیش تیغ جنائش سپر تو نے

ہر جا کہ چشم کار کند جلوہ گرتو نے  
از بوی روح بخش تو جانم سطر است  
از پر تو جمال تو عالم منور است  
گر سر رود براہ تو سرور مشوم  
یک جان صمد نزار اگر جان بود فدایت  
صبح است و قدسیان در جنت کشانیت  
بال و پر ترا مدد جبیریل باد  
یک جو زیادہ است ز مقدر نیرسد  
ناصر گرفتہ است ترا ز این دست خود



تازه نشین چو خاک بدریا نمیشوی

جو بر شناس گوهر دلهای نمیشوی

یسرغ قدس عالم بالا نمیشوی

یکسو اگر ز مردم دنیا نمیشوی

در ملک عشق قابل سودا نمیشوی

مشکل گشای آبله پانمیشوی

صحرانورد عالم بالا نمیشوی

تا آشنا تبرک تمنای نمیشوی

سرور یا ضلالتش عجبانمیشوی

تا زور عشق پرند پازوی ترا

هرگز حضور دل بتورونی نمیکند

کامل عیار تا نشود نقد همت

با یک جهان جنون ز تو می باشد عشق

برق سبک سخنان نشوی باز جذب شو

سرخس مزخرفات جهان دارد حجت

از آدمی نمیشوی از بار دنیوی

وَلَهُ الْيُضَا

شده کرده ام لتنم خاکی

شده بوده ام در مقام خاکی

<p>         داده ام من بحام خاموشی          بر لب است جام خاموشی          شکر نیست کام خاموشی          پربند است بام خاموشی          برده ام تا که نام خاموشی          شد پسندم مقام خاموشی          دیده ام احتشام خاموشی          گر گستی ز نام خاموشی          هر که گردید رام خاموشی          میتوان شد بدم خاموشی          دفت بر انظام خاموشی       </p>	<p>         تو سنی میکند اگر چه ز بان          در گلستان دهر غنچه صفت          سخن تلخ راز بس نیست          نطق را اگر چه پایه است بلند          سخن غیبی ازین سخن من          سیر هر جا و هر کان کردم          شوکت نطق پیش او سهل است          شتر بی چهار می گردی          وحشت و رم ز گفتگو دارد          دل جمعی اگر بود مطلب          کی بر گنند و بشود سخن       </p>
--	--

<p>کرد دام درینام خاموشی با اشارت کلام خاموشی</p>	<p>تیغ خون تشنه زبانه زامن سرمد ساقچشم او ببادار</p>
<p>مید بخشنده در چمن ناسر بخموشی پیام خاموشی</p>	
<p>خوش قامت و خوش روی خوشبوی و خوش ممتاز ز خوبی در شیوه دجوه گل سرین و گلر و گلرنگی و گلگون در گوش دلیم حایش حرفی که تو میگو طوطی ز تو آموزد انداز سخن گو دیگر چه زمن آید جز رسم دعا گو یار است بر با صر دیگر تو چه میگو</p>	<p>ای خسرو نیکویان مجموعه نیکوئی هر کس که ترا پند دل در طلبت بند زیب چمن جانی بهت سر ز گلستانی از در شین باشد قدر سخت افزون ای آئینه رخسارم بار و شکر از حرت تو پادشاه حسنی من بنده گدای تو می نوش و بعشرت کوش شکر از به جای</p>

<p>سیرستان توای باد صبا ارزانی دیدن آن گل خوش رنگ بمارزانی</p>	<p>در عشق از من در مان بشمارزانی جامه نازبان قدر بسیارزانی دیده را دیدن دیدار شمارزانی بهر هر در دست کردی دو ارزانی بتو نعت دل را روی نما ارزانی</p>	<p>دی طیب آمد و با اول چارم گفت سرو با جامه کوتا چه ناز و عبث جلوه در پیش نظر لاله خدایان کنیدی آتش چغیر و میشو داز آب نعل تو که ای ماه بکاشانه آمده</p>
<p>شکوه از جنس زنیست که چهره دولت وصل من کرده خدا ارزانی</p>	<p>چشم تو سبکد سخن سازی از بنده سروها تو ممتازی</p>	<p>بزبان کرشمه پردازی نازمی نازد از سراپایت</p>

<p>ای هواز چه آسمان تازی  بجزر با شش سخن تازی  ایمن از گفتگوی غمازی  ابر و بخش گوهر تازی  گر تو داری سر فلک تازی</p>	<p>گرد باد که با هم صحرایی  هست باز چه این بساط جهان  خاشی را شعار چون کردی  گر تو بستی دهن بیان صد  چون میساز خود مجتهد شو</p>
<p>ناصر آنرا که عشق کرد خراب  کی کند میل آشیان بازی</p>	
<p>مست جانم شده ز بوی کسی  منزل من شده است کوی کسی  آتشین است تنگ روی کسی  مینفر سیتیم نامه سوی کسی</p>	<p>گل خوش رنگ بوست روی کسی  سوی جنبت نمان برضوان  بال مرغ نطفاره میوز  طایر شوق بال در پرگشت</p>

سر و نماز چنین ندیدم من	بیزنا راست موبوی کسی
رفتن و آمدن میدانند	اچو غنیت آبروی کسی
گرم شد آده است از آتش	سوشتم سوشتم ز غوی کسی
بچو خورشید در کجا تویم	گرد عالم بختجوی کسی
میتوان نور و خون اچو شتر	دل عاشق بود بسوی کسی
تازه سازدش مغان	زلف بشزنگ مشکبوی کسی
دل آینه است بی زنگ	جلوه پر روت روی کسی
صبر و طاقت نماند در من	کرد بی تاب آرزوی کسی
ای صبا آنچه بگذرد بر من	میتوان گفت روبروی کسی
یک طرف مهر و ماه و آینه	یک طرف چهره نکوی کسی
نشد از آه و ناله من نرم	دل سخت تنیره جوی کسی

کی بود همچو نین کدی کسی

خوی تند بهانه جوی کسی

سرماگشته است گوی کسی

دل نشین است خاک گوی کسی

میکند از شکشت و شوی کسی

میکند رفت و روب گوی کسی

باشد از گریه گریه و ضوی کسی

دیده ام من بچار سوی کسی

آب آمد در گوی کسی

خوشنمایست های موی کسی

باشد از گریه گریه و ضوی کسی

بیکشتم با دهن بجان سر

و عده را کی وفا کند گریه

گر بچوگان را باید از میدان

سنبل اهل دل از آن باشد

دامن دل گریه پاک شود

گریه جلوه از سر ترگان

هست مقبول حق نماز

چو سواد ثیمان چه پست

ایمان ماه رو پس از مدت

ما خموشیم نزد ما هرگز

نیست حاجت باب چشمه جوی

	<p>تیمون یافت گوگوی کسی یار نیکوی ساده روی کسی</p>	<p>عارف از ذات حق بگوید ساده لوحست همچو آئینه</p>	
		<p>قمری و عنذلیب و ناصر برزبانست گفتگوی کسی</p>	
	<p>آشیان سح زو خانه پردازی آئینه ساز و خانه پردازی ماه به سازها تو آوازی بنوایای عشق دمسازی تو کماندار قادر اندازی از رعونت چه سر برهن سازی ناوک انداز قدا در اندازی</p>	<p>لاؤ بامالی و کارها سازی از دل خسته شیشه می سازی ماه به بهما و روح توئی بنوا عنذلیب و فی از تو بیر تقدیر تو خط نشود گنجی کن پانچی دای سرو دیدۀ مور میسزنی</p>	



خوش نگاهی کرشمه پردازی	دلربانی مسلم است ترا
زانتظارت که سرو طنبازی	طوق قمری شده است حلقه
گل خوشبوی باغ اعجابی	بوی تو چشم جان کند روشن
سرو طنار گلشن نازی	از خرام تو میتوان دریا
گیرشتی و میخوری باری	میشوی از خضاب ریش جان
ذره بار از تو سر سبز ای	مهر و دانه از تو کسب نور کنند
سپوئی ایم مالتو آوار نی	بنوا آشناسدیم از تو
توزاد رک عقل مختاری	کنه ذاتت نمیتوان دریا
ما مسیم و تو کیمیا سازی	زر کامل عیار ما را کن
بانوا ایم کر تو بنوازی	نغمه چنک هست از چکی
در داز تو زود و اساسی	هم خزان از تو و بهار از تو

<p>سینه سینه سینه</p>	<p>دار دار شوق گلشنش نامگر طایر دل طلبد پروازی</p>	<p>سینه سینه سینه</p>
<p>شاخ خشکست نذر داغی از شری یکساری بود چو تو چون شیشه گری هر که دارد بس که گوی گداری در گلستان جهان سر که نذر شری بجز از موج سر انجام دپال پری چون سکندر بجهان هر که گذارد اثری اهولی نیست ز چشم سبیت شوخ تری برین تیغ خودت شوان شد سپری خانه پند خرابست ز دست شرری</p>	<p>در گلستان جهان سر که کشیده بسر و چشم تو در جان دل من سوگند بگذارد بدی بر سر راه سبیت فارغ از سفر خزان خوش گذرانیدیم از غلظت شاد عاشق پرو بالی دارد چشمش از آینه هر شود روشن تر سر بسردا من صحرانطفه آوردم محو تسلیم و رضا آینه سان با نشوی استخوانهای مرا آه دل این خست</p>	



بنشینند کنذار اشک ندمت مدوی  
 سر و بالای تو هر جا که کشیده است قدی  
 میتوان کرد بره طلبش جد و کدی  
 نشو متعجب حسن تو دار دسندی  
 هست وارسته از خود که کشیده است قدی  
 دارد از خرقه پیشینده حضوری ندی  
 تاج شاهی نتامند بکلاه مندی  
 چون گذشتی ز خود نیست دگر نیک و بدی  
 شیشه دل نبود لایق هر دیو و ددی  
 گشت مشهور جهان چون گل روی بسدی  
 از پیششای دل ماست بسی دست ردی

گردی از دستی موهوم کشیده است قدی  
 نه فلک حلقه قمری شده در پا افتاد  
 گر چه از سعی منبزل ز سیده است کسی  
 غیر صاحب نظران کس نشناسد  
 گرد بادی که رخساری خون بخیزد  
 صوفی صافی ما اینی بی رنگ است  
 هر فقیری که شناسای شوخه فقراست  
 از تعین بد و نیکی نطنب سردی آید  
 میشود شیفته یار پریر و گشتن  
 هر که راغ خون بر سر او گل کرده است  
 دو جهان عرض نمودند و نکر دیم قبول

<p>از رم آهوی و خستی است بکوش بدی  نه بهیولیت نه صورت نه بخاری جسمی  مدانعام بود رشته عمر ابدی  نرسد تاریخ زپای تر چشم بدی  هر که چون مهر جاتاب بود منفردی  نشود چنین بچین آئینه ازینک بدی</p>	<p>دشت آباد چون منزل مجنون باش  جان پاکست ز تاراج فانی پروا  جانم از فیض سخا زنده جاوید شده است  دست مشاطه قدرت ز خورش نیل کشید  یشود شجره آفاق باندک فرصت  وسعت مشرب روشن گهر از انارم</p>	
	<p>ناصر آئینه او دست خوش زنگار است  هر که دار و بدل خویش بخار جسمی</p>	
<p>بیکم حسرت تو الهی بسر منیت کسی  در سرم منیت ز گلزار هوا و هو سی  هر سری بختی بسودای تو دیگ هو سی</p>	<p>بیکسانرا نبود غیر تو فریاد رسی  آشیان سوخته ام ساختم با نفسی  هر دلی سوخته از آتش عشقت نفسی</p>	

نرسد در کمر زلف سخن دست کسی  
 هیچ غمنا کند میل بصید کسی  
 آید از بادیه عشق که بانگ جبری  
 بنگرد فافله سالار اگر پیش و پس  
 در ره سیل فایهست جهان خار و خسی  
 از دل گردد آرم بر و نگر نفسی  
 در ره عشق نفس سوخته ام کچه بسی  
 بیل تنگ دلم ساخت ام با نفسی  
 عمر آنست بیادش گذرد گر نفسی  
 شکو با از شب بهرست زلف تو بسی  
 بوسه از دقن یار بود ملتسی

چون قلم خشم نمایان نخورد با بجاگر  
 خواهش منصب دنیا کند محبت ما  
 آه زار دل گم گشته حیران شده است  
 چه غم از راه سزنان راهروانز با شد  
 دل مبنید با این بادیه بی نیامد  
 و هم آنست که افلاک شود خاستر  
 تا هنوز است مرافل درش از شوق  
 خاطر شاد کجا شوق گل و گلشن کو  
 عمر این نیست که در کشمش دنیا رفت  
 فرصت عمر بس کیس ندارد دیهاست  
 خواهش سبب اگر نیست خست ما را

ناصر این انفرل حضرت میرزای

نیست پروای بهارم من و کج غنسی

در حق باست نسو لطف و غنای

ما را نداده اند زبان شکایتی

این ناله را که نیست بد بهر استی

انوار غنای نیست چراغ هدایتی

داریم ما توقع چشم غنای

ای خط عبسین تو از رحمت استی

جو ترا اگر چه نباشد نهایتی

پنهان ببرد دل پند و استی

بی عقل ره نبرل مقصود کنی

از ازل دل که کامروایان عالمند

ایضاً

سایه خورشید را در خطاب انداختی

رشته جان مرا در پیچ و تاب انداختی

آتش حسرت بجان مشکتاب انداختی

تا که عکس چهره به جام شراب انداختی

تا که از زلف سیب بر رخ نقاب انداختی

خطا شترنگی بر آوردی ز لعل آتشین

این ادایانی که داری خوب می فهمیم ما	دیده و دانسته خود را چون کج آب انداختی
لا بهار با برگ صداغ حسرت سوختی	تا ز روی آتشین خویش نقاب انداختی
آخرین ای ناله در مسکین او کردی خلل	کوه لنگر دار را در انقلاب انداختی
تا عرق افشاشدی جلوه ایر شک چمن	از نظرها قیمت و قدر کلاب انداختی
کو ر باد دیده ات ایزا پد شوریده سر	چون نمک چشم شورت در شراب انداختی
داغها کردی جگر را از نگاه آتشین	وز قسبها نمکها بر کباب انداختی
کرد خوشبو که بت زلف تو این گلزار را	غنچه میان بروی خود گرفتد نقاب انداختی
مست بودم از نگاه گرم کردی التفات	در شراب من چرا ساقی تو آب انداختی
از رگ جانم نبردت سر گردید	در میان ما خود کرد صدا جاب انداختی
تا بدای زش رخ گیسوی سجده	پیچ و تاب دیگری در پیچ و تاب انداختی
بتلا کردی بدر دو دوغ بهبهای فراف	عاشق سچاره را از خود و خوب انداختی



<p>ماهی تصفیه را باری در آب انداختی          رتبه پیری در نیا از جاب انداختی          خویش را از آسجوان در سرب انداختی          گر کلاه فخر از سر چون جاب انداختی          ز آواقتشار شب تیر شهاب انداختی</p>	<p>سوخشی دل را ز حسب و شاد کردی رو          صبح روشن را چو تار یک کردی پنجم          پیش لعل آبدارش گر طلب کردی شرا          قطره خود میتوانی از بزرگی حسب کرد          چون فلک غر مال کردی سینه شیطان اگر</p>	
<p>بوی با ناز و لطافت          بوی با ناز و لطافت          بوی با ناز و لطافت</p>	<p>سستی التفاتت بود نا صبر بر سر          خوب کردی سایه ای آفتاب انداختی</p>	<p>بوی با ناز و لطافت          بوی با ناز و لطافت          بوی با ناز و لطافت</p>
<p>آتشی در دو دمان لاله زار انداختی          سنگ تمکین بی پای جو پیر انداختی          شور محشر در جگرهای فکار انداختی          میشوی موزون اگر از خویش بار انداختی</p>	<p>تا نقاب ز چهره ای آتش خدا انداختی          از نگاه حیرت ای سرو آب آینه شد          پیش عاشق خنده با چون صبح باشد بی          سرو و دار استگی در باغ موزون کرده است</p>	

رخت خود ز باغ چون رخا زار انداختی  
 صفحه آئینه را در زنگبار انداختی  
 رخسار در کوه تمکین و وقار انداختی  
 چون گنجی جانب این خاکسار انداختی  
 خویش را از وصل در یابکنار انداختی  
 پرده ناموس را از روی کار انداختی  
 ماوکی کردی ره پانچدین سکار انداختی  
 سر و رخسار از اوج اعتبار انداختی  
 خار خار در دل امیدوار انداختی  
 در فضای سینه طرح نوبهار انداختی  
 رخنه داد سینه‌های کوهسار انداختی

مثل ما ز باغبان بلبل نبودی گر طول  
 لوح دل از نقوش غیب کردی گریبا  
 حاصلی از خنده بسیاری کل بیست  
 از زعفرانهای تلوی سر و امید نمی  
 دست و پانی سیرنی چون موج بی لنگر اگر  
 از گلستان بر سر بازار ای گل آمد  
 قاور اندازی چو شپت نیست ای ابرو گدا  
 از زحمت در گلستان جلوه فرمائید  
 بعد عمری از منده اموشی بخوابم آمدی  
 بر جگر تا سوختی چون لاله داغ عاشق  
 آفرین بر پیشه آه تو تا سر آفرین

عزل و از دست تو  
بهر لب لعلی  
بهر لب لعلی

تا ز مرگان رسا ایشوخ تیر انداختی  
از فلک صید موئی را زیر پر انداختی

بهر لب لعلی  
بهر لب لعلی  
بهر لب لعلی

ای کمان ابرو خدنگ غم‌ها ت از دل کند  
تا بر آوردی خطای ما قوت لب بار کرد  
از مروت بودای شیرین سنگین فلک  
از خمید زهای قامت شگوه اکنون لطف  
حسرت نظاره ت بر دیم ما در زرخا  
از مروت بود صید رام را گشتن بگو  
دور نبود شکر این دولت بجا آورد  
تا بر افکندی ز روی آتشتن خود تقاس  
از فاعت پر شکر کردی ز باز اگر ز شکر

از کمان بکیشش هر خد تیر انداختی  
اشتیاق بود ما را در ضمیر انداختی  
کو کین از در ما شش جوی شیر انداختی  
چون وبال بادوش اسبج پیر انداختی  
و عده دیدار را صد حیف دیر انداختی  
ناوک پیدا در ابرمن دیر انداختی  
پادشاه اگر گنهای بر هفتی سر انداختی  
آتشی بر سینه مهر مینر انداختی  
از نی شکر پای خود صید انداختی

<p>والمعنى تعلقه نحو موضع نحو نحو نحو</p>	<p>ماشدی ناصر نظر ار معانی غذایسبان جمن را اضعیفه انداختی</p>	<p>عزل غده پیش صفت شندی بیب</p>
---	---	---

<p>خافل از صید دل مایه روی بر فلک همچون میجا میروی گر بغرم سیر دریا میروی در نظر با آشکارا میروی هر قدر ایشوخ عین میروی ظلم باشد سچا با میروی هر کجا بسر تماشا میروی آهوی شوخی بصحرای میروی آخر از دنیا تو تنها میروی</p>	<p>اشکی کار افکن بصحرای میروی گر ز اسباب تعلق دور در میان کشتی چشم نشین دور بادا چشم بد ز روی تو انقدر نظاره ام قد میکشد ای گل نورسته در بازار جلوه آیشوخ ز انظاره کن ایدل خوشی برو بگذار شستم خوبنهایی من کن گرفتاری</p>
---	---



تا چند شماری همه و سالی که تو داری	تو پاس نفس دار اگر شوق شمار است
رو شکر دلباست شالی که تو داری	هر آینه را مصفای زنگنه دانی است
این لب و چهره لالی که تو داری	خونبار دل خسته دلان ریخته باشد
در کج دهن آب زلالی که تو داری	ز نهار شب پسته چون شون یافت
برقی است جهان سوز وصالی که تو داری	وا سوخت یک جلوه که کردی بسره کوه
ای طوطی خوش حرف تعالی که تو داری	در خلوت آینه تر از اینها شد
نگشت نامت هلالی که تو داری	پیدا است ز بر گشتن مرگان سوی برو
بخشرم باین بازه نهالی که تو داری	نازده کشد سرو هسی را پر قمری
ای مهر جاشاب جلالی که تو داری	چون شب نمل آب کند دیده و دود
دلچسب بود حسن تعالی که تو داری	از شک شکر باج گرفته است دها
بر صفحه رو نقطه خالی که تو داری	در دیده بود مردم و در دل چو سویدا

خوشر بود از چهره خصالی که تو داری

این دبدبه و باده و جلالی که تو داری

زین چهره خورشیدشمالی که تو داری

نقص است سرپای کمالی که تو داری

باشد دل من جام حلالی که تو داری

خوشر زشمال است خصالی که تو داری

این فکر محالست خیالی که تو داری

در پرده جمال است جلالی که تو داری

گر چهره نیکین تو خوشتر ز بهار است

گر گوه بود پاره کندنت گرتنگین

زود است که تنجیر کنی گرد جهانرا

گر یک سر شو مشهور شوی بر نثر خویش

در خوردن خوش شوان کرد تا مل

اکنون که بر آمد ز غدرت خط شکن

خواهی که کشم دست ز دامان تو از جو

آتش زده حشمت بگردد بوالهوسانرا

بیت  
بیت  
بیت  
بیت  
بیت  
بیت

ناصر بن ساسانه  
جهان شو  
دل ناز که کند حسن  
تعالی که تو داری

بیت  
بیت  
بیت  
بیت  
بیت  
بیت

تا کجا استاد کی سر و خزان کسی

بجلوه گر شود نظرای باغ و بستان کسی

<p>طوطیا ز اسبزن ای شکرستان کسی  دور کن از رخ نقاب الصبح خندان کسی  جان دل ابرو ده ای جان جانان کسی  بزم ز روشن بکن ایشمع تابان کسی  از تغافلها ماکش ای آفت جان کسی  استین از دیده بگیر بر احسان کسی  تا کجا چکانگی ای ماه کنعان کسی</p>	<p>دست نجشایش گشودن بگر نعمت کرد  بی جمالت تا کجا تا یک باشد روز  عاشقان پیدل و چپان ز خود پیکانه  تا کجا سوزی دل پروانه از داغ فرقی  اینقدر از آشنایان چشم پوشی خوب نیست  مزرع امید ای اشک ندمت بزین  آشنایان را جهان تا یک شد در دیده</p>	
	<p>بی سبب از دیده با صبر گر ریشی برو  از دل او کی توانی رفت ای جان کسی</p>	
<p>که گل کرده است رنگ بنوعانی  چو شب بزم گز تو هم از خود برآ</p>	<p>چه بر چند کسی از آشنائی  کسی با مهر تابان آشنائی</p>	



نه شامن گرفتارم برفش

کمن هر سونوگاه عویش اتر

ز راه گوشه یی بن خذر با

دوران محفل که ساقی یار باشد

ورق گردانی دارند بشند

دلی دارم سیه تر از شب هجر

گدانی گرهوسن باشد کسی را

ز خون دیده نخواهد دل من

ز چشم آسمان گون دور بباش

ببار شو سکتے داد بهما

در گلزار برودیم شاید

که کس را نیست از دشمنانی

چرامی انحنی تیر هوانی

ندارد هیچ تیری این رسانی

نی آید بکار یما رسانی

بوقت کار یاران بیانی

بده از صبح وصلت رو شنانی

توان کرد از درد لها گدانی

کف پای ترا سازد خانی

خذر کن از بلا های سمانی

نقیض از زار دای کثرانی

اگر تو بند پی بر گشتانی

چه در روز قیامت روزمانی	مرا کشتی چو قیامت راست کردی
بشی بی پرده گراز در درانی	نماید دولت پدرویم
بجوی دلربا آتش کجانی	کجا با گشته ام جان در ملا
کنده سر زده بر خود خودمانی	ز عشق آفتاب لایزالت
که باشد آشنائی رومانی	درین ظلمت سردریاب لغت
چه فردای قیامت روزمانی	از کار خویش کن امروز شرم
که شکر دادنی ربی نوانی	تو خالی شو اگر خواهی نوانی
چه مینوای عشاق فدائی	دل جانین میان شد فدایت
نی ز پد ترا نا آشنائی	بسخ آشنایهای دیرین
چه شد آن جذبه های کبرمانی	پندازی بجال کاه خشم
ز زور شیدر نبود روانی	بپوش نقد داغ روشن ما

<p>پیرس از ما روز آشنائی      تو در هر رنگ حسنی مینائی      سرشک من اگر باشد خنائی      کند در چشم مردم توی تائی      کجائی ما من آخر کجائی      ز بند هوش اگر غمخیز تائی</p>	<p>جد کشتیم از پیکانه و خوش      گهی سیر و گاهی لاله گل      دل زخمی بردارم عجب نیست      بخاری که سر راه تو بر خاست      شب من سخت تاریکست به تو      بکن دیو زده نهمت زستان</p>	
<p>تو کجائی      چشم تو خاص      چشم تو خاص</p>	<p>گدائی از در شاه نجف کن      اگر خواهی تو شاه پادشائی</p>	<p>مندان تو زود نیست      تاریخ روز تو نیست      تاریخ روز تو نیست</p>
<p>خاک شد قریب ساری کسی      حلقه کیسوی دراز کسی      چشم شونج کز سیه ساری کسی</p>	<p>در قدگاه سرو نازی      بد طولی بصید دل آرد      سیر ماید دل غم از آنرا</p>	

هست در بونگه گداز کسی

ناخن تین شاه با ز کسی

گو که شد نغمه های ساز کسی

گشت ویران ترکنا ز کسی

ارخصوز است گر نماز کسی

از داداها س دلنوز کسی

هر چه خواهد کند یاز کسی

گوهر شاه پوزاز کسی

پیش او نیست امتیازی کسی

بلوه سرد فرساز کسی

دل میاب غشبقار کسی

بچو شبنم دلی که من دارم

گره از کار صید دل واکرد

بند بندم ز درد ناانست

ملک آباد دل محشم زد

ثمرات بلند می بخشد

پنخودی خنک ز بد من دل

بچو محمود بند گردیدم

از دل خامشان صدف دارد

نشناسد زیارت ما اغیار

بر لب جو پیار دیده خوش است

چون سزد است نعل در آتش

	<p>از نگاه جگر که از کسی          نقد دل میکنم نیاز کسی          لطف طبع سخن طرب از کسی          چشم بند است شاهباز کسی</p>	<p>دل آینه آب گردیده است          استخامم اگر هوس باشد          روح ما را چه نازگی بخشید          تا بمرگان نمیرسدش</p>	
<p>عشق          جهان المعظم          در ستمارالاب          در ستمارالاب          در ستمارالاب</p>	<p>نیست محتاج بجهدهم چنان          بت پباک پسیناز کسی</p>	<p>عشق          در ستمارالاب          در ستمارالاب          در ستمارالاب</p>	
	<p>بیر حمن و بهار داری          تا چند در انتظار داری          خوش ناله مشکبیار داری          امروز که اختیاری داری          گردیده اشکبیار داری</p>	<p>تا پیش لطف نگار داری          فصل بهار آمد و رفت          خون در دل گرم اگر بسوزی          سامان سفر بکن میت          امید تو عاقبت کند گل</p>	

گر سینه واغدا رداری	با سنجگان توان شستن
آینه بی غبار داری	تا لوح دولت ز نقش پاکست
هر چند دل فگار داری	دیش خدنگ او سپر کن
در پهلوی خویش خار داری	سفر و رشو بحسن ای گل
بر آینه تا غبار داری	در خلوت دل برش رهت نیست
هشدار که شیشه بار داری	ایدل ره عشق سنگ گلاخت
ای عقل بر و چکار داری	دیوانه و بخودیم با ما
اندیشه گرا ز خسار داری	بیسره فکشتن پیاله می
باشام و سحر چکار داری	زلف و رخ یار را نظر کن
سنگر چه شوی خسار داری	از باده کشتی و شب نشینی
گر پاس نفس شمار داری	از روز حساب نیست فکری

بهر نیت است  
خون نیت است  
تشنه است  
تشنه است

ناصر ز نضیل طبع موزون  
بس گوهر آبدار داری

بیا مان  
بیا مان  
بیا مان  
بیا مان

خورشید که راست لغانی که تو داری  
آخر کف پایی تو ایشوخ رسیدیم  
گلگشت چمن دیده مارا نفریبید  
من باز ر قلبی سر سوای تو دارم  
آن کیست که فارغ ز مماشای تو باشد  
وحشی نگه بان سنگد لان گوش نکرده  
خواهی که بر آید ز گر پان تو خورشید  
خوش آمده است از دو جهان وحشی مارا  
خاموش کند نغمه سرایان سخن را

بر صبح ز ند خند صفالی که تو داری  
خون جگر ماست خانای که تو داری  
در لاله و گل نیست ادانی که تو داری  
در کون و مکان نیست بهانی که تو داری  
نظاره فریبست لغانی که تو داری  
ای سینه پر سوز نوانی که تو داری  
چون صبح بزنگ چاک بقانی که تو داری  
ای ملک جنون است بهوانی که تو داری  
ناصر قلم نغمه سرانی که تو داری

باغ شد آینه از روی کسی

سید مدبوی گل از بوی کسی

دیدم مریخی بوی نیکی کسی

در رکاب قد دجوی کسی

سوختم از آتش خمی کسی

رام الفت گشت آهوی کسی

من غلام خال هندوی کسی

بروین لعل سخنگوی کسی

نازها دارد بصبج نوبها

یکجان دلهای نالان مبرود

باغش و خاشاک گرم الفت

برندرد چشم او از من نگنا

از کمال آرزو گردیده ام

طوطیا ز راهر خاموشی زده است

ناصر از انداز حسن او پسر

ناز می بارد در سر موی کسی

ای غنچه مخور غم که رسد باد صبانی

هر جا گری هست بود عتده گشایی



ز نهار ندیده است کسی مثل شامی	بر دید ز ما خوش بنگهان دل با دانی
شد چشم تو از خط سیه کار بلائی	افسوس که امید وفا گشت جفائی
از آنکه نصیبی رسد از شوق رسانی	حاجت نبود در هرش از راه نهائی
نشیند کس از چنینی مودار صدائی	شون دل خسته طمع داشت نوائی
شاخ گل نازک کمری سبز قبائی	دارد بزین دل من ریشه دوائی
از دور شنیدیم همین بانگ درائی	افسوس که تا مجمل لیبلی نرسیدیم
از یک نگه کند بگویند دعائی	بر بوالهوسان نازکمن اینمه ایشوخ
پچید سراپای مرازلف رسانی	زین سلسله آمیدر هائی شون داشت
باشد خم ابروی تو محراب دعائی	با کعبه و تاجانه مرا کار نباشد
گر جان طلبی می شرم سهل بهائی	دارم ز لب لعل تو یک بوسه تمنا
در ناله عاشق نبود چون و سپرانی	خواست بر آید ز دل از دور جدا

<p>         دارچین از بلبل و گل برگ و نوانی          در قافله عشق ندیدیم درانی          هر جا گریه هست بود عهد گشائی          در گلشن حسن است عجب آب و هوائی          باشد رخس آینه اندیشه نمانی          شد چون مبه نوار غمت انگشت نمانی          شد سر نه چشم تو با قبله نمانی          هرگز نشان بوسه چید از کف پانی          تاراه کند در دل تو نور و ضیائی          دستی که گرانی کندش رنگ خانی          در سینه بی کفیه اگر مست صفائی       </p>	<p>         از عشق من حسن تو آرایش بزم است          عشاق باه دل خود راه نوروند          از شانز گزیری نبود زلف بتانرا          هر سبزه آنجا به سبی سر و کند نماز          و خواند ز پیشانی او از دو عالم          از قامت خم گشته رازم تو چه پرسی          دارد بر خویش حرم جا نه اسود          تا همچو خناسوده گردی ز سرشوق          ز نهار که بی سرخنده نداری دل غم دار          آلوده کجا می کند از خون دل ما          باینک بد خلق چو آینه تو بر خور       </p>
--	---

باشد خط بنر تو مگر هر گیانی

دار ز پی بردن لسان ساید طولی

نور زینت سپهر  
خوشتر از هر درخشان  
نظر می آئی

ناصر نغمه زخنده در قصر حلالش  
شاهی که بسایه او بست گدائی

عقل ز صفت  
نور زینت سپهر  
خوشتر از هر درخشان  
نظر می آئی

مر جاگر سوی این خسته جگر می آئی  
خوشتر از هر درخشان نظر می آئی  
پادشاهانه تو با تاج و کمر می آئی  
تا ز نظر ار که ای باد سحر می آئی  
تو که امروز بانداز دگر می آئی  
دیده هر سو که گشایم بنظر می آئی  
تا تو ای دولت پدربهر می آئی  
تا در خانه بصد خون جگر می آئی

قد بر افراخت امشب بنظر می آئی  
باده نوشیده چو از خانه بدر می آئی  
از در دولت پدید چو در می آئی  
میدهد جان دگر بوی تو بجز از را  
از که آموخته شیوه رعانی را  
عالم از حسن جهانگیر تو ایشوخ پرست  
میزند تسک بخورشید و دستان نغم  
چه خیالست بکاشانه کس با سپهر

<p>تا بقشریف تو ای ماغ نظری آئی          تو که در محفلم از گوسفندی آئی          راه گردانده تو از راه دگر می آئی          از ره دور و درازی تو گم می آئی          روشنی بخش دل و نور بهی می آئی          دارم امید که امشب تو بر می آئی          از دل سنگ برون همچو شرمی آئی          دست افشان تو که ای موی کرمی آئی</p>	<p>چشم در راه تو دارند سحران این          سر چشم توان کرد بخار را بهت          طره و ظلمی است که از بهر دل آزدن          زلفت از جوش عرق سلک گم گردید          هر که ای شمع کنی جلوه بکاشان          دل پدید چشم پر دسینه سروری دار          گرتواز کالبد خاک کنی پروازی          رحم بر تارک جان منت نیست مگر</p>	
<p>دست سادت دولت          بیان تاریخ          بر این</p>	<p>مایل و مست و غزلخوان و صراحی دود          بر مراد دل ناصر بنظر می آئی</p>	<p>بهر دست          بر این صاحب          بر این</p>
<p>همیشه دست بدمان یار داشتی</p>	<p>ز عشق اگر بگر خار خار داشتی</p>	

خبر ز آتش رنگ بهارداشتمی	اگر چو لاله دل داغدارداشتمی
گلی بدست ز فصل بهارداشتمی	اگر نصیبه ز وصل نگارداشتمی
چه شکوه پا که ازین روزگارداشتمی	رسید و در خط آن سسره زبان درنه
اگر بر آئینه خود بخارداشتمی	چیز از نیک و بد خلق عیان نبودم
بسان شانه دلی گرفتارداشتمی	رسید می بسیر زلف تا بدر کسی
کجا نطف بر سوی لاله زارداشتمی	ز داغهای جنون سینه ام اگر خسخت
کفلیه اگر ز نسیم بهارداشتمی	بسان نخچه گشادی گره ز خاطر من
چو بک مست سر کوه سارداشتمی	اگر نصیبه برون جرعه می عشق
هزار ناله و من صد هزارداشتمی	اگر بباغ رخ یار در نطف بر بودی
نطف ز جلوه آن شه سوارداشتمی	ز هر کجا که بخاری بدشت بر مینجا
زالله شمع بلوح مزارداشتمی	اگر ز تیغ گناهی شیبید میگشتم

<p>         جنم ز گردش لیل و نهار داشتمی          بدست خویش اگر زلف یار داشتمی          نهال قند تو کرد در کنار داشتمی          شکایتی که من از زلف یار داشتمی          اگر بجز گزری ر بگذارد داشتمی          بچشم اهل جهان اعتبار داشتمی          بدست خویش اگر اختیار داشتمی          بیاد چهره آن گلزار داشتمی          اگر شکستن دلبها شعار داشتمی          امید از شره اشکبار داشتمی          چکار بود اگر شوق کار داشتمی       </p>	<p>         اگر فرقیه چشم او نیک شدم          کجا بسببه و زنا ر میکشید دلم          دین چمن شد می من ز عمر بر خور دار          بعمر خضر کجا میتوانم ادا کردن          باین امید که شاید گذار او افتد          اگر ز خاک برابر بکرد می خود را          عنان خویش چرا میسر دمی کنفش          اگر بجانب باغ و بهار بود نظر          چرا حمایت تن پروران نیکردم          بروی سنگ اگر دانه بنبر میگردد          چو کوه کن دل خارا شکافن ناسر       </p>
---	---

عقل خفته است درین  
نخل سبز ز حال سیرت  
بهر روز

از غزالان غلام خوش چشمی  
چشم بد دور با خوش چشمی

دستان سبزه  
سوز ز حال سیرت  
بهر روز

گرد و صد پرده نکندی حیای  
کرده چشم تو باشد گرس  
گرچه خوبان جهان خنق شدند  
رخنهما در دل و در دیم کرد  
عاشق چشم تو شازنس و ملک  
نخنی جانب خود هم گنجه  
رتبه ز گرس و با وام نماید  
از تو سر و گل و ز گرس آخت  
سر بصر زده آتست آهو

پیش چشم دل با خوش چشمی  
بنگر تا بکجا خوش چشمی  
تو چشم از همه خوش چشمی  
من چگونه چه بلا خوش چشمی  
از زمین تا با ما خوش چشمی  
بسکای مست خیا خوش چشمی  
بچه سامان و انوش چشمی  
شوه ناز و او خوش چشمی  
ای سیه چشم چا خوش چشمی

<p>بسکه ای گرم جان خوش چشمی          پیش چشمش تو کجا خوش چشمی          کس چو داند که چرا خوش چشمی          ای پری نام خدا خوش چشمی          از کجا تا کجا خوش چشمی          ای پر پر وجه کجا خوش چشمی</p>	<p>شهادت کرده که راز دلها          سر فرود بر گریبان برگس          نغمی جانب عاشق نگهی          جام سحر شار جنونم دادی          شهرت چشم تو یاقین و چکل          کرد دیوانه دلم را انگشت</p>	
<p>تو که در این          چشمه ز آب          در این          چشمه ز آب</p>	<p>چون گرفتار تو ماصم نشود          خوش نگاه بی بلا خوش چشمی</p>	<p>عزالت نیست برای          تا پنج چشمه ز آب          در این          چشمه ز آب</p>
<p>شده ام من شکار چشم کسی          دیده ام در حمار چشم کسی          جان و دل شکار چشم کسی</p>	<p>و فیر بی است کار چشم کسی          آنچه از جوش می نمی آید          بسینه بشکافتم از آن که شود</p>	



باعث اعتبار چشم کسی

بسر انتظار چشم کسی

سوجب افتخار چشم کسی

دلنگار سیت کار چشم کسی

شده ام ماد و چار چشم کسی

هر که گردید ز ما چشم کسی

عقد گوهر شار چشم کسی

داغ دل یادگار چشم کسی

کم نگاهی شعار چشم کسی

سر بر گردید یار چشم کسی

شده ام عکسار چشم کسی

ریزش خون پیکنا هست

دیده از گریه گشت چون دتسا

نگهی سوی خاکسار هست

چه بر آید دگر ز چنکلی باز

شده بر هم نمینم از سو

افتد از اوج اعتبار جوا

چشم از گریه کرد در و ز صا

میتوان برد دستمان با خود

دیده ام از موده ام باشد

خاکسار سیت رهبر مقصود

هست تیمار در و دندان خوا

چشم از هر چه هست می پوشد	هر که شد کما میکار چشم کسی
هست از اشتیاق شرکانت	در جگر خارها چشم کسی
دیدم آشنای سر نه خواب	نیست در روزگار چشم کسی
کردم دام لاله زار سینۀ داغ	بهر سیر بهار چشم کسی
بیربانان کند ز شرکانش	هویدۀ دام کار زار چشم کسی
بلب شوق من مبارک باد	ساعت خوشگوار چشم کسی
از جواهر نبرد قیمت او	سر نه باشد دوچار چشم کسی
سوخت از گرمی نگاه مرا	شده ام داغدار چشم کسی
فتنا بر سر دم آورده	دو دلیل و نه از چشم کسی
شده از داغ داغ آتش بخر	دل من لاله زار چشم کسی
چه شود گر خسار ما سکنند	آنکه نشاهد بار چشم کسی

چشم امید بر نبرد	دل امید و ارشدم کسی
<p>عشق است فروغ از لیل تو تباشد بخمار من ناصر</p>	<p>تاشدم خاکسار چشم کسی</p>
<p>چید هوس از چننت لاله داغ جگری نیست درین سبز چمن تبر از آن سبب مجم پر شور و شر هست بها نگر خبر حاصل این دینی دین پوچ و حرام و زور تا که بود یک نفس هست بدل این سوز آن گلستان آمد بر مهر و وفا ببل رنگین سخن هست درین سبز چمن ای صنم تنگدبان احسانت دل عشرت جان</p>	<p>ریخته در دامن دل سبیل آه سحر دید بی دیده من بر سر هر شاخ بری خیز و بکن غزم غم سر کم تونه از شرری خواند مت ای در فنون تا تو شوی با خبری تا سر کوشین بر سم نیست اگر مال و پری شکر خدا مال ما کرد بزودی اثری گوشش کنی ناله من گر تو نداری خبری ناصر مارا بچشان از این شیرین سگری</p>

شاخ زافشاندن کین یافت بگلشن مری

دست سخا هر که گشاید نبود بی اثری

آه دل با بنود هیچ کسی بی اثری  
این نهر بسکه شد خاک سر کوچه او  
شبنم ناچیزم و خورشید درخشد تو  
بی نهر از اجهان ثروت و شمنت چو  
گوی صفت و طلب وصل تو غلطانم  
حاصل آینه بود حیرت سر شار فقط  
خانه خرابی بکن از جوردلم را شکن

هست بنا گوش تو مارا بنظر چون سحری  
گرچه من میسر و پاهای هیچ ندارم هنری  
بی پروا بایست بمن که طلبی بال و پری  
بخت چو شد یار بکس گو که نباشد هنری  
میسر و پانیت مر هست اگر پاوسری  
محو تو گردیدند از خود دیا خبری  
همچو من ایر شک نیست در کشیدگی

ناصر ما غم سر کوته کرده است بد  
چون سر کعبه نباشد چو مبارک سفری

باز خواجه صاحب  
دینار خواجه صاحب

باز خواجه صاحب  
دینار خواجه صاحب

<p>کاش یک لحظه غم پیکسی گو رکنی  چون سلیمان که لطف سوی مور کنی  باید از خار حفا دیده خود کو رکنی  با نجان نیست مروت که بر وشور کنی  خانه عاقبت خویش تو معمور کنی  نیست پر دوزگای اگر از دور کنی</p>	<p>تا کجا نخوت بجای روز و رکنی  گر ضعیف ز تو ای پادشاه حسن چه دور  سرخ یار تماشای گلستان صدف  ناله بلبل پیچاره دور و زری باشد  رخت بردار این نمکده گر میجوی  گر چه مارند سی ره بجزیم خاقت</p>
<p>ناصر احسن ادب نیست مبارک بر تو  پیروی سخن صائب مغفور کنی</p>	
<p>نخچه ام را بهار بایسته  دیدم صد هزار بایسته  چشم مست نگار بایسته</p>	<p>در بر دل نگار بایسته  زین دو دیده چه چشم آرش  جام در دور و بر می بارد</p>

<p>چشم الفت شکار بایسته  دل عاشق فکار بایسته  سینه بی غبار بایسته  گلرخی در کنار بایسته  آن لب خوشگوار بایسته</p>	<p>و چشم را بصید گاه و فا  خوب کردی خدنگ غمزه زدی  بهر نظاره تجلی صبح  در چنین موسم بهار افزا  بهر تسکین جان تشنه ما</p>
<p>از پی امتحان ما حاضر  دیدم آغبهار بایستی</p>	
<p>سیر دوزد زره روح عزیزان مددی  وقت آمد بود دیده گریان مددی  بایدت حبت زهر سپر و سامان مددی  میکند از دم پر فیض شایان مددی</p>	<p>میکند نفس نجو جذب ایمان مددی  نفس آه بگر خست بر بگداخت مرا  چون بصرای خون روی بر آری ابدل  کشور سقره فاکر که کند تسخیرش</p>

<p>بست از عشق طب ایدل جوشان بدی  خواهشش هست از آن کاشترگان بدی  وقت آنست کند ابر بهاران بدی  بر عیت رسد از بخش سلطان بدی</p>	<p>جذب زلف کسی سلسله جنبان چون  چاک چاکست دلم گر چه ز تیغ ننگش  باد و در ساعه و ساقی برود گل خندان  چشمه دیده روان از اثر جوش دل است</p>
<p>ناصر از صدق و صفا بنده درگاه  از ره لطف مکن شاه سراسر ان بدی</p>	
<p>با خضر بر نجات تو هم نمیشوی  ای پنجسره بر پی رسو نمیشوی  در راه عشق مر حله میمانیشوی  ای عقل گر تو حاضر پانمیشوی  گر تیغ کام از خنم صبرها نمیشوی</p>	<p>تا از سر شک دیده چو در پیاوشوی  این نام و ننگ خانه عالم خراب میشوی  تا از کمند جذب به ترا او نیکشود  از راه عشق منع چو ای میکنی مرا  ای خام عشق جوش خرد بر ای شست چو هست</p>

<p>تا خم ششم باد سودانیدشوی</p>	<p>واقف ز عشق نگردی تعین بدان</p>
<p>در بزم وصل را دینابی تو زینها</p>	<p>ناصر اگر تو از همه سنایشوی</p>
<p>نمخش دگر دم بروی زخم زنگاری          خوشایام من صهارزی ایام بیماری          تعالی آمد سواد خمیه لیلای پیدی          منم شاگرد بجز تو تونی منکر زهی یاری          شکست افتاد بر قلب سپاه برکت تارای          من سپاه در کنجی با فغانم ز ناداری</p>	<p>بدل از زهر چشم او خدنگی خورده ام کام          پس از عمری که دستم نشد باور تو ام          بیک خانه لیلی بود در دیده مجنون          ز خون با چه انگار است ای قاتل ترا هر دم          با مدد وصف مگر کان ز چشم ناوک انداز          بهار است زندان مامی و معشوق گلشن</p>
<p>بود حسن و محبت را بهم رطبی و گزنا سر</p>	<p>درون بخیه بلبل را بگل باشد طلبکاری</p>



اگر ز خوشتن اید دل دی جد باشی	یقین شمار هم اندم از آن ما باشی
ترا که جدی عشقش غمان سپرده بدست	چه حاجتست که در فکر زینما باشی
بدر دیار بسازنی اگر تو سپسوج	بهر که در درسد بهر او دو باشی
ز فکر یوج جهان می چکار نکشاید	همین خوش است بانندینه خدا باشی
خبر ز عالم باطن بگیر اینیاض	بسان آئینه تا چند رونما باشی
ز خود بر او نظر کن که چیست اصل اصول	که ابتدا تو نبودی نه انتها باشی
رخت بسوی خدا کن و تقبل از غم عشق	چه لازمتست که در فکر ناخدا باشی
رسد هر آنچه قسمت نوشته فلک قضا	چه تو در بدر ناکان گدا باشی
طواف کعبه آن یار میتوانی کرد	چو بوی گل تو اگر بر سر صبا باشی

تو اگر غبار ره مصطفی شوی ناصح

بچشم اهل نظر رشک تو تیا باشی

<p>فراقش کرد پست ما بدم طاق دوی        چه رنج میدی ای شوخ طبع نازکی دارم        بهار است باز قدح پیمانی رسد        عجب وقتت گرباشید سر جهان کس را        کند گرامی قهرم بسوی عیش مسامی        عجب مکی است ملک فقر کجا بگردی</p>	<p>اگر ایوب هم بودی فغان کردی بهجوری        من عشق بوستردم تو گرا جن مغربی        ترا اید خست ز زانیمه پرهنر و مستوری        نگار سیمین در بر مقابل شمع کافوری        شود طنبور پیش کاسه چینی و فنغوری        کند بر دم نستیمای خود دعوی منوری</p>
---	--

بدر عشق او خون اگر نماند شفا خواهد  
 بود ایوب را جبرش و ااز بهر زنجوری

<p>ز بهی شمشیر غمت آفتابی        بنود و نیت باشد چون محمد        محمد نو بین و عین نور است</p>	<p>کز وین شد سنور ماهتابی        بخت خسروی عالمجانبی        بود هر روز آه و آفتابی</p>
--	--

هو ابرو و عین سبز و خندان

فتان بل و خندیدن گل

بگل گرامتم ببل نباشد

دل بریان و تار آه اشکم

سرشک دیده ام در یامی عشقت

نموده جسم خالی حبیب از جان

از زاهد خسته رز ز میگر بود

زبان درم بسان شمع خاموش

ببین فال محبت از رخ یار

نخاست آن خیزنگ تماش

از بس طاقیت در خوبی کمانش

بهار است ایساتی شرابی

بهم دارند لطف هم عجبی

چرا دارد پر نیلی نقابی

کیاست و رباست و شرابی

بود عمان پیش او سربابی

عجایی در حسابی در جبابی

نذیده کس چنین صحبت قبابی

بطعن کس نمیکویم جوابی

ازین بهت بر نمیشد کتابی

او دارد و وفادار در حسابی

نذار دیت بر او شمشیری

بگفت از خجالت خود در شمارش  
 رکبان بنام موسی میانش  
 چو زخم از دلت بر گزینایم  
 بکش این بسمل در خون طیمان  
 چه شد امر و زگر چکانه داری  
 مشوی یار من سر و پر پتال  
 سحر ما گشته ام چون ذره قاصص  
 اگر سایم جبین با بر در او  
 غلط گفتم شود مرا تاسرار  
 که امی ما تاب آن مهر انوار  
 نچند اردکن مخدوم عالم

نیاید گل بجز ششم کلابی  
 بگردن دارم از زلفش طنابی  
 جویای ده جویای ده جویای  
 صلابی کن صلابی کن صلابی  
 مایم در شبی روزی مایمی  
 شوی روزی بچنگال عصابی  
 بشوق پای بوس آصابی  
 شود روشن ز نور ماهتابی  
 نماید صد نزاران تابانی  
 که خورشید است از وی نوریابی  
 جهانمان سرور گردونیابی

بهین فرزند ارشد مرضی را  
 ز کیسوی رسا و مهر زویش  
 که روشن گشته از لطف الهی  
 ز خون نعمتش قناب نمانی  
 چو طبعش فی المثل شوخی نماید  
 رخ امید حاجتمند پند  
 امانش گزیر بر سر و زدن حطم  
 کسی گرتابد از دروازه اش رو  
 شهاش گلش یا دین بناها  
 بر آچون گوهر خلقت که در خاک  
 هست تا منزل خاک می وطن کرد

ندارد وصف او حد و حسابی  
 چگونگی و صف آن عالم جنابی  
 بشهاسی درازش آقابی  
 بطور شیشه یکم رخ کبابی  
 زمین امی دو اندروی آبی  
 زهر دروازه او فتح بابی  
 پند آسیریش انقلابی  
 نه پند روی حمت هیچ بابی  
 که ضعف تانمیباشد حسابی  
 تو فرزند نه دین یون برابی  
 چو جان در پرده تن در جبابی

	<p>ندارد کشت عالم پتو آبی          نیاید جز نسکوت از جوی آبی          ندارد نامه از ظلمت نقابی          بود نامش بر من از هر کتابی</p>	<p>ندارد باغ هست پتو زین          ز نخل گل طلب کردم نهایت          بود تا صفحہ خورشید روشن          عدویت را برنگ نقطه شک</p>	
	<p>نمودم از دعا ختم سخن را          جز این با صبر ندانم صوابی</p>		
	<p>تغافل بر صیدم چند داری          سیحانی بلب گلفند داری          تو ناتی فکر چون چند داری          تو شادابی دل خورسند داری          بصیید ما چه فکر بند داری</p>	<p>تو دام زلف عاشق بند داری          دوی ضعف جان دل شدت          خدا یکبار یک جا کس سخن یک          چه غم داری حال بیل ای گل          گرفتاریم در دست زلفت</p>	

<p>بنات و انجمن و قناری دل و ارسته ام در بنداری چه فکر سبزه زار هندواری</p>	<p>ز نشاد و سخن شکر فروشی بناشد چون تو صیادی فسون ساز دکن مینو سواد هفت کشور</p>	
	<p>ز ناصر گفت شایب بھرا ز خوبی هر چه میگویند داری</p>	
<p>جدش ندیده تو شامت چه میکنی در عالم خراب اقامت چه میکنی ای نجبر تو فکر فراغت چه میکنی دنیارست ترک نجابت چه میکنی</p>	<p>ز اید منع عشق حکایت چه میکنی بر باد رفت مندم طاق خسروی پیک اجل دو اسپه بسوی تو میدد بر خشکان نگاهت بنا دیت</p>	
	<p>ناصر نفس شر زده بن با حضور دل وقتت همچو برون بطالت چه میکنی</p>	

<p>که رنگ سپرد از چهره ام بدواری          که دشمن دل و جان گشته است پداری          نمیکند دم نقد را خسریداری          صف سپاه مرده را کند پهداری</p>	<p>ضعیف کرده مرا آنچنان گرفتاری          کجاست سایه تاکی و معنی یاسایم          فغان ز شتریان سیاه دست زان          بترک چشم جفا کیش او سزاوار است</p>
<p>گره ز زلف گشاده است یار مانا          که بانسیم بود بوی مشک تاناری</p>	
<p>تم الغزلیات</p>	
<p> </p>	
<p>محمّدس</p>	
<p>ببل ز شادوی نزن از نوبی گلزار خود          عید است و خلق بر طرف دامن کشان بایار خود</p>	<p>آمد بهار حسرمی گلین بار شد بایار خود          هم سرو قمری شادمان از گرمی بازار خود</p>



<p>مسکین بین برودل حیره نشد و کجا <sup>رعد</sup></p>	
<p>ناصر چو اخوان در محن افکنده جسم جان من هم مرغ مالان چمن هم گل دیده پیر من</p>	<p>آن بوینف شیرین بن دل دده در چاه دقن خسرو بشکر خند زن در بند شیرین کوبکن</p>
<p>هر کس تباری در سخن من بادل افکار خود</p>	
<p>اگر گریه گاهی های بودارم همیشه نمو در جان درون آن شد خردایم بدل در گنگو</p>	<p>با من بود آن غم برون در تلاش جستجو نیز نگ ساز بهای او دلم بمن داند خود او</p>
<p>پس چاره من محسوم از چون می آرد دیدار خود</p>	
<p>عشقش بر کرده درون سر من شد خرم عقلم که بودی در همون خندید بر ابل جنون</p>	<p>وارستم ازین جنون از بند عقل و فنون بگر فتم از نفس شکون کی گوهرم گردد زبون</p>
<p>من نیز منی من کنون بر عقل خود دیدار خود</p>	
<p>چون سنبلس اشفتی دستان پهل گتمی</p>	<p>خار زش گر رفقی مانند گل بشکفتی</p>

گر از زول نهفتی در خاک خون کی خفتی	حرف لبش بشنفتی در های مخی شنفتی
هم با طبیعتی کفستی حال دل بیمار خود	
بیل ز تو در دستمان زخمن ز حرف پیدمان تو همچو گل دامن کسان قه گشت بوستان	ای نوبهار عاشقان هم ظاهری هم بی نشان چند کوه خودستی نهان رنگ تو باشد عیان
پیش تو سکن باغبان سر سبز گلزار خود	
خانف بود هر بواکوس عاشق ز شیر سدا شاهین ز خوبان نفس اقاد در دام هو	گیر و چو تشش را عشقش شود سیر یاد قاصد چه گویونی تو بس مالاج باشی چون س
چون عنید لبان نفس در ماند از گفزار خود	
<b>رُبَا عِیَات</b>	
گفتم که بر می م با بهنگ شکیب بر سبب زلف که گرد آید	در باغ جمال آینه مستر قریب انگشت نهادم بر نکتد از گفت

## رباعیه

صحت گل عشق رنجیت دیر  
مشت عرفی گشت و چکید از بدنت

صد شکر که گلشن شفا گشت نیت  
بت را بعلط بر توره افتاد و شرم

## رباعیه

هر دم ز غم جسمم خون جگر  
گل را بچشمم گلبدم نیست بر

ساعتی که خواهمش من نیست بهر  
گلشن چه روم خاطر من بگین است

## رباعیه

از صدق و صفا وقت نیاز آمده  
از روی ارادت نیاز آمده

من در سرم بند نواز آمده  
از حبس بود کلام من رو شنتر

## رباعیه

مشتاق تو ای بند نواز آمده

در بزم تو ای سایه نواز آمده

در سایه گیسوی دراز آمده ام	از تابش غورشید قیامت چه عمت
رباعیه	
باقافله عجب دروینا ز آمده ام من در حرم بنده نواز آمده ام	رنجورم و از راه دراز آمده ام شاهان کرم بنده نوازی دارند
رباعیه	
با تحفه صد راز وینا ز آمده ام بنوازه که ای بنده نواز آمده ام	در محفل خاصت چه ساز آمده ام امید نوازش تو دارد دل من
مقطعات	
شعله بار است برق چه میرا ست در دمی آنکه آتش میرا ست	توسن خاص پادشاه زمان خزمن عمر خصم میسوزد
قطعه	

	اژدها پیکر و شهاب است پنجاه تو امان تیر قصاست		برق سیرت تفنگ شاه جهان جان اعدا شکار چون بکند	
قطعه				
	نوبهاران سگفت گردانند رفت نامی از دست گردانند		ای گل از برگ زیر سبزه دوانی بر عهد لیب چون باغ	
قطعه				
	دامان صحنه افضل بهاران تامل و چشم از فیض بهاران		از خوشی پسر و نایب سر سبز و شادابی زمین است	
قطعه				
	چون با منی تو من در گراز و گنم بجز نظر جانم دیگر چه کنم		محو تو ام چرا هویت بگویم عمریست رویدل تو آورده ام	

## المفردات

شوق مارانهاستیتنبود	هر قدر زودتر پیاخت
---------------------	--------------------

فرد

ز حرف عیش و ناسا خاطر غمناک میگردد	شربش در مذاق طبع ما تیرانک میگردد
------------------------------------	-----------------------------------

فرد

بسیچکه من ز فستم از یاد	اعتبار ما را تماشا کن
-------------------------	-----------------------

فرد

مصرع حافظ خوشتر از هر چه جایست	اینقدر هست که بانگ جرس میآید
--------------------------------	------------------------------

فرد

گردن بار در نقاب حرکت	شمع کافور شیشه طلبی است
-----------------------	-------------------------

فرد

شمع فانوس شیشه جلبي است	قامت يار در لباس حرم بر
-------------------------	-------------------------

قدمت الكتاب بعون الله الملك الوهاب در مطبع ركاكب كار

اعلى حضرت قدر قدرت سليمان شوكت دارا شمت اقدس بايون

حضورى واقع جويلى قديم صورت تمام پذيرفت تحرير يا

فى هشتم شهر صفر المظفر من شهر سنة احدى وثلاث مائة بعد الالف

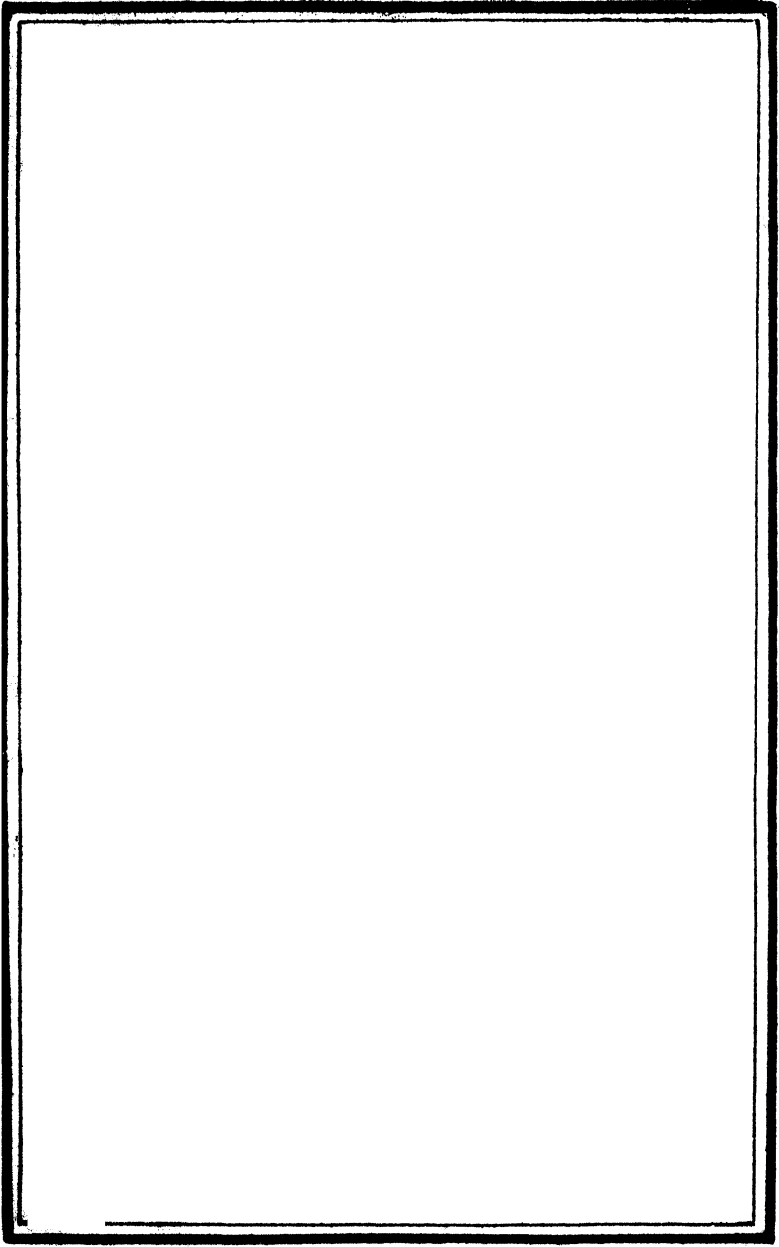
من هجرة النبوى صلى الله عليه وآله وسلم

كاتبه الجيد المذنب اقل السادات

ميرزا على اكبر شيرازى

مخبر له

2A.







آخری درج شدہ تاریخ پوریہ کتاب مسنفاار  
لی کئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یرمیہ دیرا نہ لیا جائے گا۔

---









